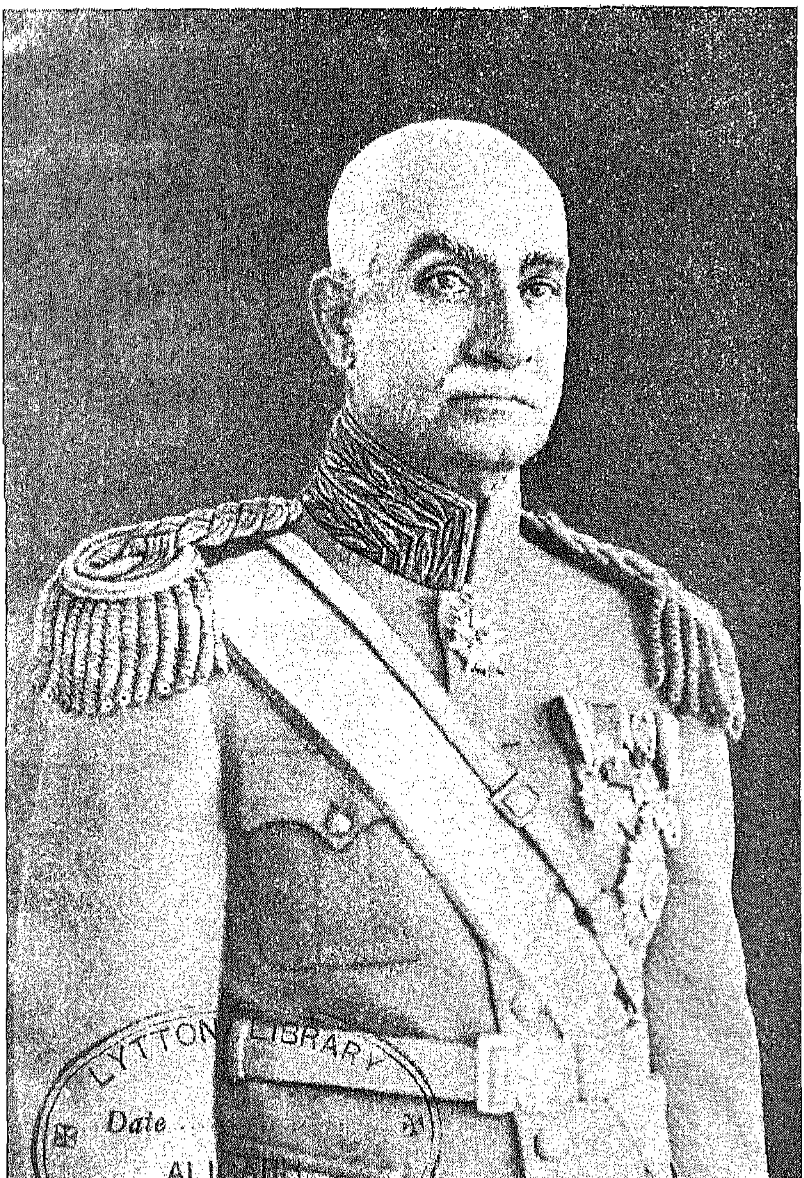
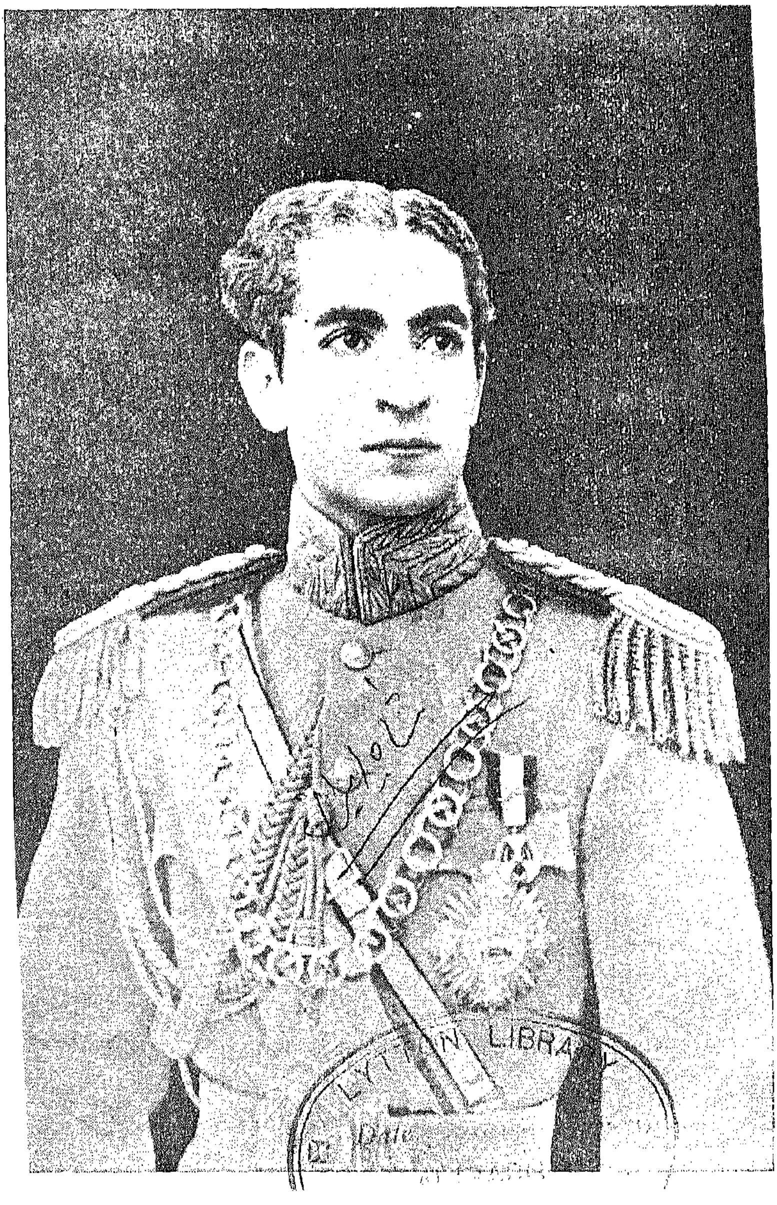




توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

کتاب فارسی

سال اول دبیرستانها

۱۳۲۰

چاپخانه مجلس

آغاز

در این عصر خجسته که اراده خسروانه شاهنشاه دانش پرور اعلیحضرت رضا شاه پهلوی و توجهات حکیمانه والاحضرت همایون ولایتعهد بتوسعه و ترقی علوم و فنون و رفع هرگونه نقص و اختلاف در شئون اجتماعی کشور معطوف است، وزارت فرهنگ لازم دانست که برنامه آموزشگاهها را با این منظور عالی کاملاً موافق نماید، و نخست باصلاح برنامه تحصیلات متوسطه پرداخت، و چون اجراء برنامه بی اصلاح کتب درسی سودمند نبود در تاریخ ۲۷ مهرماه ۱۳۱۷ تصویبنامه از هیئت وزیران گذرانید که نگارش کتب دبیرستانی را بنسق واحد و داشتن شرایط لازم ایجاب میکرد، و بموجب آن هیئتی از استادان و دانشیاران و دبیران که پیشینه تألیف و تدریس داشتند بنام کمیسیون تهیه و چاپ کتب برگزیده شد تا برای انجام این امر مقرراتی وضع کنند که همه کتب دبیرستانی بر طبق یک اسلوب مطلوب و موافق با اصول آموزش و پرورش نگارش یافته علاوه بر مواد علمی و ادبی مؤید خصال ملی و ملکات راسخه باشد که از عهد باستان سرشته نهاد ایرانیان بوده، مانند میهن پرستی و شاه دوستی

و راست گفتاری و درست کرداری و دیگر صفات و اخلاق نیکو که منظور اصلی از

هر تعلیم و تربیت میباشد .

سپس به پیشنهاد این کمیسیون تالیف کتاب درسی هر یک از مواد برنامه بچند تن

از کسانی که آزموده و شایستگی داشتند ارجاع شد .

اینک کتاب فارسی برای سال اول دبیرستانها که تالیف آن به :

آقای محمد تقی بهار	استاد دانشگاه
آقای عبد العظیم قریب	استاد دانشگاه
آقای غلامرضا رشید یاسمی	استاد دانشگاه
آقای بدیع الزمان فروزانفر	استاد دانشگاه
آقای جلال همائی	دبیر دانشگاه

واگذار شده بود از طرف وزارت فرهنگ منتشر میشود که در همه دبیرستانهای پسران

و دختران کشور منحصراً تدریس شود .

وزیر فرهنگ

[signature]

ستایش خدا و پیغمبر

ستایش باد یزدان دانا و توانا را که آفریدگار جهانست و دانندهٔ آشکار و نهانست و رانندهٔ چرخ و زمانست و دارندهٔ جانورانست و آورندهٔ بهار و خزانست.

و درود بر محمد مصطفی که خاتم پیغامبرانست و آفرین بر اصحاب اوی و اهل بیت و گزیدگان اوی. و درود بر همهٔ پیغامبرانِ ایزد و همهٔ فرشتگان و همهٔ پاکان که اخیار و اولیای خدای عزّوجل بودند و خلق را براستی پند دادند و بیزدان راه نمودند و طریقِ مبطلان برنوشتند و بساطِ حق بگستردند. و آفرین بر همهٔ نیکوکاران که از هوای این جهان پرهیز کردند و توشهٔ آنجهان برداشتند و رضای ایزد نگه داشتند.

مقدمهٔ کتاب «الابنیه عن حقایق الادویه»

کتاب الابنیه عن حقایق الادویه در مفردات طب تألیف ابومنصور موفق بن علی هروی است که در عهد منصور بن نوح سامانی (۳۵۰-۳۶۶) میزیسته. نسخهٔ از این کتاب که منحصر بفرد میباشد در ماه شوّال سال چهارصد و چهل و هفت هجری قمری بخط علی بن احمد طوسی شاعر معروف صاحب گرشاسبنامه نوشته شده است.

شاه پرستی

پرستیدن شهریار زمین — نگوید خردمند جز راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ — نباید که گردد دل شاه تنگ
هرآنکس که بر پادشا دشمنست — روانش پرستار اهریمنست
دلی کو ندارد تن شاه دوست — نباید که باشد ورا مغز و پوست
چنان دان که آرام گیتیست شاه — چو نیکی کنی او دهد پایگاه
به نیک و بد او را بود دسترس — نیازد بکین و بآزار کس
بشهری که هست اندرو مهر شاه — نیابد نیاز اندر آن شهر راه
جهان را دل از شاه خندان بود — که بر چهر او فرّ یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش — که داری همیشه بفرمانش گوش
هرآنکس که بسیار گوید دروغ — بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
همی در جهان ارجمند آن بود — که با او لب شاه خندان بود

(فردوسی)

پرتش و پرستیدن : خدمت کردن از روی محبت و اعتقاد باشد و عمل کننده آنرا پرستار گویند .

شاه پرستی : دوستی شاه و احترام بقوانین کشور است ، در ایران قدیم دوستی و اطاعت شاه جزء دین و آیین ایرانیان بوده است . درنگ : تأمل و توقف . اهریمن : شیطان . آرام گیتی : امنیت جهان .

پایگاه: رتبه و منصب. نیازد: دست دراز کند و آهنگ نماید.

استاد حکیم ابوالقاسم فردوسی صاحب کتاب شاهنامه از شعرای بزرگ ایرانست که در سال ۳۲۹ هجری قمری متولد شده

بسال ۴۱۶ وفات یافته است.

پرسش و تمرین

فوائد وجود شاه در کشور چیست؟ ما نسبت بشاه چه وظیفه ای داریم؟ پرستیدن چه کلمه ایست فعل ماضی

از آن بسازید.

عشق میهن و مردانگی

چو ایران نباشد تن من مباد
چنین دارم از موبد پاک یاد

که چون برکشد از زمین بیخ سرو
سزد گر گیا را نبوید تذرو

همه سر بسر تن بکشتن دهیم
از آن به که کشور بدشمن دهیم

چنین گفت موبد که مردن بنام
به از زنده دشمن براو شادکام

نگر تا نترسی تو از مرگ و چیز
که کس بی زمانه نمرده است نیز

دگرگشت خواهد همی روزگار
چه نیکوتر از مرگ در کارزار

چنین گفت مر جفت را نره شیر
که فرزند ما گر نباشد دلیر

ببریم از و مهر و پیوند پاک
پدرش آب دریا و مادرش خاک

(فردوسی)

موبد : مرد دانا و خداپرست . گیا : گیاه . تذرو : قرقاول که تورنگ هم نام دیگر اوست . بی زمانه : بدون اجل . کارزار : میدان جنگ .

پرسش و تمرین

موبد در اول این قطعه چه میخواهد بگوید ؟ چه تشبیهی کرده است ؟ موبد مرتبهٔ دوم چه میگوید ؟ مقصود از مکالمهٔ شیر با جفت خود چیست ؟ چرا بچهٔ شیر باید دلیر باشد ؟

جان سپاری و شهامت

چون ربیع الاوّل سال ۶۱۸ در آمد لشکرهای مُغل کرّت دیگر نامزد اطراف خراسان و نیمروز و غرجستان شد و چون لشکرهای مُغل راگذر بر قلعهٔ نصرکوه طالقان بیفتاد غازیان آن قلعه رجولیّت و جان سپاری مینمودند و این حدیث بسمع چنگیزخان میرسید و لشکری که بپای آن قلعه آمده بودند بر آن قلعه دست نیافتند و امکان فتح نبود ، چنگیزخان بجهت گرفتن آن قلعه از آب جیحون عبره کرد و در پشتهٔ نُعمان و بیابان کَعب که میان بَلخ و طالقان است مُقام نمود . چون کار بر اهل نصرکوه تنگ شد دل بر شهادت نهادند و دست امید از حیات شستند ، پیش از حادثهٔ فتح آن قلعه در رسیدن بدرجهٔ شهادت بسه ماه جمله باتّفاق یکدیگر جامه‌ها کبود کردند و هر روز بمسجد جامع قلعه حاضر میشدند و ختم قرآن میکردند و تعزیت خود میداشتند

وبعد از تعزیت و ختم یکدیگر را وداع میکردند و سلاح میپوشیدند و بجهاد مشغول میگشتند و مُغل بسیار را بدوزخ میفرستادند و بعضی از آن طایفه بشهادت میرسیدند .

چون خبرِ شدّت مُقاتلت آن غُزاة بچنگیزخان رسید از پشتهٔ نعمان بپای قلعه آمد و بجنگ پیوست و بر یکطرف قلعه که دروازه بالا بود خندقی از سنگ حفر کرده بودند، بزخم سنگِ منجنیق بارهٔ آنموضع را بگردانیدند و خندق را انباشته کردند و بقدرِ صدگز گشاده گردانیدند و لشکر مُغل را مجال گرفتن قلعه ظاهر شد، امّا چنگیزخان از غایتِ غضب سوگندِ معهودِ خود یاد کرده بود که آن قلعه را سواره بگیرم مدّت پانزده روز دیگر جنگ کرد و راه راست کرد تا آن قلعه را بگرفت، چون سوار مُغل در قلعه راندند از اهل قلعه بقدر پانصد مرد عیّارِ جنگی کمر بسته از طرف دروازهٔ کوه طالقان بیرون آمدند و بر لشکرِ مُغل زدند و صف ایشان برهم دریدند و بیرون رفتند چون دَرّه و کُورها نزدیک بود بعضی شهادت یافتند و بیشتر بسلامت بیرون رفتند چنگیزخان آن قلعه را خراب کرد و جمله خلایق را شهید گردانید . « طبقات ناصری »

کرّت : بار و مرتبه. غرجستان : ولایتی است کوهستانی میان غزنین و هرات. نصرکوه : یک قسمت از کوهستان شرقی هرات. طالقان : شهری بوده میانهٔ بلخ و مرورود. غازیان : جنگجویان. رجولیت : مردانگی. عبره کرد : بگذشت. غُزاة : جنگجویان و رزم آوران یعنی غازیان. طبقات ناصری : کتابیست در تاریخ

تالیف منهاج سراج جوزجانی که از علما قرن هفتم بوده و آن کتاب را ظاهراً در سال ۶۵۸ تالیف نموده است .

پرسش

مردم نصرکوه در برابر مغل چگونه پایداری کردند ؟ چنگیز با آنان چه رفتاری نمود ؟ پیش از فتح قلعه محصوران بچه کار مشغول بودند ؟

در ستایش ایران و ایرانیان

مزن زشت بیغاره زایران زمین ‏ ‏ ‏ که یک شهر از آن به ز ماچین و چین
بهر شه بر از بخت چیر آن بود ‏ ‏ ‏ که او در جهان شاه ایران بود
بایران شود باژ یکسر شهان ‏ ‏ ‏ نشد باژ از آن هیچ جای جهان
از ایران جز آزاده هرگز نخاست ‏ ‏ ‏ خرید از شما بنده هرکس که خواست
زکان شبه و زگُه سیم و زر ‏ ‏ ‏ زپولاد و پیروزه و از گهر
هم از دیبه و جامهٔ گونه گون ‏ ‏ ‏ بایران همه هست از اید رفزون
خرد باید از مرد و فرهنگ و سنگ ‏ ‏ ‏ نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ

« اسدی »

هنر نزد ایرانیانست و بس ‏ ‏ ‏ ندارند شیر ژیان را بکس
همه یکدلانند یزدان شناس ‏ ‏ ‏ بگیتی ندارند از کس هراس
مرا ارج ایران بباید شناخت ‏ ‏ ‏ بزرگ آنکه با نامداران بساخت

دریغ است ایران که ویران شود   کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی   نشستنگه شهریاران بدی
بزرگان ایران گشاده دلند   تو گوئی که آهن همی بگسلند

« فردوسی »

بیغاره : سرزنش و عیب‌گوئی . باژ : باج و خراج . سنگ : وقار و سنگینی . کان : معدن . شَبَه : سنگی است سیاه و براق و تلفظ آن با هاء ملفوظه و غیر ملفوظه هر دو آمده است . ارج : قدر و بها . کُنام : جایگاه و آرامگاه حیوانات .

اسدی علی بن احمد اسدی طوسی یکی از شعرای معروف سدهٔ پنجم هجری بوده از آثارش یکی مثنوی «گرشاسب‌نامه» است و دیگر کتاب فرهنگ فارسی موسوم به «لغت فرس» و معروف به «فرهنگ اسدی»

پرسش و تمرین حدود کشور ایران را بیان کنید ؟ عادات پسندیده و برجستهٔ ایرانیان قدیم را بیان کنید ؟ ما نسبت بمیهن عزیز خود چه وظائفی را در عهده داریم ؟

راستی شغل کیست

راستی شغل نیکبختانست   هر که را هست نیکبخت آنست
دل ز بهر چه در کجی بستی   راستی پیشه کن ز غم رستی
هر که او پیشه راستی دارد   نقد معنی و راستی دارد

(طریق التحقیق سنائی)

راستی : استقامت و درستکاری . طریق التحقیق منظومه ایست در تصوف و اخلاق از آثار حکیم سنائی .

حق گزاری پدر و مادر

با پدر و مادر چنان باش که در فرزندان خویش طمع داری که با تو باشند زیرا که آن کز تو زاید همان طمع دارد که تو از او زادی چه مَثَل آدمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت، هر چند درخت را تعهّد بیش کنی میوهٔ او نیکوتر و بهتر باشد. چون پدر و مادر را حرمت و آزرم بیش داری دعا و آفرین ایشان اندر تو مستجاب‌تر بود و بخشنودی خدا نزدیکتر باشی. و اگر بمال درویش گردی جهد کن تا بِخرَد توانگر باشی که توانگریِ خرد از توانگریِ مال بهتر بود چه بخرد مال بدست توان آوردن و بمال خرد نتوان اندوختن و جاهل از مال زود مفلس شود و خرد را دزد نتواند برد و آب و آتش هلاک نتوان کرد پس اگر خرد داری هنر آموز که خرد بی هنر تنی بود بی جامه و شخصی بی صورت. «قابوسنامه»

تعهّد اینجا بمعنی مراقبت و نگهبانی است. درویش فقیر و بی چیز. قابوسنامه کتابیست در اخلاق از تألیفات کیکاوس بن اسکندر از امرای آل زیار از نشآت قرن پنجم هجری.

ادّعای غلط

آن یکی پرسید اشتر را که هی ... از کجا می‌آئی ای اقبال پی
گفت از حمّام گرم کوی تو ... گفت خود پیداست از زانوی تو

«مثنوی»

امانت و درستکاری

ابراهیم اَدهم گفت وقتی باغی بمن دادند تا نگاه دارم خداوندِ باغ آمد و گفت انار شیرین بیار بیاوردم ترش بود گفت نار شیرین بیار طبقی دیگر بیاوردم هم ترش بود. گفت ای سُبحان الله چندین گاه در باغی باشی نارِ شیرین ندانی، گفتم من باغ ترا نگاه میدارم وطعمِ انار ندانم که نچشیده ام. مرد گفت بدین زاهدی که توئی گمان بَرم که ابراهیم ادهمی. چون این بشنیدم از آنجا برفتم.
(تذکرة الاولیاء عطار)

ابراهیم ادهم یکی از عرفای معروف ومشهور ایرانی قرن دوم هجریست که در غالب کتب ادبی حکایات واقوال بسیار از وی نقل کرده اند.

تذکرة الاولیاء کتابیست بفارسی شیوا و فصیح در شرح احوال و نقل کلمات عرفا تألیف فریدالدین عطار نیشابوری متوفی بسال ۶۲۷ هجری.

پرسش ابراهیم ادهم که بوده است ؟ صاحب باغ از وی چه خواست ؟ ابراهیم ادهم چه آورد ؟ صاحب باغ او را چگونه شناخت ؟ نتیجهٔ این حکایت را بیان کنید.

تندرستی

ز جملهٔ نعمت دنیا چو تندرستی نیست
درست گردد تا این چون بپرسی از نیما

بکار تن اندر چون نادرستی بینی
چو تن درست بود هیچ دل شکسته مدار

(سنائی)

نام و ننگ

بهین کاریست نام و ننگ جستن — زبان مردم بیگانه بستن

هر آنکو مردمان را خوار دارد — بدان کو دشمن بسیار دارد

نه هرگز مهربانی کس نورزید — و یا کام دلی رنجی نیرزید

سخن را با جوانمردی بیامیز — جوانی را ز خوابِ خوش برانگیز

پدید آور بهارِ مردمی را — ببار آور درختِ خرّمی را

ز شادیّ و جوانی بهره بردار — به پیروزیّ و شادی روز بگذار

بیک روزه مُرادی کش برانی — چه باید برد ننگ جاودانی؟

نیرزد کام صد ساله بیک ننگ — کزان بر جان بماند جاودان زنگ

نمانده است از نیاکان تو جُز نام — به زشتی نام ایشان را مکن خام

بآسانی نیابی شادکامی — به بی‌رنجی نیابی نیکنامی

دلم بگرفت ازین آسوده کاری — که آسایش بود بنیادِ خواری

اگر آلوده شد گوهر بیک ننگ — نشوید آب صد دریا از و زنگ

چو جان پاک جاویدان بماند — بماند نام بد تا جان بماند

(از مثنوی ویس و رامین)

نام و ننگ : اعتبار و حیثیت . مراد : مقصود و آرزو . راندن : انجام دادن و بدست آوردن

آسوده کاری : بیکاری و آسایش جستن . گوهر : نژاد و اصل.

ویس و رامین یکی از داستانهای قدیم ایرانی است که فخر گرگانی آنرا در حدود سال ۴۴۷ از پهلوی ترجمه کرده و بنظم آورده است .

نابینای چراغ بدست

نابینائی در شبِ تاریک چراغی در دست و سبوئی بر دوش در راهی میرفت فضولی بوی رسید و گفت : ای نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فائده چیست ؟ نابینا بخندید و گفت : این چراغ نه از بهرِ خود است از برای چون تو کوردلانِ بی خرد است تا با من پهلو نزنند و سبوی مرا نشکنند . (بهارستان جامی)

فضول : هرزه گوی . کوردلان : بیدانشان .

بهارستان جامی کتابیست مشتمل بر موعظه و نصیحت بسبک گلستان سعدی که عبدالرحمن جامی از شعراء علمای قرن نهم هجری آنرا در سال ۸۹۲ تألیف کرده است .

پرسش

نابینا چه در دست داشت ؟ هرزه گوی با وی چه گفت ؟ نابینا چه جواب داد ؟ کدام یک باهوش تر بودند ؟

فوائد دانش

کسی کو بدانش برد روزگار   شود بر همه کارها کامگار
جهان را بدانش توان یافتن   بدانش توان رشتن و بافتن

سقراط حکیم گوید: ثمرهٔ دانش آنست که هر که آنرا حاصل کند از پایهٔ کمتر بدرجهٔ بزرگتر رسد.

هندوان گفته اند: کسیرا که شعار و دثار دانش و فضل نباشد در مرتبهٔ عوام بود.

شهریار گفته است: دانش چون باران است چون در طلب آن باشی لابد روزی بر تو بارد.

نظم

برو کسب کن تا که دانا شوی   چو دانا شوی زود والا شوی
نبینی که شاهان بر تختگاه   ز دانندگان باز جویند راه
اگرچه بمانند دیر و دراز   بدانا بود شان همیشه نیاز

حکما گفته اند: بزرگتر چیزی از سعادت دانش است و از برای شرف دانش پادشاهان مراعات علما واجب شناسند و فرزندرا که از جان خود دوست تر دارند فرمایند که خدمت استاد کند.

حکایت کنند که خلیفه هرون الرشید از منظر نظر میکرد دید که استاد معلّم چون از جای

خویش برخاست هرد و پسرانِ خلیفه برخاستند و کفش پیشِ استاد نهادند. خلیفه را از آن تعجب آمد خادمی ایستاده بود خلیفه از خادم پرسید بزرگترین کسیکه او را خدمت کنند کیست؟ گفت ای خلیفه تو ئی. گفت غلط گفتی آن بزرگ استاد است که فرزندان مرا علم و هنر تعلیم کند و ایشان از برایِ شرف تعلیم خدمت استاد میکنند. خادم این معنی با استاد باز گفت. استاد جواب داد که اگر خلیفه با فرزندان بخدمت من کردندی هنوز اندک بودی زیرا که من جانِ ایشان می پرورم و خلیفه تنِ ایشان می پرورد.

نظم

چون ترا دانشی پدید آید   پیش تو سر فرو برند احرار
ادب آموز و هرچه خواهی باش   که ادب از نسب به است ای یار

(هدیة الملوک)

کامکار: کامروا و مقصود حاصل شده. شعار: لباس زیر - کنایه از رسم و عادت. دثار: لباس رو. چیزی را شعار و دِثار ساختن یعنی عادت و پیشه و آئین خود قرار دادن. والا: عالی مرتبه و بلند پایه.

هرون الرشید از بزرگترین خلفاء سلسله عباسی است.

هدیة الملوک نام کتابیست در اخلاق و حکمت عملی نام مصنف آن معلوم نیست ظاهرًا باید در قرن ششم تالیف شده باشد.

پرسش و تمرین

سقراط در باب دانش چه میگوید؟ هندیان در بارهٔ دانائی چه گفته اند؟ شهریار دانش را بچه مانند میکند؟ هرون از فرزندان خود نسبت با استاد معلّم چه مشاهده کرد؟ خلیفه از خادم چه پرسید؟ خادم در جواب چه گفت؟ خلیفه بزرگترین مرد ما نرا که معرفی کرد؟ شما باید نسبت با استادان و تعلیم کنندگان خود چگونه رفتار نمائید؟ چه وظائفی نسبت با ایشان در عهده دارید و باید انجام دهید؟

فائدهٔ حرکت و سفر و نکوهش خانه نشینی

ای دل ارچند در سفر خطر است — کس خطر بی سفر کجا یابد؟
آنچه اندر سفر بدست آید — مرد را در حضر کجا یابد؟
هر که چون سایه گشت خانه نشین — تابش ماه و خور کجا یابد؟
وانکه در بحر غوطه می نخورد — سلکِ در و گهر کجا یابد؟
وانکه پهلو تهی کند از کار — صرّهٔ سیم و زر کجا یابد؟
باز کز آشیان برون نپرد — بر شکاری ظفر کجا یابد؟

(ابن یمین)

خطر : بزرگی و قدر و قیمت . حضر : ضدّ سفر ، حاضر بودن در خانه و ولایت خود . تابش : روشنی و حرارت سلک : رشته . صرّه : کیسه چرمی و همیان .

ابن یمین از اهل فرومد از دهات سبزوار و از شعرای قرن هشتم هجری است و وفاتش در سال هفتصد و شصت و نه .

فداکار (۱)

پرویز طفلی سیزده ساله بود در کلاس اول دبیرستان تحصیل میکرد و پیوسته نمرهٔ خوب میگرفت و همهٔ دبیران از او رضایت داشتند مخصوصاً پاکیزگی تکالیف و حُسن خطِ او را بسیار می‌پسندیدند. پدرش کسب حقیری داشت و با درآمد قلیل عائلهٔ کثیر خود را بزحمت اداره میکرد از میان فرزندانش بیشتر به پرویز علاقه و محبت داشت و در هر چیز پاس خاطر او را مقدم میشمرد مگر در کار تحصیل که اندکی سستی و تأخیر جائز نمیدانست زیرا که پرویز پسر ارشد بود و بایستی بزودی دبیرستان را بپایان رساند و وارد شغلی شود و پدر را در معاش و هزینهٔ اهل خانه یاری کند هر چند پرویز از خواندن و نوشتن کوتاهی میکرد ولی پدر عجله داشت و او را همواره تحریض میکرد زیرا که روزگار پیری فرا رسیده بود و زحمت فوق الطاقه که میکشید او را بیش از آنچه اقتضای سن بود سالخورده نشان میداد. برای اینکه گشایشی در معاش او پیدا شود علاوه بر کارهای طاقت فرسای روز شب نیز مزدوری میکرد باین معنی که با جراید شهر قرار گذاشته عنوان مشترکین آنها را در خانه ماشین میکرد و برای هر صد عنوان پنج ریال میگرفت این زحمت او را بی اندازه خسته و درمانده میکرد و هر روز مینالید که چشمانم از کار افتاده است

وعنقریب از زین زحمات شبانه تلف خواهم شد .

پرویز روزی گفت : پدرجان منکه ماشین میدانم اجازه بدهید شمارا در نوشتن یاری کنم . پدر جواب داد : نه ، فرزند عزیزم تو باید درس نجوانی تحصیل تو برای ما مقدم است هرگز روا نمیدارم که ساعتی از وقت ترا بمصرف کارهای خود برسانم از تو ممنونم و خود کار خواهم کرد .

پرویز میدانست که اصرار و ابرام در پدرش مؤثر نیست خاموش شد لکن آگاه بود که پدرش در حوالی نصف شب از اطاق کار بیرون آمده بخوابگاه خود میرود . شبی چندان تأمل کرد تا پدر بخواب رفت پس برخاست و بسر پنجه آهسته آهسته بجانب اطاق کار رفت چراغ را برافروخت و در پشت میز قرار گرفت در برابر خود توده از کاغذ باریک برای عنوان جراید یافت و فهرست مشترکین روزنامه ها را هم در دفتری گشوده دید بی درنگ بماشین کردن مشغول شد . پرویز هر لحظه بدسته کاغذها نگریسته دست از کار میکشید و گوش فرا میداد چون بانگی نمی شنید تبسمی کرده باز بکار مشغول میشد . در آن شب ۱۶۰ عنوان را آماده کرد پس با نهایت شادمانی که هشت ریال بر درآمد پدر افزوده است چراغ را فرونشاند و نرمک نرمک بجانب بستر خویش رفت .

پدر هنگام ظهر باز دست بکار برد و چون این عمل برایش عادی شده بود اصلاً متوجه چیزی نشده فقط از بزرگی تودهٔ کاغذهای ماشین شده مسرور بود و دستی بشانهٔ پرویز زده گفت : پسر جان می بینی هنوز پدرت قوهٔ کار دارد و دیشب در ظرف دو ساعت یک ثلث از شبان دیگر بیشتر کار کرده ام هنوز دست روان و چشم بینا و قوی است .

پرویز با خود گفت : بیچاره پدر خبر ندارد . من خوشوقتم که علاوه بر مقدار کاری که برایش کرده ام وسیلهٔ سرور باطنی و خرسندی خاطر او را نیز فراهم آورده ام پس نباید دست برداشت .

چون شب فرا رسید و نیمی از آن گذشت باز پرویز بکار دوشین پرداخت و چندین شب بر این منوال مداومت کرد ، پدر هیچ ملتفت نمی شد فقط یک روز با تعجب گفت : خیلی غریب است چند روز است در این خانه نفت بیش از پیش مصرف میشود . پرویز بر خود لرزید تا مبادا توجه پدر دنبال پیدا کند و از این رو دست از کار برنداشت . ولیکن این بی خوابی و کار شدید پرویز را نحیف و خسته کرد صبح با ملالت و درماندگی از خواب برمیخاست و شب در موقع نوشتن درس بی اختیار چشمانش بسته میشد شبی بر روی دفتر مشق خود بخواب رفت

پدرش فریاد زد. برخیز مرد باش و کارت را بپایان ببر. پرویز برجست و بکار پرداخت ولی شب بعد هم همین امر واقع شد هر هفته خستگی و ضعف طفل فزونی میگرفت بر سر کتابهایش بخواب میرفت و بامداد دیرتر از عادت برمیخاست درس را بعجله طی میکرد و علائم انزجار از تحصیل در سیمای او آشکار بود. پدرش شروع بملامت کرد و کار بتوبیخ کشید که پرویز تا آن وقت نشنیده بود. یک روز صبح گفت: پرویز تو تغییری فاحش کردهٔ و آن نیستی که بودی بخاطر داشته باش که امید خانواده بآیندهٔ تو وابسته است من از تو راضی نیستم. کودک پریشان شد و سر بزیر افکنده با خود گفت پدرم حق دارد باید پرده از روی کار بردارم.

لیکن شب همان روز پدر بخانه آمد با کمال مسرت مژده داد که ۴۰ ریال بیش از ازپیش باو عاید شده است و بشادمانی این سود فوق العاده بستهٔ نقلی از جیب برآورده بزن و کودکان خود توزیع کرد. اطفال از فرط مسرت کف میزدند و فریاد می‌کشیدند پرویز مسرور شد و با خود گفت پدر عزیزم من دست از این کار نهانی برنخواهم داشت و رشتهٔ این شادمانی را نخواهم برید روزها هرطور هست درس خود را میآموزم و شب بیاری تو برمیخیزم. دوماه تمام این عمل دوام

یافت و هر روز خستگی و افسردگی پرویز زیادت میشد و پدر ملامت های سخت میکرد و هر روز خشمناکتر با و می نگریست .

عائله : خانواده . ارشد : بزرگتر . معاش : خرج و نفقه . تحریض : تشویق و ترغیب . فوق الطاقه : بیش از توانائی . عنوان : آنچه بر سر نامه و لفاف روزنامه ها نویسند . ابرام : پافشاری . توده : خرمن . نرمک نرمک : باهستگی . نحیف : لاغر و رنجور . انزجار : تنفر و رمیدگی . سیما : چهره . توبیخ : سرزنش فاحش : بزرگ . توزیع : پخش .

فداکار (۲)

روزی پدر پرویز بدبیرستان رفت و از دبیران علت تغییر احوال فرزند را استفسار کرد . گفتند : ما نیز می بینیم که شوق و میل سابق را ندارد و پیوسته خواب آلوده و پریشان خاطر است و پی در پی خمیازه میکشد ، در نوشتن انشاء باختصار میکوشد ، و در حسن خط و نظم سطور مراقبت ندارد در صورتیکه بسی بهتر از این میتوانست بنویسد .

آنشب پدر پرویز را بکناری کشید و سرزنشهای تلخ کرد و گفت : پرویز می بینی من چقدر میکوشم و چگونه عمر گرانمایه را برای آسایش خانواده صرف میکنم تو مرا یاری نمیدهی پیداست که نه مرا دوست داری و نه مادرت را و نه برادرانت را پرویز فریاد زد آه پدر چنین مگو و سیل سرشک از چشم فرو بارید و دهان گشود که

راز را در میان گذارد ولی پدر سخنش را بریده گفت: تو از وضع خانوادهٔ خود بی‌خبر و از میدانی که همه محتاج سعی و کوشش و فداکاری هستند می‌بینی که من مجبورم کارِ خود را دوبرابر کنم. پسر خاموش ماند و در دل گفت: آری پدرِ جان از تنگدستیِ تو آگاهم و دست از یاریِ تو نمیکشم میکوشم که از بارِ رنجِ تو بکاهم اگرچه صد بار مرا ملامت کنی کار دبیرستان را هرطور باشد بپایان میرسانم و امتحانرا میگذرانم.

کودک دو ماهِ دیگر مشغولِ کار شد هر زمان درماندگی و کوفتگی او و ملامت و ناخرسندیِ پدرش فزایش میگرفت رفته رفته در کلمات و حرکاتِ پدر آثار برودت و رنجش ظاهر شد پسر را حق ناشناس و تنبل و بی‌حمیت میخواند و از او اظهار ناامیدی میکرد.

هریک از این احوال که از پدر ظاهر میشد تیری بود که بقلبِ ناتوانِ پرویز می‌نشست از این بی‌اعتنائیها رنجی سخت میبرد و دم میزد و میسوخت و میساخت و از زیر چشم نگاههای محبت آمیز آمیخته بترحم و اندوه بپدر میکرد. این غم نیز سربارِ زحمات او شده و زرد و تزار و لاغر از پا درآورد. رنگ رخسارش پرید و نحیف و نزار شد و هر شب باخود میگفت دیگر برایِ کار برنخواهم خاست ولی بمحضِ شنیدنِ زنگ

ساعت نصف شب دغدغهٔ عظیمی در دل او ظاهر و سکون و آرام از او سلب میشد غفلت از وظیفه را خیانت بپدر و خانوادهٔ خود میشمرد. یک شب مادرش بپدر گفت پرویز مریض است نمیدانم او را چه میشود. پدر پاسخ داد نشنیدهٔ که گفته اند: از کوزه همان برون تراود که در اوست. فساد باطن موجب فساد ظاهر است طفلی که ضمیرش فاسد شد البته تنش نیز رنجور خواهد شد. رنگ رخسار خبر میدهد از سرّ ضمیر. مادر گفت: چنین نیست پسرم پاک نهاد و درست کردار است البته مرضی دارد که باید از سببِ آن استکشاف کرد. پدر گفت: بمن ربطی ندارد و از رنجِ او ابدًا متأثر نیستم.

این جواب چون خنجری در قلبِ پرویز نشست. پدری که پیش از این از یک سرفهٔ او بر خود میلرزید و از یک نالهٔ او ناله ها میکرد اکنون هیچ متأثر نیست. با خود عهد کرد که دست از کار بردارد ولی باز در وقت مقرّر برخاست و بعد از تردید و تأمّل بسیار برحسبِ عادت به پشت میز رفت ناگاه دستش بکتابی مصادف شد که از روی میز بزمین افتاد و بانگی سخت کرد.

پرویز هراسان و حیران بهر جانب نگریست مبادا پدر بیدار شده باین اطاق بیاید و او را ببیند. بیم او از آن راه بود که خلافی کرده است و مستوجبِ سیاستی ا

میترسید که مبادا پدرش شرمناک گردد طاقت هرچیز را داشت ولی خجلت پدر را نمی توانست ببیند . هرقدر گوش فرا داد آوازی نشنید همه درخواب رفته و درها را بسته بودند آرام شد و بکار پرداخت . توده های کاغذ بر روی میز انباشته میشد و پرویز از دیدار آنها هر لحظه بشوق وسعی خویش میافزود و گرم کار بود .

پدرش که از آواز افتادن کتاب برخاسته بود آهسته آهسته با پای برهنه خود را باطاق کار رسانید و درپشت سر فرزند ایستاد . پس از اطلاع بر همه احوال و اسرار از سکی که درباره پسر خود کرده بود پشیمان و مضطرب گردید دیگ محبت او بجوش آمد و چند دقیقه درپشت سر پرویز بر پای مانده قدرت حرکت نداشت ناگاه پرویز فریادی سخت برکشید زیرا که دو دست قوی و مرتعش سر او را گرفته و می فشرد و چون از آواز گریه پدر را شناخت گفت : آه پدر پدرم مرا ببخش . پدر سر و چشم او را بوسه میداد و میگفت : فرزند عزیزم ، نور چشم تو باید مرا عفو کنی اینک حقیقت را دانستم منم که باید از تو پوزش بخواهم . پسر محبوبم بیا با من بیا . پس فرزند را برگرفته همچنان تا بستر مادر که بیدار شده بود برد و در آغوش او افکنده گفت : این پسر فداکار را ببوس که چند ماه است نخفته و بجای من زحمت کشیده است من او را مقصر میدانستم و او نان خانواده را فراهم میکرد .

مادر پیش از آنکه بتواند کلامی بگوید او را مدتی در آغوش خود فشرده آنگاه گفت: پسرم بس است برو بخواب و راحت کن.

پدر کودک را برداشته در بستر نهاد و با محبتی سرشار بنوازش او پرداخت. بالاپوش و لحاف او را مرتب کرد و متکا و نازبالش او را منظم نمود و پرویز پی در پی میگفت: متشکرم پدر شما هم بروید بخوابید من راحتم شب بخیر. شما هم راحت کنید. اما پدر میخواست کاملاً از خفتن فرزند اطمینان حاصل کند بر بالین او نشست و دست او را در دست گرفت.

پرویز از فرط خستگی بزودی بخواب رفت و بعد از چند ماه تعب و رنج آنشب خوابی سنگین و گوارا کرد چون بامداد چشم بگشود مدتی از پهن شدن آفتاب گذشته بود همچنان سر پدر را در کنار بالش خود دید که تمام شب را در این حالت بسر آورده بود.

استفسار: پرسش. بی حمیت: بی غیرت. دغدغه: اضطراب. سلب: دور و جدا. ضمیر: دل. استکشاف: تحقیق و پرسش. هراسان: سراسیمه. سیاست: تنبیه. انباشته: روی هم افتاده.

پرسش ها

چرا پدر پرویز در پیشرفت تحصیل او اهتمام داشت؟ علت فرسودگی پرویز چه بود؟ چرا پرویز از گفتن مطلب بپدر خود اکراه داشت؟ تکلیف هر یک از اعضاء خانواده چیست؟

مور باهمّت

موری را دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته. متعجّب گفتند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را با این گرانی چون میکشد. مور چون این بشنید، بخندید و گفت: مردان بار را به نیروی همّت و بازوی حمیّت کشند نه بقوّتِ تن و ضخامت بدن

« بهارستان جامی »

حمیّت: مردانگی و غیرت. ضخامت: ستبری و اینجا مقصود تنومندی است.

پرسش

مور بلانهٔ خود چه میبرد؟ با وی چه گفتند؟ از جواب مور چه نتیجه میگیرید؟

دانشمند و همنشین بی ادب

فاضلی یکی از صاحبان رازِ خود نامه مینوشت. شخصی در پهلوی وی نشسته بود و بگوشهٔ چشم نوشتهٔ ویرا میخواند بر وی دشوار آمد. بنوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی نشسته بودی و نوشتهٔ مرا میخواندی، همهٔ اسرار خود بنوشتمی. آن شخص گفت والله مولانا من نامهٔ ترا مطالعه نکردم و نخواندم. گفت: ای نادان پس این از کجا میگوئی.

« بهارستان جامی »

پرسش - مرد فاضل بآنکه در پهلوی وی نشسته بود چگونه زشتی کار او را فهماند؟ پندی که ازین حکایت بدست میآید.

و بدان باید عمل کرد چیست ؟

انوشیروان و باغبان پیر

فَرَس میراند نوشروان چو تیری   بره در چون کمانی دید پیری

درختی چند می بنشاند آن پیر   شهش گفتا چو کردی موی چون شیر

تو روزی چند باقی می نمانی   درخت اینجا چرا دَر می نشانی؟

بشاه آن پیر گفتا حجّت بس   چو کِشتند از برای ما بسی کس

که تا امروز اینجا بهره داریم   برای دیگران ما هم بکاریم

بوُسع خویش باید کرد کاری   که تا نبود درین راهت غباری

خوش آمد شاه را گفتار آن پیر   کفی پر کرد از زر گفتش این گیر

بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز   درخت با بار آمد هم امروز

چه گر شد عمر من افزون ز هشتاد   ازین کِشتم تو دانی بد نیفتاد

نداد این کِشت ده سال انتظارم   که هم امروز زر آورد بارم

چو شه را خوشتر آمد این جوابش   زمین و ده بدو بخشید و آبش

(الهی نامهٔ عطّار)

فَرَس: اسب. موی چون شیر: یعنی سفید مانند شیر. حجّت: دلیل و برهان. وسع: فراخور و اندازهٔ توانایی و قدرت. چه گر شد: اگرچه شد.

الهی‌نامه کتابیست در معرفت و اخلاق از فریدالدین عطار نیشابوری متوفی بسال ۶۲۷

پرسش

نوشیروان پیر را مشغول چه کاری دید؟ با او چه گفت؟ پیر مقصود خود را چگونه بیان کرد؟ شاه بدو چه بخشید؟

پیر از عمل خود چه فایده برد؟ از این حکایت چه پند میآموزید؟

عزّت نفس

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید. کسی گفت: فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد. و چنین گویند که آن بازرگان به بخل معروف بود:

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب　　تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت: اگر نوشدارو خواهم از او دهد یا ندهد، وگر دهد منفعت کند یا نکند. باری خواستن از او زهر کشنده است. (بیت)

هر چه از دونان بمنّت خواستی　　در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته‌اند اگر آب حیات فروشند فی‌المثل بآبروی، دانا نخرد که مردن بعلّت به که زندگانی بذلّت. (بیت)

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی　　به از شیرینی از دست ترشروی

(سعدی)

تاتار: نام قومی که بیشتر سپاهیان چنگیزخان مغول از ایشان بود. هول: ترسناک، سخت. بازرگان: تاجر

نوشدارو : ضد زهر و نام دوائی که در زخمها و جراحات سودمند بود . دریغ : مضایقه . علت : ناخوشی و بیماری
حنظل : میوه گیاهی است بغایت تلخ که آنرا بفارسی کبست گویند .

سعدی شیرازی از بزرگترین شعرا و نویسندگان قرن هفتم هجری است تولدش در حدود ششصد و وفاتش بسال ششصد و نود و یک . بوستان و گلستان از تألیفات اوست .

پرسش و تمرین

جوانمرد در کدام جنگ زخمی شده بود ؟ تاتار چه طایفه بودند و با ایران چه معامله و رفتار کردند ؟ جوانمرد چرا از بازرگان نوشدارو نخواست ؟ نتیجه این حکایت را بیان نمائید .

امید و شادکامی

بطبع اندر چه یابی به ز امید / بچرخ اندر چه جوئی به ز خورشید
اگر ماندست سختی زندگانی / سر آید رنجهای این جهانی
همان گردون که بر تو کرد بیداد / بعذر آید ترا روزی دهد داد
بسا روزا که تو دلشاد باشی / وزین اندیشگان آزاد باشی
اگر کار تو دیگر کرد کیهان / مراو راهم نماند کار یکسان
همی گفتی بجای آور صبوری / که نزدیکی بود انجام دوری
زمستان را بود فرجام نوروز / چنان چون تیره شب را عاقبت روز

چه باید رفته را اندوه خوردن همان نابوده را تیمار بردن
نه از اندوه تو سودی فزاید نه از تیمار تو فردا به آید
پس آن بهتر که با رامش نشینی ز عمر خویش روز خوش ببینی
اگر صد سال باشی شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکی روز
«از مثنوی ویس و رامین»

گیهان: جهان و عالم. فرجام: عاقبت و پایان کار. تیمار: غصه و اندوه.

دانش

شرف و بزرگی بفضل و ادب است نه باصل و نسب. حکمای پارس گفته اند: بهترین همه چیزها دانش است و آنکس که نفس او بحلیه علوم آراسته نیست از دایرهٔ انسانیت بیرون باشد.

شرف از دانش است در عالم هیچ نادان شرف نیاورده است

نوشیروان عادل گفته است: مهر همه نیکیها دانش است و شرف و بزرگی از دانش باشد و نیکبخت آنکس بود که یار او دانا باشد.

چو دانا شود مرد بخشنده کف مر او را رسد در حقیقت شرف

منوچهر گفته: دانش چون چراغ روشن است اگر چه بسیار چراغها از وبر فروزند هیچ نور او کم نشود. چینیان گفته اند: دانش آرایش دین و دنیاست و همه

چیزها چون بسیار شود خوار و ارزان گردد مگر دانش که هرچند بیشتر شود عزیزتر شود .
بطلیموس گفته است : دانش، هنر همه را بهاست . و گفته اند : اگر دانش را فضل
و شرف نبودی فرمان علما، بر خاص و عام اهل عالم چنین نافذ نبودی و نام علما
در عالم چنین بزرگوار نماندی، و پادشاهان متابعت رای و تدبیر اهل دانش نکردندی

گهر هرچه بالا نه بیش از هنر　　　ز بهر هنر شد گرامی گهر
«هدیة الملوک»

حِلیه : گوهرها، زیور و زینت　　　نوشیروان از بزرگترین پادشاهان سلسلهٔ ساسانی است که بداد گری معروفست.
منوچهر از پادشاهان بزرگ پیشدادی است که پسر ایرج و نوادهٔ فریدون بوده . بطلیموس از حکماء و ریاضی دانان
بزرگ یونان قدیم . گهر : اصل و نسب .

دو اندرز پسندیده

سه گروه را نشناسند مگر بسه جای : حلیم را نشناسند مگر بوقت خشم ، شجاع را نشناسند
مگر بروز حرب ، دوست را نشناسند مگر بزمان حاجت .
رفق آنست که هر امری بموقع و موضع خود واقع تا اگر بنرمی و آهستگی کاری میسر گردد
تهوّر و تشدّد ننماید و اگر بخشونت و سختی احتیاج افتد رفق و نرمی نکند که جراحت را
توان بود که در اکثر احوال بنیش احتیاج از مرهم بیش باشد

همیشه رهِ لطف نتوان گرفت　　　در ابر و فکن چین بهنگام خویش

نبینی که مرهم نیاید بکار　　　　چو گردد جراحت سزاوار نیش

«نگارستان جوینی»

حلیم: بردبار. شجاع: دلیر. حرب: جنگ. موضع: جای و محل. تهور: بی باکی. تشدد: سختگیری

خشونت: درشتی. نیش: نیشتر.

نگارستان کتابیست بسبک و تقلید گلستان سعدی مشتمل بر حکایات و لطائف اخلاقی که معین الدین جوینی آنرا بسال ۷۳۵ تألیف کرده است.

خیانت و ناراستی

بر عقلاء عالم پوشیده نیست چنانکه هیچ خصلتی در فرزندان آدم محمودتر از امانت نیست هیچ خصلتی مذمومتر از خیانت نیست، و خیانت در نبشتن صورت جنایت دارد تا خردمندانرا معلوم شود که خیانت و جنایت هردو یکی است و خائن در دین و دنیا مذموم باشد و بر دلها ممقوت، و کس بروی اعتماد ندارد و بسبب بی اعتمادی پیوسته تنگدل و تنگدست باشد و لفظ صاحب شریعت بدین معنی اشارت کرده است: خیانت تنگدستی و بی چیزیرا بسوی مردم خیانتکار میکشاند. و یکی از رذائل خیانت آنست که مرد خائن همیشه خائف است و خوف او بسبب فضیحت باشد در دنیا و در عقبی، و بیشتر خائنان مکافات خیانت خود در این جهان یافته اند و از عقوبت عاجل رسوا شده.　　　«محمد عوفی»

نکوهیده: زشت و ناپسند. ممقوت: دشمن داشته. رذائل: فرومایگیها و پستیها. فضیحت: رسوائی.
عاجل: اکنون و کنایه از دنیا نیز هست. محمد عوفی از نویسندگان بزرگ قرن ششم و هفتم و معاصر شیخ سعدیست، از
تألیفاتش: تذکرهٔ لباب الالباب، جوامع الحکایات است.

پرسش: ضررهای خیانت را بیان کنید؟ خیانت چگونه صورت جنایت دارد؟

ستودهٔ دانایان باش

شنیدم که روزی افلاطون نشسته بود از جمله خواص آن شهر مردی بسلام او آمد و نشست
و از هر نوع سخنی میگفت در میانهٔ سخن گفت: ای حکیم امروز فلان مرد را دیدم که حدیث
تو همیکرد و ترا بسیار دعا و ثنا همیگفت که افلاطون عجب بزرگوار مردیست هرگز کسی
چون او نبوده و نباشد. خواستم که شکر او بتو رسانم. افلاطون چون این سخن شنید سر فرو
برد و بگریست و سخت دلتنگ شد. آن مرد گفت: ای حکیم از من چه رنج آمد ترا که
چنین دلتنگ شدی. گفت: ای خواجه مرا از تو رنجی نرسید ولیکن مرا مصیبتی ازین
بتر چه بود که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید. ندانم کدام کار جاهلانه
کرده‌ام که بطبع او نزدیک بود که او را خوش آمده و مرا بدان بستوده تا توبه کنم از آن
کار، و این غم مرا لازم است که مگر هنوز جاهلم که ستودهٔ جاهلان جاهلان باشند. (قابوسنامه)

افلاطون یکی از حکمای بزرگ یونان است تولدش بسال ۴۲۹ قبل از میلاد و وفاتش ۳۴۷ قبل از میلاد.

حدیث : سخن وقصه . سرفسرده برد : ندیشیند وغمگین شد . بستاید : مدح کند .

پُرسش وتمرین منظور حکایت را شرح دهید ؟ چرا افلاطون از تعریف مرد جاهل دلتنگ وتأثر شد ؟ پندیکه از این حکایت گرفته میشود وبدان باید عمل کرد چیست ؟

در خیانت برکت نیست

یکی از معاریف بصره گوسپندان داشت وهر روز شبان شیر آن گوسپندان بدوشیدی وآب بسیار بر آن ریختی . شبان گفتی ای خواجه خیانت مکن که عاقبت آن وخیم است خواجه بدان التفات نکردی . روزی گوسپندان در دامن کوهی بودند ناگاه در آن کوه بارانی عظیم آمد وسیلی روان شد وجمله گوسپندانرا ببرد . شبان نزدیک خواجه آمد . خواجه گفت چرا گوسپندانرا نیاوردی شبان گفت آن آبها که با شیر میآمیختی جمله جمع گشت وسیل شد بیامد وگوسفندان را بُرد تا عاقلان را معلوم شود که در خیانت برکت نیست . (محمد عوفی)

معاریف : مشهوران ومعروفان . وخیم : ناگوار وناسازگار . التفات : توجه کردن وروی نمودن .

پرسش وتمرین بصره نام کدام شهر ودر کجا واقع است ؟ از حکایت خواجه وشبان چه نتیجه میگیرید ؟ وظیفه ما چیست ؟

آیین پرستیدن شاه

بدرگاه شه نامداران بسند | چو تو نه ولیکن سواران بسند
چو رفتی بر شه پرستنده باش | کمر بسته فرمانش را بنده باش
چنان کن که هرکس که نزدیک اوست | برادی شود با تو دلسوز و دوست
اگرچه نداری گنه نزد شاه | چنان باش پیشش که مرد گناه
زبانش مخواه از پی سود کس | بگارش درون راستی جوی و بس
زکردار گفتار بر مگذران | مگوی آنچه دانش نداری در آن
بهر نیکیش دار سیصد سپاس | هم اندک دهش زاو فراوان شناس
همه خوی و کردار او را ستای | همان دشمنش را نکوهش فزای
بدل دوستان ورا دار دوست | مخواه از بن آنرا که بدخواه اوست
اگرچه پرستی ورا بی شمار | برو بر مکن ناز و کشتی میار
که گر خواهد او چون تو یابد بسی | دهد جای و جاهت بدیگر کسی
مزن فال بد پیش از هیچ سان | بد و نیک رازش مگو با کسان
هر آنگه که کاریت فرمود شاه | در آن وقت هیچ آرزو زاو مخواه
بنخچیرگاه و صف رزم و کین | مگرد از برش دور گامی زمین

گر از جاه باشی سرِ انجمن تو آن جاه از او دان نه از خویشتن
بدان تا تو با بزم باشیّ و سوُر مگرد از پرستیدن شاه دور

گرشاسب نامهٔ اسدی

بسند : بسیار هستند. سپاس : شکر و منت. نکوهش : مذمت. سان : طریق و راه. نخچیرگاه : شکارگاه.

گرشاسب‌نامه منظومه ایست ببحر متقارب مشتمل بر داستانهای گرشاسب نیای رستم که علی بن احمد اسدی طوسی از بسال ۴۵۸ بنظم کشیده است.

پرسش آئین پرستیدن شاه چند است؟ وظیفهٔ ما نسبت بدوستان او چیست؟ نسبت بدشمنان شاه چه وظیفه داریم؟

باج و خراج

باج و خراج یا مالیات مبلغی است که افراد ملت بدولت خود میپردازند. از تکالیف حتمی ملت پرداخت مالیات است با وجود این چه بسا اشخاص را می‌بینیم که مردمان درست و شریفی هستند و هرگز دیناری و حبه ای از مال غیر بر ذمهٔ خود باقی نمیگذارند لکن چون پای تأدیهٔ خراج بمیان میآید مایل هستند که حتی المقدور خود را معاف کنند. عمل این اشخاص را جز جهل سببی نیست چون حقوق دولت و تکلیف ملت را نمیدانند پرداختنِ مالیات را ظلمی و تحمیلی میپندارند. باید بایشان گفت که دولت شخص یا جماعت بیگانه ای نیست که مالی از ما بستاند و در کار خود صرف کند. دولت نماینده

وخدمتگزار ملت است تکلیفش فراهم کردن وسائل صحت وآمان ومعرفت وسربلندی قوم است وبرای انجام این وظایف نیازمندِ مال است ومالی راکه بنام باج وخراج میستاند درراه مصالح عباد وعمران بلاد بکار میبرد .

البته هرکسی میتواند بقدر کفایت حاجات خودرا برآورد وغذا ولباس ومنزل خویش راآماده کند امّا همه کارها راافراد مردم ازعهده برنتوانندآمد واگرهم برآیند چون راجع بعموم است هیچ فردی خودرا موظف بانجام آن نمی شناسد ناچار باید آن قبیل امورعظیم وکارهای عام المنفعه راتکفل کند . مثلاًراه آهن که امروزبرای هر کشوری ازضروریات است بدست افرادتهیه نمیشود باید گروهی بزرگ درآن شرکت جویند وبمال مدد کنند دراینجا پای دولت بمیان میآید که عُهده داریا ناظرحسن انجام این عمل شود . فرض کنیم درشهری آب کم است وکشیدن آب ازراهی دورمستلزم خرجی گزاف است چنین عملی راافراد انجام نتوانند داد . همچنین است روشنائی شهر وپاکیزگی کوی ها وتأسیس آموزشگاه ها وازهمه بالاترامنیت وآسایش خلق که بنیروی سپاهیان وپاسبانان کارآزموده وابسته است همه این اعمال مربوط بمجموع ملت است ودولت ازجانب ملت مکلف بانجام دادن آنهاست وبرای اجرای این تکالیف خزانهٔ دولت نیازمند مال است که اندک اندک ازمردم میستاند ودرعوض خدمتی که با

محول است بپایان میرساند . در واقع چنان است که کسی هر سال مبلغی به بیمه بدهد تا در مقابل جان و مال او را از آفت و گزند حراست کند .

حال که فایدهٔ پرداخت مالیات آشکار شد گوئیم فرض کنید که کسی بهانه ای از شرکت در این وظیفهٔ عمومی خودداری کند در اینصورت از نعمت هائی که فراهم آوردهٔ دولت سود برده و چیزی در مقابل نداده است . مثل اینست که جماعتی در سفری انباز شوند و هر یک سهمی از خرج مسافرت را بر عهده بگیرد ولیکن یکی از آن میان از دادن مال یا شرکت در کار استنکاف بورزد در اینصورت بار او بر دوش دیگران خواهد افتاد و برای مرد شرافتمند زیر بار رفتن به از سربار بودن است .

بر ذمه : بر عهده . تأدیه : پرداختن . حتی المقدور : تا ممکن باشد . مصالح عباد : منافع خلق . عمران بلاد : آبادی شهرها . حاجات : لوازم و نیازمندیها . عام المنفعه : مفید برای همه . تکفل کند : عهده دار شود . محول : واگذار . بیمه : بنگاهی که در مدت معینی و با شرایط مخصوصی ضامن جان یا مال اشخاص میشود و حق میگیرد . حراست : نگاهبانی . انباز : شریک . استنکاف : سرپیچی .

پرسش مالیات چیست ؟ چرا دادن مالیات وظیفه افراد است ؟ مالیات را که باید داد ؟ بیمه چیست ؟

خوی نیکو - دانش

خردمند گوید که بنیادِ خوی ز شرم است و دانش نگهبان اوی

نکو داستان آنکه خسرو بزد گر انبار بر جا نور جان بد

همه چیزها را پسندد خرد مگر نا خردمندی و خوی بد

بزرجمهر گوید : هیچ نژادی چون خوی خوش نیست ، و هیچ دانشی چون پیش اندیشی نیست و هیچ پرهیزگاری چون بی آزاری نیست .

نظم

کم آزاری از کارها برگزین بکس بد مخواه و بکس بد مبین

مکن تا توانی دل خلق ریش وگر میکنی میکنی بیخ خویش

حکیمی گوید : بکوش تا خوی نیک و دانش زیادکنی که هرکس راکه خویِ خوش نباشد از وی ایمن نتوان بود . حکمای هند گفته اند : مردمان بدخوی همیشه در دلتنگی باشند از گفتار و کردار خویش ، با مردم بدخوی صحبت داشتن تنِ خویش را زیان کردن باشد

بیت

ز گفتار و کردار بدخوی زشت کسی ندرود خوب چون زشت کِشت

بزرجمهر گفته : خوی نیکوست که آبادانیِ این جهان اندر وی است و یافتن آن جهان

نیز از اوست. حکمای هند گفته‌اند: هر که پنج چیز با خویشتن دارد به همه هنرها ستوده آید: اوّل خوی خوش. دوّم خرسندی. سوّم شکیبائی. چهارم چرب سخنی. پنجم کم آزاری. افلاطون گفته: بدترین مردمان آن بود که با خوی بد کار کند.

بیت

بهین مردمان مردم نیکخوست تبر آنکه خوی بد انباز اوست

«هدیة الملوک»

داستان: مثل، قصه. خسرو: نام انوشیروان. بزرجمهر: نام حکیم و دانشمند بزرگ ایران که وزیر انوشیروان بود. نژاد: اصل و نسب و گوهر. خرسندی: قناعت و خشنودی. چرب سخنی: خوش زبانی و نرم سخنی. افلاطون: از فلاسفه و حکمای بزرگ یونان قدیم. انباز: شریک و یار.

اطاعت پادشاه

بدانکه از بنی آدم خدای تعالی دو گروه را برگزید. و این دو گروه را بر دیگران فضل نهاد. یکی پیغمبران را علیهم الصّلوة والسّلام و دیگر ملوک را. امّا پیغمبران را بفرستاد بر بندگان خویش تا ایشانرا بوی راه نمایند. و پادشاهان را بعث کرد تا ایشانرا از یکدیگر نگاه دارند و مصلحت زندگانی ایشان با ایشان بست بحکمت خویش و محلّی بزرگ نهاد ایشانرا چنانکه باخبار می‌شنوی: اَلسّلطان ظلّ اللّه فی الاَرض، در یعنی که بزرگ و برگماشتهٔ خداوند بر خلق. پس بباید دانستن که او را آن پادشاهی

وفرّ ایزدی داد ازین روی طاعت ایشان باید داشت و ایشانرا دوست باید داشت و متابع باید بود و با ملوک منازعت نشاید و ایشانرا دشمن نباید داشت که خدای تعالی فرموده است : اَطیعوا الله و اَطیعوا الرّسول و اُولِی الاَمرِ منکم. تفسیر این آیت چنانست که مطیع باشید خدایرا و پیغمبرانرا و امیران خویش را. پس هرکه را خدای تعالی دین داده است باید که مر پادشاهانرا دوست دارد و مطیع باشد و بداند که این پادشاهی خدای تعالی دهد و این کس را دهد که خود خواهد. قوله عزّوجل قُلِ اللّهُمَّ مالِکَ المُلکِ الآیه. گفت خدای تعالی که پادشاه پادشاهانست پادشاهی آنرا دهد که خواهد یکی را عزیز کند و یکی را ذلیل کند بعدل. (نصیحة الملوک)

بعث : فرستادن و برانگیختن. السلطان ظلّ الله فی الارض : یعنی پادشاه سایۀ خداست در زمین. متابع : پیرو. مطیع : فرمانبردار. الآیه : یعنی تا آخر آیه: تؤتی الملک من تشاء و تعزّ من تشاء و تذلّ من تشاء بیدک الخیر انّک علی کلّ شیءٍ قدیر (آل عمران)

نصیحة الملوک : کتابیست در اخلاق بفارسی تألیف امام ابوحامد محمّد بن محمّد غزّالی طوسی که در سال ۴۵۰ هجری قمری متولد شده و در ۵۰۵ وفات یافته.

پرسش و تمرین : بنی آدم چند گروه اند ؟ حکمت در فرستادن پیغمبران و بعث پادشاهان چیست ؟ اطاعت پادشاهان از چه جهت واجب است ؟ .

نظام وظیفه در زمان اردشیر بابکان

کنون از خردمندی اردشیر — سخن بشنو و یک بیک یادگیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد — بگسترد بر هر سوئی مهر و داد
بدرگاه چون گشت لشکر فزون — فرستاد بر هر سوئی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر — نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ — بگرز و کمان و بتیر خدنگ
چو کودک ز کوشش بنیرو شدی — بهر جستنی در بی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی — بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام و دیوان او — بیاراستی کاخ و ایوان او
چو جنگ آمدی نورسیده جوان — برفتی ز درگاه با پهلوان
هر آنکس که در جنگ سست آمدی — باورد نا تندرست آمدی
بدشمن هم آنکس که بنمود پشت — شدی زان سپس روزگارش درشت
هنرمند را خلعت آراستی — ز گنج آنچه پر مایه تر خواستی
چنین تا سپاهش بدانجا رسید — که پهنای ایشان ستاره ندید

(فردوسی)

اردشیر بابکان سر دودمان ساسانیان و یکی از شاهنشاهان شجاع و دانای ایرانست . آیین و قوانین و قاعده های

کشوری. گسترد: پهن کرد، انتشار داد. رهنمون ورهنمون: راهنمای و دلیل راه و روشن سازندهٔ مشکلات. نماند: اینجا یعنی نگذارد. بالا: قد و قامت. برنیرو: با نیرو و با قوت. بی آهو: بی عیب و کامل. به هر چیستی در بی آهو شدی یعنی در هر علم و هنری که تحصیل کردی کامل شدی. عرض: یعنی عارض لشکر و لشکرنویس. دیوان: دفتری که نام و وظیفهٔ لشکریان را در آن بایگانی میکرده اند. پهلوان: مرد شجاع و نجیب و جنگی، و گاهی جمع پهلو و بهمان معنی است. آورد: ماضی آوردن است امّا اینجا معنی دیگر که مبارزه و جنگ باشد مراد است و میدان جنگ آوردگاه و حریف میدان را هماورد گویند. ناتندرست: کسیکه مزاج او علیل باشد و اینجا کنایه از سرباز ترسو و بیغیرت است. گنج: اینجا بمعنی خزانهٔ دولتی است. پرمایه: چیز قیمتی که اهمیت داشته باشد.

پرسش و تمرین اردشیر که بود؟ اردشیر چگونه لشکر تدارک میدید؟ سواران ایران از چه نژادی بودند و چه می آموختند؟ بعد از مشق و ورزش بکجا گرد میآمدند؟ دولت ایران چگونه نام و هویت افراد لشکر را میدانست و آیا قاعده و آئینی درکار بود که نام و بدی و خوبی لشکریان بر عارض لشکر معلوم باشد؟ آیا برای تشویق آوردن سربازان شجاع تدبیری از طرف شاهنشاه بعمل میآمده است یا نه؟

چهار اندرز

تا بجان آسوده باشی هیچکس را دل مسوز تا ز بند آزاد باشی باکسی مکری مباز

پای تا در راه ننهی کی شود منزل بسر رنج تا بر تن ننهی کی شود جان جفت ناز

(سنائی)

مکر: حیله و فریب. ناز: خوشی و کامرانی.

غرقاب (۱)

سالی چند از این پیش صبحگاهی از ماه دی کشتی بخاری بزرگی بخلیج فارس درآمد قریب دویست نفر از مرد و زن و کودک در این سفینه جای داشتند و هوا منقلب بود . در قسمت مقدم کشتی پسرکی بسن ۱۲ خسرو نام در میان مسافران درجه سوم قرار داشت اگرچه قامتش از اندازه سنش کوتاه تر مینمود لکن قوی بنیه و نیرومند بود و از سیمای او آثار اراده توانا و همت بلند دیده میشد . این پسرک در روی حلقه ای از طنابهای بهم پیچیده کشتی نشسته جامه دانی فرسوده در کنار نهاده دست را بر آن تکیه داده بود . چهره گندمگون و موی سیاه مجعد داشت جامه ژنده پوشیده شالی کهن بر دوش افکنده تسمه های کیف چرمین را که بر پشت داشت حمایل وار از پیش سینه بسته بود . با چشمی مضطرب باطراف مینگریست . مسافران و جاشویان کشتی را بحیرت نظاره میکرد که شتابان بهر سو میدویدند و دریای خروشان را با هراس تمام نگاه میکردند .

تازه کشتی براه افتاده بود که دریانوردی پیر دست دختری کی در دست پیش آمد و در کنار پسر ایستاد و گفت خسرو همسفری برایت آورده ام . جاشو دور شد و دختر در روی حلقه های طناب نشست پس از زمانی خاموشی پسر از او پرسید :

کجا میروی و نامت چیست . دخترپاسخ داد : بجزشهر میروم ، نامم گوهراست پدر و مادرم در انتظارهستند . بازلحظه ای چند ساکت ماندند پسرازکیف خود مقداری نان و میوه خشک بدرآورد و دخترک قدری نان شیرینی داشت باهم تنها ول غذا پرداختند .

باد شدید ترمیوزید کشتی بطرزی وحشتناک آب رامیشکافت اما آن دوکودک که بیماری دریا نداشتند اعتنائی باین احوال نمیکردند .

گوهرهمسن خسرو ولی اندکی ازاو بلندتر بود ، چون وی لباس محقردربرداشت گیسوان خرمائی مجعدش رادردستاری سرخ پوشیده و دوگوشواره سیمین هلالی ازگوشهایش آویخته بود . آن دوکودک مدتی سرگرم بیان سرگذشت خود بودند . پدرخسرو که دربمبئی کاسبی میکرد روزی چند پیش ازاین بدرود زندگی گفته واورابی سرپرست گذاشته بود ، گوهرهم که نزدخاله خود درکراچی میزیست بعدازوفات او بی پرستار مانده بود .

مامور دولت شاهنشاهی این دو طفل را بملاح ایرانی این کشتی سپرد که درمیهن بخویشاوندانشان بسپارد . این دوکودک دوازده ساله بمقتضای سن چنان باهم انس گرفتند که گوئی سالهاست یکدیگر را می شناسند . چون هنگام خفتن فرارسید دخترک بدوست خود شب خوش گفت و برخاست تا بخوابگاه خود برود . ملاح

سالخورده که از آنجا شتابان میگذشت گفت اطفال بیچارهٔ من امشب برکسی خوش نخواهد بود و هیچکس سر بر بالین نتواند نهاد .

خسرو نیز برخاست تا همسفر خود را بدرود کند ناگهان موجی کوه پیکر بالا آمده او را فرا گرفت و بر نیمکتی که در آن نزدیکی نهاده بودند فرو کوفت .

دختر بی اختیار خود را بجانب وا افکند و فریاد برآورد ، مجروح شدی ؟ دیگر مسافران که باشتاب تمام از عرشه بزیر میآمدند هیچیک را پروای آن کودکان نبود . دختر در کنار خسرو که از لطمهٔ موج بخود و مبهوت بود زانو زد و خون پیشانی او را بسترد و دستار سرخی را که بر سر پیچیده داشت گشوده محکم بر پیشانی او بست و در این اثنا قطرهٔ خونی بر پیراهن زرد دختر چکید .

خسرو رفته رفته بحال آمد و گفت ، چیزی نیست بهترم شب بخیر . آن ملاح آزموده حق داشت هنوز چشم کودکان گرم نشده بود که طوفانی سهمناک برخاست و گلی را خرد درهم شکست و سه زورق از چهار زورق امدادی را از پهلوی کشتی در ربود . اضطراب و تشویشی عجیب و وحشت و دهشتی غریب اهل کشتی را فرو گرفت از هر سو فریادها و ناله ها وضجه ها و دعاها برخاست چنانکه دل سنگ بر آنان میسوخت . در تمام شب ساعت بساعت طوفان شدیدتر میشد . چون سپیدهٔ صبح از کران افق بدمید طوفان

بغایت قوّت رسید .

سفینه : کشتی . مجعّد : پیچیده . ژنده : مندرس و کهنه . جاشویان : ملاحان و عملهٔ کشتی . عرشه : سطح بالای کشتی . دکل : چوب بادبان .

بمبئی از بنادر معتبر هندوستان . کراچی از بنادر معروف هند در جانب غرب .

غرقاب (۲)

امواج خشمناک گاهی از پهلو و زمانی از پیش و پس کشتی بدرون میریخت هرچه پیش میآمد یا میشکست یا بدریا میبرد . سکوئی که سرپوش دیگهای بخار و گلخن کشتی بود ناگاه ازهم پاشیده شد آب با خروشی هوش ربا بدانجا فرو ریخت آتش خاموش شد و تابندگان گلخن رو بگریز نهادند سیلها از آب از هرجانب بکشتی داخل شد .

ناخدا با فریادی رعدآسا فرمان داد که تلمبه بزنید . جاشویان بسوی تلمبه ها دویدند امّا لطمهٔ ناگهانی موجی که از پس کشتی بالا آمد طنابها را بگسیخت و دربها را بشکست و راه حرکت را بر جاشویان بربست .

مسافران دهشت زده گرد اگرد ناخدا را گرفته چاره میجُستند و آن مرد کار افتاده هرکس را بزبانی امر بتسلیم و رضا میداد . هیچکس یارای سخن گفتن نداشت همه چون سنگ بر جای سرد شده بودند . زمانی دراز در خاموشی مرگ گذشت . هرکس بدیگری مینگریست .

جاشویان و دریا نوردان هم عنان اختیار از دست داده برخود میلرزیدند . مادران اطفال خُرد سال را بر سینه میفشردند . دوستان یکدیگر را بدرود میگفتند . خسرو و گوهر بدگلی چنگ زده و دیده با مواج دوخته بودند رفته رفته دریا کمی آرامتر شد ولی کشتی تدریجاً فرو میرفت و همه میدانستند که چند دقیقه بیش برروی آب نخواهند ماند . ناخدا فریاد کشید : زورق بآب افکنید . تنها زورقی راکه برجای بود بدریا انداختند چهارده پاروزن و سه مسافر در آن داخل شدند ولی ناخدا همچنان در کشتی ماند زورق نشینان بانگ برداشتند که : ناخدا فرود آی . گفت : من باید در سرِ خدمت خود جان بسپارم . پاروزنان گفتند : ناخدا برای خدا خود را بدست مرگ مسپار . ما در دریا بسفینه رسیده نجات خواهیم یافت با ما بیا . ناخدا گفت : نه نمیآیم بروید خدا همراه . پاروزنان بمسافرین نیمجان کشتی بانگ زدند که یک جای باقی است زنی را بفرستید بانوئی پیش آمد که از بیخودی بر بازوی ناخدا تکیه داشت چون فاصله زورق و کشتی را نگریست واپس شد و پریدن نتوانست . دیگر زنان کشتی نیم مرده بودند جاشویان فریاد زدند پس طفلی را بفرستید خسرو و گوهر که تا آنوقت مبهوت مانده بودند چون این کلمه را شنیدند حُبّ ذات و میل بقا آنانرا بحرکت آورد خود را بکنار کشتی رسانیده هریک بانگ زد من ، من ، بی اختیار چون دو رقیب یکدیگر را واپس میزدند .

زورقیان گفتند کوچکترین شما بیاید این کرجی تاب ندارد. دختر حیران شد زیرا که رفیقش بیالا از او خردتر بود پس نومیدانه دستها را بپهلوی خود رها کرد و چون کسیکه درحال نزع است بخسرو نگریست .

خسرو که بنجات خود امیدوار شده بود نگاهی باو افکند قطره خونی را که بر دامنش چکیده بود دید نیکیهایش را بیاد آورد اندیشه شریف چون برق از خاطرش گذشت و چهره اش از اثر آن برق روشنائی گرفت .

زورقیان ناشکیبا فریاد میزدند که کوچکترین بیاید ما میرویم دیر است . آنگاه خسرو باوازی که از بانگ انسانی و کلام بشری برتر بود گفت : این دختر سبکتر است .

گوهر تو برو تو باز پدری و مادری داری من بیکسم ، جای خود را بتو میدهم فرو شو .

ملاحان بانگ زدند او را بیندازید . خسرو دختر را گرفته پرتاب کرد دختر فریادی کشید و در آب فرو رفت ملاحی او را دریافت بازویش را گرفته بزورق درآورد .

پسرک در کنار کشتی بیحرکت برپای ماند ، با سری برافراشته و وقاری هرچه تمامتر و نگاهی باعظمت .

زورق بسرعت دور شد تا از حرکتی که کشتی هنگام فرورفتن میکند لطمه ای نبیند آنگاه گوهر که تا آنوقت از خود بیخبر بود سر برداشت و نگاهی بخسرو افکند و زار زار گریست

و دستها را بسوی او دراز کرده گفت : خدا نگهدار خسرو خدا نگهدار .

پسر شنید و بانگ زد . خدا نگهدار .

زورق شتابان از روی امواج مضطرب میگذشت هوا تیره و تار بود دیگر صدای ناله از کشتی شنیده نمیشد آب تا نزدیک عرشه بالا آمده بود .

گوهر دستها بر چشم و روی خود نهاد و لحظه ای بدینحال باقی ماند چون سر برداشت و نگاهی بسطح دریا افکند از کشتی اثری ندید .

گلخن : محل تابیدن دیگهای کشتی . کارافتاده : مجرب و آزموده . زورق : قایق و کرجی . حب ذات : دوستی خود . نزع : دم واپسین زندگی . ناشکیبا : بی صبر و طاقت . ضجه : فریاد .

پرسش ها چرا عمله کشتی بسرعت هرسو میدویدند ؟ کراچی و بمبئی در کجا واقعند ؟ برای چه تلمبه باید زد ؟ چرا ناخدا خود را نجات نداد ؟ چرا خسرو گوهر را بر خود ترجیح داد ؟

مردم دانا

هر چند بود مردم دانا درویش ‌‌‌‌‌ — صدره بود از توانگر نادان بیش
این را بشود جاه چو شد مال از پیش ‌‌‌‌‌ — وان شاد بود مدام از دانش خویش

(سنائی)

راد : بار و مرتبه . ره مخفف آنست . مدام : همیشه . حکیم سنائی یکی از بزرگترین سخن سرایان کشور ماست که بیشتر اشعارش نصیحت و اندرز است وفاتش ۵۴۵ هجری قمری .

فایدهٔ پیشه و هنر

چون گشتاسب از مستقرّ خویش بیفتاد (و این قصه دراز است) اما مقصود این است که وی بروم افتاد و در قسطنطنیه رفت و با وی هیچ چیز نبود از دنیاوی، و عیبش آمد نان خواستن، مگر اتفاق چنان افتاده بود که وی بکودکی در سرای پدر خویش آهنگران را دیده بود که کاردها و تیغها در کابها ساختندی و کار کردندی، هر روز گرد ایشان گشتی و همی دیدی، این صناعت را بیاموخته بود. آن روز که بروم در ماند هیچ حیلت ندانست و بدکان آهنگری رفت و گفت: من این صناعت را دانم ویرا بمزدور گرفتند و چندانکه در آنجا بود از آن صناعت میزیست و بکسی نیازش نبود تا آنگاه که بوطن خویش باز رسید بعد از آن بفرمود که هیچ محتشم فرزند خویش را صناعت آموختن عیب نداند و بسیار افتد که ابهت و شجاعت سود ندارد و هر دانشی که بدانی روزی بکار آید.

بعد از آن اندر عجم این رسم در افتاد که هیچ محتشمی نبودی که صناعتی ندانستی هر چند بدان حاجتش نبودی و آن شیوه عادت گردید (قابوسنامه)

مستقرّ: قرارگاه و آرامگاه. دنیاوی: مال دنیا. حیلت: چاره. محتشم: بزرگ و صاحب حشمت. ابهت (بضم الف و فتح و تشدید باو فتح ها): بزرگی و جلال. درافتاد: رسم شدن و معمول شدن.

پرسش و تمرین گشتاسب از پادشاهان کدام سلسله است؟ قسطنطنیه نام کدام شهر است؟ مقصو

ازین حکایت چیست ؟ چه سرمشق و نتیجه از آن باید گرفت ؟ خلاصهٔ آنرا بعبارت دیگر بنویسید .

جملهٔ (و این قصه دراز است) از کدام قسم جمله است ؟ (در افتادن) بمعنی رسم و معمول شدن در زبان فارسی این زمان استعمال میشود یا نه ؟

بزرجمهر

طایفهٔ حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن بطیٔ است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر میباید بودن تا وی تقریر سخنی کند . بزرجمهر بشنید و گفت : اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم .

(شعر)

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم — نکوگو اگر دیرگوئی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به گر نگوئی صواب

(گلستان سعدی)

بزرجمهر : نام وزیر انوشیروان که بحکمت و خردمندی معروف بوده است . بطیٔ : کند . دواب : چارپایان .

پرسش و تمرین حکمای هند چه عیبی بر بزرجمهر گرفتند ؟ وقتی بزرجمهر شنید چه گفت ؟ از این حکایت چه نتیجه باید بگیرید ؟

عزت نفس و بی‌طمعی

طمع آبروی توقّر بریخت — برای دو جو دامنی دُر بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی — چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
توقّع براند ز هر مجلست — بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان — کسی گفت شکّر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخیِ مردنم — به از جورِ روی تُرُش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد — که روی از تکبّر بر او سرکه کرد
مرو از پیِ هر چه دل خواهدت — که تمکینِ تن نورِ جان کاهدت
کند مرد را نفس امّاره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری — ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روزِ نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بارِ شکم — وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل

(سعدی)

توقّر: سنگینی و وقار. صاحبدلان: دانشمندان و عارفان. روی بر کسی ترش کردن: روی ترش کردن و اخم کردن. تمکین: توانا و مسلّط کردن. نفس امّاره: نفس بدفرمای و امرکننده ببدی. شکم بنده: پرخور و بندهٔ شکم.

پرسش‌ها: از طمع چه ضررهائی حاصل میشود؟ که را تب عارض شد؟ کسی بوی چه گفت؟ در جواب چه گفت؟

پرخوری چه زیانهائی دارد؟

شهامت و پایداری

هرآن گاهی که داری گل چِدَن کار　　روا باشد اگر دستت خَلَد خار
کسی کو تخم کِشتن پیشه دارد　　همیشه دل در آن اندیشه دارد
ز کِشتن تا بُرُستن تا درودن　　بسا رنجا که باید آزمودن
بروی مردمان آید همه کار　　بدست آرند کار خویش ناچار
بشمشیر و بدینار و بفرهنگ　　بتدبیر و بدستان و بنیرنگ
اگر راهم سراسر مار باشد　　بر او صد آهنین دیوار باشد
همه آبش بود جای نهنگان　　همه کوهش بود جای پلنگان
سمومش باد باشد صاعقه میغ　　نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ
بجان تو که از ره برنگردم　　وگر چونانکه برگردم نه مردم

(از مثنوی ویس و رامین)

چِدَن: چیدن. خلیدن: فرو شدن و زخم کردن. فرهنگ: ادب و تربیت. دستان: حیله. سموم: گرم و سوزان. صاعقه: آتش آسمانی. مقصود موادّیست که در جوّ هوا محترق میشود. میغ: ابر.

راستی

راستی و راستکاری سبب ایمنی و رستگاری است (قطعه)

راستان رسته اند روز شمار جهد کن تا از آن شمار شوی
اندرین رسته راستکاری کن تا در آن رسته رستگار شوی

بزرگان گفته اند: عرصهٔ سخن از آن فراختر است که گوینده را پای بیان بر سنگِ خلاف آید. تا گُل صدق در چمنِ سخن بوی برخورداری میدهد، نفس ناطقه را دسته خارِ دروغ بستن نشاید.

زبان پاک را حیف است بسیار که از لوثِ دروغ آلوده سازی
اگر پا برنداری از رهِ صدق سر از گردون گردان برفرازی

یکی از بزرگانِ دین فرموده است که: اگر در دروغ گفتن خوف عقاب و در راستی امید ثواب نبودی، بایستی که عاقل از دروغ گفتن احتراز نمودی و بجانب راستی میل کردی از آنکه دروغ مرد را خوار و بیمقدار گرداند.

مُسترشد خلیفه در وصیّت نامهٔ پسرِ خود نوشت که: اگر خواهی مردم از تو ترسند دروغ مگوی، که مردم دروغگوی بی مهابت بوَد اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او گردِ او باشد. یعنی اگر هزار تیغ برهنه در کوکبهٔ دولت کسی برند و شمشیر زبانش جوهر

صدق ندارد در نظر خلایق هیچ شکوهی نیارد .   (مثنوی)

تو در کار خود راستی بر بکار   که هم رسته گردی و هم رستگار
بود گرچه مردم بسی کج خرام   بآخر شود راستانرا غلام
اگرچند باشد کمان سخت گیر   بآخر تواضع کند پیش تیر

آورده اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست میکرد چون نوبت یکی از ایشان رسید گفت ای امیر مرا مکش که بر تو حقی ثابت کرده ام . گفت ترا بر من چه حق است؟ گفت فلان دشمنِ تو ترا وقیعت میکرد و نسبت بتو سخنان فحش آمیز میگفت من او را منع کردم و از دشنام تو باز داشتم . حجاج گفت بر این معنی گواهی داری گفت دارم و باسیری دیگر اشارت کرد که در آن جمع بود . آنکس گفت آری راست میگوید و من شنودم که این مرد آنکس را از غیبت تو منع میکرد . حجاج گفت تو چرا با او مشارکت نکردی و موافقت نمودی در دفع دشمن من . گفت من ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کردمی . حجاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند یکی را بسبب حق وی و یکی را بجهت صدقِ وی . و این مثل در میان مردم پیدا شد که : اِن کانَ الکذبُ یُنجی فَالصِدقُ انجی اگر دروغ کیسرا امیر رهاننده است رهاننده تر راست است .   (اخلاق محسنی)

رَسته : بفتح اوّل از مصدر رستن یعنی رها شدن و نجات یافتن . رَسته : بفتح اوّل یعنی بازار و دکانها که در یک رده راست و یعنی صف کشیده . عَرصه : فضای خانه و میدان . لوث : آلودگی و تیرگی . خوف عقاب : یعنی بیم مجازات . احتراز : دوری جُستن و پرهیز کردن . مُسترشد خلیفه : المسترشد بالله عباسی که از سال ۵۱۲ تا ۵۲۹ خلافت راند. مَهابت : بفتح میم بزرگی و ترس و شکوه . محافظت : نگاهبانی . حجّاج : ابو محمّد حجاج بن یوسف ثقفی از حکّام زمان عبدالملک بن مروان و دو پسرش ولید بن عبدالملک و سلیمان بن عبدالملک بود و در جبّاری و ستمگری معروف است تولدش در سال ۴۱ و وفاتش در سنه ۹۵ هجری قمری اتفاق افتاد . وقیعت : غیبت و بدگوئی کردن . مشارکت : شرکت و انبازی . اخلاق محسنی : کتابی است در اخلاق بفارسی تألیف ملا حسین واعظ کاشفی سبزواری ، و این کتاب را در سال ۹۰۰ هجری قمری بنام شاهزاده ابوالمحسن پسر سلطان حسین بایقرا پرداخت و از اینرو اخلاق محسنی نام نهاد .

پرسش و تمرین راستی چگونه صفتی است و چه نتایجی دارد ؟ وظیفه مردم عاقل بگفته یکی از بزرگان دین چیست ؟ مُسترشد که بود و به که وصیت کرد ؟ وصیّتش چه بود ؟ اسیری که حجّاج بکشتنش اشارت کرد چه حقّی بر گردن حجّاج ثابت کرد ؟ راست میگفت یا نه ؟ دلیل صدقش چه بود ؟ حجّاج رعایت حق کرد یا نه ؟ اسیر راست گفتار بحجّاج چه گفت ؟ راستی مایه رستگاری او شد یا نه ؟ راستی چرا موجب رستگاری است ؟ مردم دروغگوی چرا بی مهابت است ؟

پشه و چنار

کرده بد بخت پشه سارخکی قرار بر درختی بن قوی یعنی چنار
چون سفر را کرد آخر کار راست از چنار کوه پیکر عذر خواست

گفت رحمت دادمت بسیار من | رحمتی ندهم دگر این بار من
مُهر برداشت از زبان حالی چنار | گفت خود را بیش ازین رنجه مدار
فارغم از آمدن وز رفتنت | نیست جز بیهوده در هم گفتنت
زانکه گر هیچون تو آید صد هزار | یکدمم با آن نباشد هیچ کار

(مصیبت‌نامه عطار)

سارخک : پشه . مهر برداشت : بسخن درآمد . حالی : همانذم .

مصیبت نامه یکی از مثنویهای بسیار فصیح شیخ عطار است .

پرسش حاصل گفتگوی پشه با چنار چه بود ؟ پشه خود را چگونه فرض میکرد ؟ چنار به پشه چه جواب داد ؟

فایدهٔ این حکایت را بیان کنید ؟

جدّ و جهد

جدّ سعی کردن است در تحصیل مطالب . و جهد رنج بردن است در اکتساب مقاصد و مآرب . جد و جهد از اخلاق ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستان است و این صفت تابع همّت میباشد ، و هر چند همّت عالیتر بوَد جد و جهد در طلب بیشتر واقع میشود . و بباید که مرد بلند همّت از تحمّل مشقّت نترسد چه حال از دو بیرون نیست : اگر بجهد دامن مقصود بدست آمد زهی کامیابی ، و اگر در حجاب توقف ماند عذر او نزدیک عقلا واضح است و علوّ همّت او در طلب مفاخر و مآثر بر همهٔ ضمایر

هویدا و لایح .

در طلب میکوشم ار یابم زهی بخت بلند　　ور نیابم عذر من افتد بزرگان را پسند

در امثال حکمای هند مذکور است که : موری کمر جهد بر بسته بود و از تودهٔ خاکی که نقل آن آدمیان را بکلفت میسر شدی ذره ذره میبرد و بطرف دیگر میریخت . مرغی بر او گذر کرد شخصی دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پای میزد و در نقل کردن آنخاک جدی تمام و جهدی بلیغ بجای میآورد . گفت ای ضعیف بنیهٔ نحیف پیکر ، این چه کار است که پیش گرفته ای؟ و این چه مهم است که در آن خوض کرده ای ؟ مور گفت مرا یکی از قوم خود نظری است و چون طلب وصال او کردم این شرط پیش آورد که اگر سر وصل ما داری قدم در نه و این تودهٔ خاک را از رهگذر بردار . اینک مستعد آن کار شده ام و میخواهم که بدان اقدام نموده از عهدهٔ عهد برآیم. مرغ گفت این گمان که میبری بقدر آرزوی تو نیست و این کمان که میکشی بقوت بازوی تو نی . مور گفت من عزم این کار کرده ام ، و قدم جد و جهد پیش نهاده ، اگر پیش برم زهی نیک بختی وگرنه معذورم خواهند داشت .

دامن مقصود اگر آرم بکف　　از غم و اندوه مانم برطرف
ور نشد از جهد من کاری بکام　　من در آن معذور باشم والسلام

(اخلاق محسنی)

مآرب : حاجتها . مآثر جمع مأثره بضم یا بفتح ثا، سه نقطه یعنی بزرگواری و مکرمت . لایح : آشکار . نحیف : لاغر و نزار.

پرسش و تمرین جدّ و جهد چیست و تابع چه صفتی است ؟ مرد بلند همّت چرا از تحمّل رنج و مشقت نمی هراسد ؟ چه نتیجه از جدّ و جهد گرفته میشود ؟ نتایج اخلاقی را که از حکایت مور و تودهٔ خاک بدست میآید شرح بدهید .

فایدهٔ سخنِ با دانش

حکما گفته اند که دانش در هنگام سختی معین و دستگیر است و سخن بدانش چنین مفید بوَد که یکی از خلفا بر اهل بصره خشم گرفته لشکر کشید و از بغداد به بصره آمد و خواست بغارت پردازد مشایخ بیرون شدند و استدعا نمودند و سیصد هزار دینار جرایم اهل بصره را قبول نمودند که بسرکار خلیفه رسانند خلیفه باین معنی راضی نشد در بصره عالمی بود نام او عبدالرزاق صفاتی و از علما و مشاهیر آن عصر بود و مدّتی ندیم مجلس خلیفه کرده نزد خلیفه رفت و شفاعت کرد ، اجابت نیافت . خلیفه او را گفت : که تو با مردم خود از بصره بیرون شو و بمعسکر ما بپیوند تا سلامت یابی . عالم گفت : مدّت بیست سال است که درین شهرم و بگاه آسودگی با ایشان بهم بوده ام اکنون بگاه محنت نتوانم جدا شدن . برخاست که بازگردد . از جملهٔ شاگردان وی جوانی بود پر دانش نام او حُرَیث برخاست و گفت : یا خلیفه عفو کن که اگر پشیمان شوی که چرا عقوبت نکردم توانی عقوبت کردن و تدارک آن بجای آوردن و اگر عقوبت کنی و پشیمان شوی

که چرا عقوبت کردم تدارک آن دست ندهد که گفته اند : چهار چیز را باز نتوان آوردن سخنِ گفته ، تیرِ انداخته ، عمرِ گذشته ، قضاءِ رفته . این سخنان در دلِ خلیفه اثر کرد وآن جوانرا خلعت فرمود و اهل بصره را عفو کرد ، تا بدانی که فوائد سخن بدانش اینچنین تأثیر دارد . (هدیّة الملوک)

معین : یاری کننده . مشایخ : علماء وپیرمردان . سرکار : ادارات مخصوص سلطنتی . اجابت : قبولی ، برآوردن . معسکر : لشکرگاه . تدارک : تلافی وجبران .

پرسش وتمرین که بر اهل بصره خشم گرفت ؟ بصره نام چه شهریست ؟ مردم بصره بچه علت از خشم خلیفه خلاصی یافتند ؟ ازین حکایت چه نتیجه سودمندی حاصل میکنید ؟

کَرَم وجوانمردی

وقتی عبدالله عبّاس بسفری میرفت ، اندک اندک باران در راه آغاز باریدن کرد ، از دور خیمه نمودار شد ، بطرف آن خیمه رفت . غلامی همراه او بود ، چون بنزدیک خیمه رسیدند ، صاحب خیمه استقبال کرد وبشاشت تمام نمود ، پای اسپان بستند وآب آورد تا دست وپا را بشستند وزن را پرسید که هیچ چیز موجود است که این مهتر وبزرگ را مهیا دارم که قصه وبهای قربیان دارد . گفت چیزی نیست مگر آن بزکه پسر را شیر میدهد . گفت برو وبز را بیاور وبسمل کن . زن گفت اگر بسمل

کنی این پسرک از بی شیری هلاک شود که من قطرهٔ شیر ندارم. گفت از مردن پسر باک ندارم، امّا عار دارم که مهمان امشب بی شام بخسبد، خدای عزّ و جلّ این طفلک را بی روزی نگذارد، و پیش از آنکه روز فرو شود بز را بیار تا در تاریکی بسبب ذبح کردن رنجیده نشوی. زن برفت و بز را از چراگاه بیاورد و مرد بسمل کرد و زن آن را به چه تکلّف ترتیب داد و پیش آورد تا بخوردند و نماز خفتن بکردند و بخفتند. چون بامداد برخاستند آب دست و وضو بساختند و نماز بامداد بکردند غلام را آهسته پرسید که چند زر داری؟ گفت: پانصد دینار. گفت: برو و بدین مرد صاحب خیمه ده تا برگ خویش سازد. غلام گفت: یا سیّدی بهای بزی دانگی بیش نباشد یکی بدو سه بها بده که مرد ترا نشناسد. گفت: اگر او مرا نشناسد من خود را میشناسم، او بر درویشی خود که در تمامت املاک همان بزک داشت از سر آن برخاست اگر پانصد دینار که بدو دهم هنوز عُشر مال خود را بدو نداده باشم، او را بر من ترجیح باشد. ای غلام برو و پانصد دینار زر بدو ده و بسیار معذرت کن. غلام پانصد دینار بدو داد و معذرت کرد. (از کتاب آداب الحرب والشجاعه)

عبدالله عباس: نام پسر عموی حضرت پیغمبر که از بزرگان اصحاب و یاران حضرت امیر بود و در اخبار و تفسیر قرآن مقامی بزرگ داشت. بشاشت: خوشحالی و خنده روئی. پای افزار: کفش. مهتر: بزرگ و خواجه. فرّ: جلال و بزرگی. بها:

بزرگی و شوکت . مسمّل کردن : کشتن و ذبح کردن حیوانات . فرو شود : غروب کند . نماز خفتن : نماز عشا . برگ : ساز و تهیه و اسباب زندگانی . بها : قیمت . کتاب آداب الحرب و الشجاعه از تألیفات و نوشته های اوائل قرن ششم هجری و مؤلفش محمد منصور مبارک شاه است و چنانکه از نامش برمیآید در آداب جنگ و آئین لشکرکشی میباشد .

پرسش و تمرین وقتی عبدالله عباس بسفر میرفت هوا چگونه بود ؟ که همراهش بود ؟ از دور چه نمایان شد ؟ صاحب خیمه چگونه از وی پذیرائی کرد ؟ عبدالله چه پاداشی بدو داد ؟ از سر چیزی برخاستن یعنی چه ؟ بجای این جمله امروز چه میگوئیم ؟

بازرگان و سعدی

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتگار . شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد ، همهٔ شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان ، و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین . گاه گفتی خاطر اسکندریّه دارم که هوائی خوش است و باز گفتی که دریای مغرب مشوّش است . سعدیا سفر دیگر مانده است اگر آن کرده شود بقیّت عمر بگوشه بنشینم . گفتم آن کدام سفراست ؟ . گفت : گوگرد پارسی خواهم بچین بُردن که شنیدم قیمتی عظیم دارد ، و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آوردن و دیبای رومی بهند ، و فولاد هندی بحلب ، و آبگینهٔ حلبی بیمن ، و بُرد یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم . انصاف ازین ماخولیا چندان

فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت: ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده ای و شنیده ای. گفتم:

آن شنیدستی که وقتی تاجری　　در بیابانی در افتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را　　یا قناعت پر کند یا خاک گور

سعدی

کیش: نام جزیره ایست در خلیج فارس که آنرا بعربی قیس گویند. انباز: شریک. ضمین: ضامن. خاطر: اراده و قصد. اسکندریه: نام شهر بزرگ و بندر کشور مصر است بر ساحل بحر ابیض. دریای مغرب: بحر ابیض متوسط. بُرد: پارچه ایست سفید که در شهر یمن میبافند. ماخولیا: نام نوعی از جنون و دیوانگی است.

پرسش و تمرین بازرگان چه همراه داشت؟ سعدی را در کجا ملاقات کرد؟ با سعدی چه سخنهائی گفت؟ این دیدار در شب بود یا روز؟ بازرگان چه ناخوشی داشت؟ از این حکایت چه نتیجه باید گرفته شود؟

پیر دانا و جوان نادان

شنیدم که پیری گوژپشت صد ساله، سخت پشت دوتا کرده، بر عُکّازه ای تکیه کرده همیرفت. جوانی بر ریشخند ویرا گفت: ای شیخ این کمانک بچند خریدی تا من نیز یکی خرم. پیر گفت: اگر عمر یابی و صبر کنی خود رایگان بتو بخشند (قابوسنامه)

گوژ: خمیده و منحنی. عُکّازَه بضم اوّل و تشدید کاف: عصا. شیخ: پیرمرد. رایگان: مفت و مجّانی.

پرسش و تمرین جوان به پیر چه گفت و پیر وی را چه جواب داد؟ از جواب پیر چه نتیجه میگیرید؟ حاصل این حکایت را بیان کنید؟

ادب و نیکو خدمتی در حضور پادشاه

آورده اند که در آنوقت که امیر سعید نصر بن احمد سامانی ابوعلی چغانی را بطرف خراسان میفرستاد ، روزی او را بخواند و با او مفاوضتی پیوست . در اثنای آنحال روی ابوعلی متغیر شد ولیکن بهیچ حال سخن قطع نکرد و از جادۂ ادب منحرف نشد تا امیر از آن مفاوضت باز پرداخت و سخن بقطع رسید . بیرون آمد و جامه بیرون کرد کژدمی جرّاره در جامۂ او رفته بود و نیش میگذارد . گویند هفده جای او را زخم زده بود . چون این خبر با میر سعید رسید بغایت متعجب شد و او را بخواند و گفت چرا هم از اوّل بر نخاستی و بیرون نشدی و آن زحمت از خود دفع نکردی . گفت شرمم باد که با نوش سخنِ تو از نیشِ کژدم اندیشه کنم . اگر در مشاهدۂ تو من با نیش کژدمی صبر نتوانم کرد ، در غیبت خدمت ، در مقابلۂ خصمان ، بر تیغِ بزهر آب دادۂ ایشان چگونه صبر توانم کرد ؟ امیر سعید را از آن ادب و فصاحت او عجب آمد و این جواب لطیف را از وی پسندید و در اقطاع او بسیار بیفزود و مرتبۂ او را چنان عالی گردانید که رکنی از ارکان مملکت ایشان شد . (جوامع الحکایات)

ابوعلی چغانی: ابوعلی احمد بن محمد بن مظفر بن محتاج از امرای مشهور چغانی است که در سال ۳۲۷ از طرف امیر نصر بن احمد سامانی سپهسالار و حکمران خراسان گردید و در سنه ۳۲۹ در جرجان وری با ماکان کاکی جنگ کرد و وی را بکشت و در سال ۳۴۴

هجری قمری در ربابای عاتم ری وفات یافت. مفاوضت : گفتگو کردن خاصه در مشاورت. قطع : بریدن و سپری شدن. منحرف : اسم فاعل است از انحراف یعنی بسوئی میل کردن و برگشتن. سخن بقطع رسید یعنی بنهایت انجامید. گرزدم جراره : نوعی از گرزدم که سخت میگزد و در رفتن دنبال بزمین میکشد. دفع : از خود دور کردن و راندن. جوامع الحکایات ولوامع الروایات : از کتابهای بسیار مهم است که در زبان فارسی تألیف شده مشتمل بر قصص و حکایات تاریخی و اخلاقی و ادبی. مؤلفش نور الدین محمد عوفی صاحب تذکرهٔ لباب الالباب است و تاریخ تألیفش حدود سال ۶۳۰ هجری قمری.

پرسش و تمرین امیر نصر سامانی ابو علی چغانی را بکجا میفرستاد ؟ ابو علی در چه حال بود و چه میکرد که گرزدم جراره او را گزید ؟ امیر نصر چه وقت فهمید که ابو علی را عقرب گزیده است ؟ ابو علی را چه گفت و چه شنید ؟ از جواب ابو علی چه نکاتی فهمیده میشود ؟ این حکایت برای ما چه فواید اخلاقی دارد ؟ نظیر این حکایت را کجا دیده اید ؟ اگر چنین داستانرا بعبارت دیگر خوانده اید با هم مقایسه کنید و بگوئید که کدام یک بهتر نوشته شده و بیشتر متضمن نکات و دقایق ادبی و اخلاقی است ؟

بخشش و بخشایش انوشیروان

نوشیروان روز نوروز یا مهرگان مجلسی داشت. دید که یکی از حاضران، که با وی نسبت خویشی داشت، جامی زرّین در بغل نهاده تغافل کرد و هیچ نگفت. چون مجلس بر شکست شرابدار گفت : هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم که یکجام زرّین میباید. نوشیروان فرمود : که بگذار که آنکس که گرفت باز نخواهد داد و آنکه دید نمامی نخواهد کرد.

بعد از چند روز آن شخص پیش نوشیروان درآمد، جامهٔ نو پوشیده و موزهٔ نو در پا کرده، نوشیروان اشارت بجامه های وی کرد که اینها از آنست؟ وی نیز دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست. نوشیروان بخندید و دانست که اینکار را بضرورت کرده است پس بفرمود تا هزار مثقال زر بوی دادند. (قطعه)

برگناه تو چو آگاه شود شاه کریم ‌ ‌ ‌ معترف باش بآن وز کرمش عذر بخواه
مکن انکار گنه زآنکه گناه دگر است ‌ ‌ ‌ بلکه بسیاری از آنهم بتر انکار گناه

(بهارستان جامی)

مهرگان: یکی از جشنهای باشکوه باستانی که آغاز آن روز شانزدهم مهر بود. بر شکست: بهم خورد و بپایان آمد. بباید: ضرور است. مقصود آنکه ناپدید شده و باید پیدا شود. تمامی: سخن چینی. ضرورت: ناچاری.

پرسش جشن مهرگان از چه روز آغاز شده است؟ نوشیروان در آن جشن چه کرد؟ مهمان چه در بغل نهاد؟ نوشیروان چه گفت؟ مهمان از بهای آنچه در بغل نهاد چه خرید؟ نوشیروان با او چه رفتاری نمود؟

شمشیر

شمشیر پاسبان ملک است و نگاهبان ملت و تا وی نبود هیچ ملک راست نایستد چه حدها بسیاست بوی توان نگاه داشت. و نخستین گوهری که از کان بیرون آوردند آهن بود، زیرا که بایسته ترین آلتی خلق را او بود، و نخست کس که از وی سلاح ساخت جمشید بود. و همه سلاح با حشمت است و بایسته، ولیکن هیچ از شمشیر

باحشمت‌تر و بایسته‌تر[1] نیست که وی مانندهٔ آتش است با شعاع و ذوحدین[4]، و چون از روی خرد بنگرند مصالح جهان همه زیر بیم و امید است، و بیم و امید بشمشیر بازبسته است، چه یکی با آهن بکوشد امیدش برآید و یکی از آهن بگریزد تا بیمش گجهبان[2] او شود. و ایزد تعالی منفعت همه گوهرها بآرایش مردم بازبست مگر منفعت آهن که جمیع صنایع را بکار راست و جهان آراسته و آباد و ان بد وست. (نوروزنامه)[5]

(۱) بایسته : شایسته. (۲) اداره شود و کارها جریان صحیح پیدا کند. (۳) حدها : سیاست ، حدود و مقررات که در ادارهٔ کشور ضرور است.

(۴) ذوحدین : دو دم. (۵) نوروزنامه کتابیست در بیان آداب ایرانیان در گرفتن نوروز که تألیف آنرا بحکیم عمر خیام نسبت میدهند.

جوانمردی یحیی برمکی

اسحق بن حفصویه گفت : از پدرم شنیدم که مرا حاجتی بود بزرگ نزد یحیی، و او را سالی همی نتوانستم دیدن. یکروز بر نشسته بود و ما در رکاب همی رفتیم چون بجسر رسیدم بهری که پیش بودند بشتاب برفتند و بهری که از پس بودند بازپس تر ایستادند تا او تنها بر جسر بگذرد و زحمت او را رنجه ندارد. من چون او را تنها یافتم غنیمت دانستم نیز برفتم و نزدیک او شدم و آن حاجت یاد کردم. مرا گفت : یا ابا بکر حاجت اندر چنین جایگه خواهند ؟ من بدانستم که خطا کردم و خجل شدم و از شرم عرق بر روی من پیدا شد. بازپس تر ایستادم. یحیی چون مرا بر آنگونه یافت، گفت : پیش آی و حاجت خواه

بخدایی که هرگز غبار مرکب من بر هیچکس ننشست الّا که من حق او بر خویشتن واجب بکردم من حاجت خویش بگفتم گفت سمعاً وطاعةً. چون اندر سرای خلیفه شد هیچ شغل نگزارد تا مرا پیش خواند و سه حاجت که داشتم روا گردانید. (تاریخ برامکه)

یحیی از بزرگان طایفه برمکی و وزیر هرون الرشید بود؛ برامکه همه بکرم و کفایت و فصاحت و بلاغت معروف بودند؛ ایضاً نجیب و بزرگوار ایرانی نژاد و مایه افتخار ایران و ایرانیان بودند. خالی = تنها. برنشسته بود = سوار شده بود. جسر = پل در اینجا مقصود پل شهر بغداد است بر روی دجله. بهر = قسمتی. تیسنه = تند و بشتاب. سمعاً وطاعةً = جمله ایست که در موقع قبول انجام کاری میگویند، یعنی کاملاً اطاعت میکنم و می پذیرم و در انجام آن میکوشم. نگزارد = انجام نداد.

کتاب تاریخ برامکه از بهترین نشآت قرن چهارم یا پنجم هجری است و نام نویسنده آن معلوم نیست.

پرسش و تمرین نام پدر اسحق چه بود؟ که را تنها ملاقات نمیتوانست بکند؟ حاجت خود را در کجا از یحیی برمکی خواست؟ یحیی در جواب چه گفت؟ برامکه بچه صفاتی موصوف بودند؟ از این حکایت چه نتیجه حاصل میکنید؟ حکایت فوق را با انشاء جدید بنویسید.

آبادی ایران از دادگری انوشیروان

از رهِ دادگریِ نوشروان / کرد چون کشور جسم آبادان
خواست تفتیش غم و شادی ملک / بخبر گیری از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت / وآنگه آوازه بهر شهر انداخت

کاورندش سوی دار و خانه — کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند — بهر درمان وی این میخواهند
گرد خلقی ز خرد یافته بهر — خشت جو دِه بدِه و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی — کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجا نداری آن پاک سرشت — بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی — شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان — نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمور است — از وی آثار خرابی دور است
جغد در کشور تو هست برنج — که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو این مژده دلکش بشنید — رخت منت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای — شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد بمن عالم را — وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه خلل آیین بود — قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد — خانهٔ تن بگل و خشت آباد

(سبحة الابرار)

تفتیش: بازجوئی و بازرسی. شُهره: بضم شین معنی آشکار اکردن و شهرت دادن.

سبحة الابرار: نام یکی از هفت مثنوی موسوم به «هفت اورنگ» عبدالرحمن جامی است. جامی در سال هشتصد و نود و هشت هجری قمری وفات یافت

پرسش و تمرین کشور ایران در روزگار انوشیروان چگونه بود؟ انوشیروان چه تدبیری برای بازرسی در آبادانی کشور اندیشید؟ با و چه خبر دادند و او چه کرد؟ این داستان را نثر کنید و نتایجی را که از آن بدست می آید شرح دهید؟

فایده پیشه وری

به از صانع بگیتی مُقبلی نیست — ز کسب دست بهتر حاصلی نیست
بروز اندر پی سامان خویش است — چو شب در خانه شد سلطان خویش است
بری از سبلت هر دون و هر خس — بر آسوده ز بیم و وحشت کس
چو شب شد خفت ایمن در شب تار — چو روز آمد، رود باز از پیِ کار
ز کسب دست نبود هیچ عاری — به از مکسب نباشد هیچ کاری
سر صانع بگردون برفراز است — سلاطین را بصناعان نیاز است

(ناصر خسرو)

مقبل: نیکبخت و با اقبال. سبلت: بکسر سین و سکون با موی پشت لب که بفارسی آنرا بروت گویند و در این زمان بجای «سبلت» سبیل میگویند و بعضی از لغت نویسان این کلمه را بفتح سین و با و لام ضبط کرده اند. مکسب: کسب و کار. صناعان: پیشه وران. ناصر خسرو از بزرگان حکما و شعرا و بلغای ایرانست تولدش بسال ۳۹۴ و وفاتش بسال ۴۸۲ هجری میباشد.

پرسش و تمرین فوائد صنعت و پیشه و هنر را بیان نمائید . ترقی کشورهای بزرگ دنیا از چه حاصل شده است؟ از اشعار فوق چه نتیجه و سود باید اخذ کرد ؟ از تنبلت کسی بری بودن یعنی چه ؟

بگفتار بنگر بدانه گوینده

فقیهی پدر را گفت : هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا فعلی موافق گفتار .

ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند
عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گم است که را رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود گفت : آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی مازحه بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی ، با چراغ چه بینی ؟ همچنین مجلس وعظ چو کلبه بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری .   (قطعه)

گفتِ عالم بگوشِ جان بشنو ‌‌ ‌ ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنکه مدّعی گوید ‌ ‌ خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ‌ ‌ ور نوشته است پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ‌ ‌ بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ‌ ‌ تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج ‌ ‌ وین جهد میکند که بگیرد غریق را

(سعدی)

فقیه: دانشمند، مجتهد. متکلّمان: واعظان، سخنگویان. گفت: گفتار، سخن. ناصحان: خیرخواهان، نصیحتگویان. ضلالت: گمراهی. معصوم: بیگناه. تحمّل: کل. فرا: جلو، پیش. مازحه: شوخ، مزاح کن. صاحبدل: دانشمند و عارف. خانقاه: عبادتگاه صوفیان و درویشان. اهل طریق: عارفان و درویشان. فریق: گروه، دسته.

پرسش و تمرین ‌ فقیه بپدر چه گفت؟ پدر چه پاسخ داد؟ قصّه نابینا چه مناسبت با حکایت دارد؟ در این گفتگو حق با پدر بود یا پسر؟ از این حکایت چه نتیجه گرفته میشود؟ خلاصه این حکایت را شفاهاً بیان کنید.

ویرانه های پالمیر (۱)

آفتاب تازه رخسار درخشان خویش را در حجاب افق پنهان کرده بود، خطّی سرخ فام درکوهستان شام از غروب خورشید آگهی میداد، ماهِ دو هفته در سینه کبود خاوری از سوی سواحل فرات برخاست، آسمان صافی و هوا پاک و دلکش بود

روشنائی ضعیف روز از جانب مغرب هنوز تابش داشت و از هیبت ظلمات شامگاهی میکاست، نسیم خنک شبانه سورت ریگزار افروخته را فرو می نشاند. ساربانان اشتران را بمنزل برده بودند، در بیابانِ هموارِ خاکستری هیچ جنبنده ای دیده نمیشد، خاموشی عمیقی بر دشت فرمانروائی داشت، گاه گاه در فاصله های طولانی آوای مرغی شبگرد یا فریاد شغالی گرسنه هوا را می شکافت، هر زمان تیرگی شب فزایش می یافت و در نور ضعیف دیدگان من جز اشباح سفیدپوش ستونها و دیوارها چیزی تمیز نمیداد.

از دیدار این مکان ویران و این شامگاه آرام و این منظرهٔ باشکوه روح من در اندیشه های لطیف و خیالات غریب فرو رفت تماشای ویرانهٔ این شهر بزرگ و یاد روزگار گذشته و مقایسه آن عزت با این خواری مغز مرا در افکار بی انتها غوطه ور کرد. بر تنهٔ ستونی نشستم، آرنج را بر زانو نهادم، و سر را در دو دست گرفته گاهی به بیابان می نگریستم و زمانی دیده بویرانه ها میدوختم، تا آنکه در دریای خیال فرو رفتم و با خود گفتم روزگاری در این مکان شهری توانگر و پایتخت کشوری توانا قرار داشت در این ویرانه ها که امروز هیچ ساکنی ندارد قرنهای متمادی گروهی عظیم جای داشته است، دسته دسته مردمان فعّال در کوچه ها حرکت میکرده اند، از باروی شهر که امروز آرامگاه خاموشی است دمادم فریاد جشن و سرور و آوای مردان

سلحشور بفلک میرسید، این توده های مرمری که برخاک افتاده است در آن عهد کاخهای منظم بود، این ستونهای سرنگون در آن دور معابد باشکوهی را برپای میداشت این دهلیزهای خراب در روزگار قدیم حلقه وار بر میدانهای پهناور احاطه داشت. در این میدانها مردم شهر گروه گروه برای ادای فرایض دینی یا محض اجرای وظایف مدنی فراهم میآمدند. آثار هنرمندان چیره دست این شهرستان خریداران ممالک بعید را بآنجا میخواند. ارغوان صوری با اطلس رومی وشال کشمیر با قالی لیدی عنبر بالتیکی با مروارید وعطر عربی مبادله میشد، امروز از این شهر توانا چه مانده است؟ پیکری دهشتناک. آه چگونه این همه بزرگی و جلال دُچار تباهی و زوال شد و این همه دسترنج برباد فنا رفت.

(ترجمه از ولنی) نویسنده فرانسوی در قرن هیجدهم

پالمیر یا تدمر در صحرای شام از شهرهای عظیم عهد قدیم بود در ۲۷۲ بعد از میلاد بدست رومیان ویران شد. صور از بنادر شام است. کشمیر از ایالات هندوستان است. لیدی مملکتی در آسیای صغیر بوده. بالتیک دریائی است در شمال آلمان.

نکوهش عیب جوئی

جوانی هنرمند و فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود
قوی در لغت بود و در نحو چست — ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان　　　که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی　　　کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست　　　ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین　　　نبینند بد مردم نیک بین
بود خار و گل با هم ای هوشمند　　　چه در بند خاری تو گل دسته بند
کرا زشتخوئی بود در سرشت　　　نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی　　　که ننماید آیینهٔ تیره روی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش　　　که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چو بد ناپسند آیدت خود مکن　　　پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای　　　برون با تو دارم درون با خدای

(سعدی)

فرزانه : دانشمند و حکیم . سودا : خشم و غضب . ببست : بسته شد . خیره روی : بیحیا .

پرسش و تمرین جوان هنرمند در چه کاری چابک و زبردست بود ؟ چه عملی را پسندیده نیست ؟ چه عیبی در او بود ؟ که از او عیب جوئی کرد ؟ که عیب جو را ملامت کرد و چه گفت ؟ از این حکایت چه نتیجه میگیرید ؟ وظیفهٔ ما نسبت بمردم چیست ؟

ثبات و استقامت

ثبات پایداری بود در کفایت مهمات و مداومت بر دفع مکاره و بلیات. این صفت در حقیقت مثمر میامن و برکات است و منتج فوائد فلاح و نجات. هر بنائی که قاعدهٔ آن بر ثبات و استقامت بود از انهدام ایمن باشد. (بیت)

بنای کار بنه بر ثبات و ایمن باش　　　که هر بنا که بر اصل است پایدار بود

مرد ثابت قدم آنست که پیوسته در انجام مقصود بکوشد و تعلل و تردد را هرگز بخود راه ندهد، و بوسوسه و هوس هیچکس از راه و روش خویش روی نگرداند، و از رسم و طریق خود انحراف نجوید که مدد رفیق نجات جز در طریق ثبات روی نماید.

در تردد ره نجات مدان　　　هیچ خصلت به از ثبات مدان

و نشانهٔ ثبات دو چیز است: یکی آنکه در هر کاری که شروع نماید اتمام آنرا بر ذمه اهتمام لازم داند. دیگر آنکه چون سخنی گوید تا ممکن باشد بنقیض آن تکلم نکند.

آورده اند که قیصر روم از انوشیروان پرسید که بقای پادشاهی در چیست؟ انوشیروان فرمود که: من هرگز کار بیهوده نفرمایم و هر مهمی که بدان امر کنم باتمام رسانم. قیصر گفت که همه حکمای یونان نیز همین گفته اند. (نظم)

هر طرح که افگنی چو مردان　　　جهدی بکن و تمام گردان

یعنی عَلمی که برفرازی باید که دگر نگون نسازی

«اخلاق محسنی»

مکاره: سختیها و ناخواستها. بلایا: جمع بلیّه بمعنی بلا و آزمایش و سختی. میامن: جمع میمنت بمعنی برکت و سعادت.

فلاح: رستگاری. انهدام: ویرانی. تعلّل: سبب تراشی و بهانه جوئی و مسامحه. تردّد: شک و دودلی.

انحراف: راه برتافتن و میل کردن. ثَبات: بفتح ثاء سه نقطه بمعنی پایداری. ذمّه: عَهد و عُهده. اهتمام: همّت بکاری گماشتن و غمخواری کردن.

پرسش و تمرین ثبات چیست و چه نتایج سودبخش دارد؟ مرد ثابت قدم کیست و ثبات قدم چه علامتی دارد؟ قیصر روم از انوشیروان چه پرسید و چه جواب شنید؟ از پاسخ انوشیروان چه نکاتی فهمیده میشود؟ انشائی در موضوع ثبات و استقامت بنویسید.

مذمّت شراب خواری

نقل است که از خلفای عبّاسی هیچکس از مأمون داناتر نبود اندر همه علمها. و هر هفته دو روز مناظره بودی و فقها و ائمّه و متکلّمان گرد آمدندی. پس روزی مردی سیاه با جامه خَلَق بمجلس مأمون شد و اندر پس مردمان بنشست بجائی مجهول، و چون پرسش آغاز کردندی رسم آن بودی که هر مسألهِ بگفتندی گرد مجلس بگردانیدندی تا هرکه زیادت دانستی بگفتی همچنان پرسش میگردانیدند تا بدان مرد غریب رسید او نیکوتر از همه جواب داد. مأمون را خوش آمد بفرمود تا او را از آنجایگاه که بود

برترنشاندند . چون بمسألهٔ دیگر رسیدند، همچنین جواب از همه نیکوتر داد . مأمون بفرمود تا او را برترنشاندند . وسوم همچنین جواب داد نیکوتر . مأمون بفرمود تا او را نیز نزدیک وی نشاندند . چون مناظره بپایان رسید آب آوردند و دست بشستند و نان بخوردند و فقها و متکلمان پراکندند . مأمون او را بنشاند و مجلس بیاراستند . چون نوبت شراب بوی رسید برخاست وگفت امیرالمؤمنین می بیند و میداند که من بنده برروی مجلسیان مجهول بودم و امیرالمؤمنین مرا بدین پایهٔ شریف رسانید باندک مایهٔ خرد که خدای عزّوجلّ مرا ارزانی داشته است . اکنون پس ازگرامی کردن ونواختن ، این بیضه ماید . امیرالمؤمنین ، تهمت نکنم که اندرین پایه خرد رسانید . اگر من شراب بخورم خرد از من دور شود و بی ادبی از من صادر شود آنگاه بمجلس امیرالمؤمنین خوار گردم و بچشم ندیمان حقیر نمایم . توقّع آنست که اگر صواب فرماید این گوهر از من باز ندارد و نستاند ازکرم وفضل خداوندی بود .

مأمون چون این سخن بشنید بپسندید و بنشاندش و بفرمود تا از خزینه صد هزار درم بدادندش واسب وجامه وتجمّل ، و بهر مجلسی که مناظره بودی او را برتر نشاندی تا از همه افزون گشت . وما این حکایت از بهر آن آوردیم تا معلوم شود که هر کس پایگاهی یافت از خرد و دانش و ادب یافت . (نصیحة الملوک)

مناظره : بحث و گفتگوی علمی . خَلَق : (بفتح خاء نقطه دار و کسر لام) کهنه و فرسوده . مجهول : گمنام و ناشناخته

پرسش و تمرین رسم انجمنهای مناظره چه بود ؟ مرد غریب بچه علت عزت و مرتبت یافت ؟ خردمند چرا شراب خواری نکند ؟

مور و زنبور

وقتی زنبوری بموری رسید او را دید که دانهٔ گندم میبرد بخانه و آن دانه زیر و زبر میشد ، و آن مور با او زیر و زبر میآمد و بجهد و حیلهٔ بسیار آنرا میکشید و مردمان پای بر او مینهادند و او را خسته و افگار میکردند . آن زنبور آن مور را گفت که این چه سختی است و مشقت که تو از برای دانه ای بر خود نهاده ای و از برای یکدانهٔ محقر چندین مذلت میکشی . بیا تا ببینی که من چگونه آسان میخورم و از چندین نعمت های با لذت بی اینهمه مشقت نصیب میگیرم و از آنچه نیکوتر و بهتر است و شایسته مرا خویش بکار میبرم . مور را با خویشتن بدکان قصابی برد . جائیکه گوشت نیکوتر و فربه تر بود بنشست و از جائی که نازکتر بود سیر بخورد و پارهٔ فراهم آورد تا ببرد . قصاب فراز آمد و کاردی بروی زد و آن زنبور را بدو نیمه کرد و بینداخت . آن زنبور بر زمین افتاد و آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و میکشید و میگفت هر که آنجا نشیند که خواهد و مرادش بود . چنانش کشند که نخواهد و

مرادش نبود .   (اسرارالتوحید)

حیله : تدبیر و چاره جوئی . افگار : پشت ریش و خسته و آزرده . مُحقَر : خُرد و کم بها . مذلت : خواری .

اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید : از کتب گرانبهای نثر فارسی است که در سدهٔ ششم هجری دربارهٔ احوال عارف معروف شیخ ابوسعید ابوالخیر تألیف شده و مؤلفش محمد بن منور از نوادهای شیخ ابوسعید است .

پرسش و تمرین   مور دانه را چگونه میبرد و چه رنج میدید ؟ زنبور مور را در چه حال دید و با او چه گفت ؟ مور را کجا برد و چه کرد ؟ مرد قصاب چه وقت فرا آمد ؟ بچه وسیله زنبور را کشت ؟ مور باز نبور چه کرد و چه گفت ؟ از روی این حکایت پنج نتیجهٔ اخلاقی پیدا کنید ؟ برای واژهٔ «فراز» تاکنون چند معنی خوانده و شنیده اید ؟ برای هر کدام پنج جمله بسازید .

شاپور ذوالاکتاف

نخستین چیزیکه از عقل و ادب شاپور بدیدند : یک شب بر بام خفته بود سحرگاه بیدار شد بانگ مردمان بشنید گفت این چه بانگ است گفتند مردمانند که بر جسر همی گذرند یکی از ینسوی رود و یکی از آنسوی آید و انبوهی افتد بانگ کنند . پس شاپور دیگر روز وزیر را بخواند و گفت فرمای تا دو جسر کنند یکی از بهر این سوی و یکی از بهر آنسوی تا انبوهی نبود . مردمان شاد شدند از هوش وی و همان روز جسری دیگر بکردند و چنان کردند که پیش از آن که آفتاب فروشود جسر تمام شده بود و مردمان بر دو جسر همی گذشتند و انبوهی نبود . و هر روز که شاپور بزرگتر شدی وزیر

چیزی از ملک براو عرضه کردی تا او همی دانستی و تدبیر آن همی کردی .

یکروز وزیر اندر آمد و بروی عرضه کرد که سپاهیان که بکرانهٔ مملکت نشسته اند و پیش دشمنانند چون عرب و روم و ترکان، همه از جای برفتند و جای دست بازداشتند و دشمن نزدیکتر آمد . شاپور گفت اندوه مدار کاین کار آسانست نامه کن از من بدین سپاهیان که آنجا اند که من از خبر شما بپرسیدم و دیر است تا شما بدان ثغرها مانده اید هرکه از شما خواهد که باز شهر خویش شود بشوند که دستوری دادم و بدل او من کس فرستم و هرکه خواهد که آنجا بنشینند تا من تدبیر او کنم و حق او بشناسم و پاداش او بدهم .

همه شادی کردند و گفتند اگر او بسیار سالها تدبیر کردی و ملک داشتی و تجربتها کردی او را بیش از این و بهتر از این تدبیر نبودی پس آن نامه ها بنشستند و آن سپاه شرم داشتند و آنجا بایستادند تا او شانزده ساله شد .

(ابو علی محمد بن محمد البلعمی وزیر منصور بن نوح سامانی)

ذوالاکتاف یعنی چهار شانه و قوی بازو و بعضی گویند چون شانه های عرب را بسوراخ کرد او را این لقب دادند . خبر : یکی از حقایقها بسازند . انبوهی : کثرت وازدحام . عرضه کردن : نشان دادن . کرانه : سرحد و کناره . از جای برفتن : نهضت کردن یا از جای خود جنبش کردن بسوی عقب . دست باز داشتن : از دست رها کردن و از کف دادن چیزی .

دیر: مدت دراز. تدبیر او کنم: یعنی بفکر او باشم و تدارک کار او کنم.

امانت داری طرّار

چنان شنیدم که مردی، سحرگاه بتاریکی، از خانه بیرون رفت تا بگرمابه رود. براه در دوستی از آنِ خویش را دید، گفت: موافقت کنی بگرمابه؟ این دوست گفت: تا بدرگرمابه با تو همراهی کنم لیکن اندرگرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم. تا نزدیک گرمابه با وی برفت بسرِ دوراهی رسید، بی آنکه این مرد را خبر داد بازگشت و براهی دیگر برفت. اتّفاقاً طرّاری از پس اینمرد همی آمد، تا بگرمابه رود بطرّاری خویش، مرد بازنگریست آنمرد طرّار را دید، هنوز تاریک بود، پنداشت که همان دوست است صد دینار در آستین داشت، در دستارچه بسته از آستین بیرون گرفت و بدان طرّار داد. گفت: ای برادر این امانتی است بر تو تا من چون از گرمابه بیرون آیم بمن باز دهی. طرّار آن زر بستد و هم آنجا مقام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود، جامه بپوشید و راست همیرفت. طرّار ویرا باز خواند و گفت: ای جوانمرد زرِ خویش باز ستان که من امروز از شغل خویش فرو ماندم از سبب نگاهداشتنِ امانتِ تو. مرد گفت: زر چیست؟ و تو چه مردی؟ طرّار گفت: من مردی طرّارم و تو این زر بمن دادی. گفت: اگر

طرّاری چرا زر نبردی؟ گفت: اگر بصناعت خویش بُردمی، اگر هزار دینار بودی از تو نیندیشیدمی و باز ندادمی، ولیکن تو بزنهار بمن سپردی زنهاردار نباید که زنهارخوار باشد که امانت بردن جوانمردی نیست. (قابوسنامه)

طرّار: کیسه‌بُر. دستارچه: دستمال کوچک. صناعت: پیشه و شغل. زنهار: امانت. زنهاردار: امین. زنهارخوار: خائن و عهدشکن.

پرسش و تمرین: ازین حکایت چه نتایجی بدست میآید؟ وظیفهٔ ما چیست؟ آیا تقصیر مرد که گرمابه میرفت دبی آنکه درست تأمّل کند صد دینار بطرّار داد بیشتر بود یا دوست او که بیخبر از او جدا شد و براه دیگر رفت؟ این حکایت را با انشای جدید بنویسید.

بپاسِ دلِ مادر

ای ریزه روزی تو بوده		از ریزشِ ریسمان مادر
خو کرده به تنگنای شهرولن		با تنگیِ آب و نان مادر
افسرده چو سایه و نشسته		در سایهٔ دودکدان مادر
ای باز سپید چند باشی		محبوس بآشیان مادر؟
شرمت ناید که چون کبوتر		روزی خوری از دهان مادر
ای دُرّ یتیم چون یتیمان		افتاده بر آستان مادر.

مُدبِر خَلَفی بخویشتن بر | خود نوحه کن از زبان مادر
با این همه هم نگاه میدار | حق دل جان فشان مادر
با غصّهٔ دشمنان همیساز | بهر دل مهربان مادر
می ترس که از زمان درآید | کآرند بسر زمان مادر

(خاقانی)

تکّی: کمی . افسرده چو سایه: یعنی مانند سایه بیحرکت . دوکدان: سبدیست که دوک نخریسی را در آن گذارند . دُرّ یتیم: مروارید درشت دیگانه . مُدبِر خلف: فرزند بدبخت .

خاقانی شروانی از شعرای بزرگ ایرانست وفاتش در سال پانصد و نود و پنج هجری اتفاق افتاده است .

توضیح این قطعه را خاقانی در شروان بنظم آورد هنگامی که اهل شروان براو حسد میورزیدند و آوازهٔ او در کشور ایران پیچیده بود و دانشمندان دیدارش را آرزو میخواستند خاقانی بپاس دل مادر با زندگی تلخ در شروان ساخته بود و بمسافرت راضی نمیگردید .

نمونه ای از جانبازی در راه میهن

لشکر مغل، چون از کار هرات فارغ شدند و هرات را خراب کردند، دو فوج شدند یک فوج بطرف سیستان برفت و یک فوج دیگر بپای حصار کالوَن آمد و در دور قلعه لشکرگاه کرد . چون سوار کافر بپای کالوَن آمد در قلعه مرد و سلاح بسیار بود . با کفار جنگ آغاز کردند و مبالغی مغل بدوزخ رفت و شب و روز

بقتال و دفع کفّار مشغول شدند و کار دلیری اهل قلعه بجائی انجامید که لشکر مغل را
بشب خواب از خوف ایشان ممکن نبود. کفّار گرد برگرد حصار دو باره ساختند
و دو دروازه نهادند و روی در قلعه و باره متقابل نهادند و مرد پاس بشب معیّن کردانیده
ثِقات روایت کرده اند که روباهی در پای سنگ حصار کالون در اندرون باره
مانده بود مدّت هفت ماه آن روباه را راه نبود که بیرون رفتی مُحافظت لشکر مُغل
بدینمقام رسیده بود. چون مدّت یکسال از در بندانِ حصار بگذشت بپای قلعه
کالون بار دیگر لشکر مغل ضمیم گشت و رنجوری وَبا بر اهل قلعه استیلا یافت و بیشتر از
خلق هلاک شدند بسبب آنکه ذخیره قلعه گوشت قدید و پسته بسیار بود که پسته خراسان
همه از حوالی کالون باشد بواسطهٔ خوردن گوشت قدید و پسته و روغن اهل آن قلعه
رنجور میشدند و پای و سر آماس میکرد و در میگذشت. چون مدّت در بندانِ
حصار شانزده ماه بگذشت آدمی پنجاه بیش نماند از این جمله بیست کس رنجور
بپای آماسیده و سی کس تندرست. طایفهٔ کفّار را حال اهل قلعه بتحقیق انجامید
جمله لشکر مغل در سِلاح شدند و روی بقلعه نهادند و اهل قلعه دل بر شهادت خویش
کردند و تمامت نعمت قلعه از زر و سیم و جامه‌های ثِقال و آنچه قیمت داشت
همه را در چاههای قلعه انداختند و سنگهای گران سر آنرا بینباشتند و باقی آنچه

بود بآتش بسوختند و در قلعه باز کردند و شمشیر برکشیدند و خود را بر کفار زدند و بدولت شهادت رسیدند . (طبقات ناصری)

کالوَن : قلعه بوده است در کوهستان هرات . خوف : ترس . پاس : حراست و نگاهبانی و مرد پاس یعنی پاسبان . بدینمقام : بدینجا و بدین حد . ضم گشت : بهم پیوست . قدید : گوشت خشک کرده . ثقال : گرانبها و سنگین.

پرسش مغل بعد از خرابی هرات بکجا حمله بردند ؟ اهل کالون تا چه حد مقاومت بخرج دادند ؟ مدت محاصره چقدر بود ؟ در پایان کار اهل قلعه چه کردند ؟ ازاین قسمت چه نتیجه میگیرید ؟

سرانجام موش خیانت کار

موشی چند سال در دکان خواجه بقّال از نقلهای خشک و میوه های تر مالامال بسر میبرد و از آن نعمتهای تر و خشک میخورد . خواجه بقّال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض مینمود ، تا روزی بحکم آنکه گفته اند (بیت)

سفله دون را چو گردد معده سیر   بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بر آن داشت که همیان خواجه را بُبرید و سرخ و سفید هر چه بود بخانه خود کشید . چون خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد و چون کیسه مفلسانش تهی یافت و چون معده گرسنگان خالی ، دانست که کار موش است . گربه وار کمین کرد و وی را بگرفت و رشته دراز در پای وی ببست و بگذاشت تا بسوراخ خود درون رفت

و باندازهٔ رشته غور آن بدانست، دنبال آن گرفت و آن سوراخ را بکند تا بخانهٔ وی رسید خانه ای دید چون دکانچهٔ صرّافان سرخ و سفید بر هم ریخته و دینار و درهم با هم آمیخته، حقّ خود را تصرّف نمود و موش را بیرون آورد و بچنگال گربه سپرد تا جزای خود دید و مکافات خود کشید. (بهارستان جامی)

مالامال: سرشار، فراوان. اغماض: چشم پوشی. همیان: کیسهٔ پول که بر کمر بندند. سرخ پول طلا و سفید پول نقره است. مفلسان: تهیدستان. غور: عمق.

پرسش موش در دکان بقال چه میکرد؟ بقال از کار او خبر داشت یا نه؟ چه موجب شد که در صدد گرفتاری موش بر آمد؟ عاقبت موش بکجا انجامید؟

طریق بزرگی و کامیابی

چه پیش آید ترا زین خویش کامی — بجز اندوه و کین و زشت نامی؟
چنان باید که تو آهسته باشی — همه کار نکو دانسته باشی
تو از ما بهتری باید که گفتار — نگوئی جز بآئین سزاوار
خردمندان سخن بر داد گویند — همیشه نام نیک از داد جویند
خرد از هر کسی تو بیش داری — چرا دل راز گفتن ریش داری
سخن آن گو چه با دشمن چه با دوست — که هر کو بشنود گوید که نیکوست

گهر مردان ز نام خویش گیرند   که مردی و خرد را پیش گیرند
درین دو روزه دور زندگانی   مخور تیمار و درد جاودانی
مباش از جملهٔ زنهارخواران   که یزدان هست با زنهارداران
چو گیتی را به آسانی توان خورد   چه باید با همه کس دشمنی کرد
وفاداری پسندیدم بهر کار   از ایرا شد جهان با من وفادار

(از مثنوی ویس و رامین)

خویش کامی: خودسری و هوسی . آهسته: بردبار . ریش: مجروح . تیمار: غصه و اندوه . زنهارخواران: پیمان شکنان و بیوفایان . زنهارداران: اهل وفا و کسانیکه پیمان نگهدارند .

جرأت و قوّت قلب مرد بیگناه

بیگنهی نزد شهی محتشم   گشت بقتل چو خودی متّهم
گفت که تا پرده ز کارش کشند   بر سر بازار بدارش کشند
چون سخن از دار و رسن شاه گفت   مرد توکّلتُ عَلَی الله گفت
با لب خندان چو گل نوبهار   گشت روان رقص‌کنان سوی دار
گفت در آن ره ز رفیقان کسی   کای شده بازیچهٔ طفلان بسی
دار نگر خندهٔ بسیار چیست   یار کدام است و وفادار کیست
چرخ که رسم ستم از سر گرفت   خواهدت از خاک چنین برگرفت

گفت که ای غافل از انجام کار — محنت دنیا نبود پایدار
درد بُد از جام فنا ساقیم — یک نفس از عمر بود باقیم
این نفسی را که نیابم دگر — حیف بود گر بغمش آرم بسر
این سخنان کافت صد هوش شد — شاه جهان را گهر گوش شد
شد شکر افشان لب شیرین شاه — از پی بخشیدن آن بیگناه
بر فلک از قدر سر افراختش — همدم و همصحبت خود ساختش
مرگ از آن عمر نکوتر بسی — کش نه بعزت گذراند کسی

(ناظم معلوم نیست)

محتشم، بزرگ و با حشمت و جلال. متهم، تهمت زده و بهتان نهاده. توکلت علی الله، بر خدا توکل نمودم؛ کار خود را بخدا واگذاشتم. از پیِ، از برای.

پرسش و تمرین بیگناه را در نزد پادشاه بچه متهم کردند؟ پرده از کار کسی کشیدن یا برداشتن یعنی چه؟ پادشاه در حق وی چه مجازاتی مقرر کرد؟ مرد بیگناه در وقت رفتن بمکان مجازات چه کاری میکرد؟ آیا از مردن ترس داشت؟ عاقبت کارش بکجا رسید؟ ازین حکایت چه نتیجه حاصل میکنید؟ این حکایت را که نظم است بطریق نثر با عبارات ساده انشا کنید.

هوش زنِ بزّاز

دلّالهٔ محتال که داستان او در جهان سمر است با چندان وقاحت و فصاحت که داشت زنِ بزّازی از او زیادت آمد. و آن چنان بود که دلّاله در بازار میگشت

بزازی با غلامی گفت بخانه رو و بی بی را بگوی که مقنعه که خواسته بودی در این ساعت میفرستم، دو تخت اطلس است در صندوق یکی لعل و یکی سبز، آن هر دو را بفرست که خریدار آمده است .

دلاله چون این بشنید در حال مقنعه بخرید و تعجیل بدوید و در راه غلام را دریافت و گفت خواجه گفته است بیا و بهای جامه سیم بستان، تو اینجا زمانی صبر کن تا سیم بیارم . غلام را موقوف کرد و خود بخانه بزاز رفت ، و مقنعه تسلیم کرد ، و گفت شوهر تو گفته است که دوش مقنعه خواسته بودی فرستادم و بدین نشان دو اطلس است یکی لعل و یکی سبز باید که بمن دهی تا ببرم که خریدار آمده است .

زن مقنعه بستد و گفت کسیرا که نشناسم جامه اطلس بدو نتوان داد . دلاله گفت مقنعه باز ده . گفت شوهر من آرزوئی که خواسته ام فرستاده باز فرستادن وجهی ندارد . دلاله دانست که با زن مکر و خداع در نگیرد ، مقنعه بگذاشت و برفت .

این حکایت جملگی اهل حرم را تنبیه است تا در نشانه ها تأمل کنند تا شرایط حزم رعایت کرده باشند . (جوامع الحکایات عوفی)

دلاله محتال : نام زنی معروف بحیله گری که ویرا دلاله محتاله نیز گویند . سمر : عربی بمعنی افسانه . بی بی : بمعنی خانم و کدبانوی بزرگ . مقنعه : (عربی) روبند . تخت : توپ پارچه . لعل : نام جواهریست ولی اینجا بمعنی رنگی است از الوان که لعل

ولعل گویند و اندر نگهای گلی است . خواجه : آقا . بها : قیمتِ متاع . سیم : نقره . موقوف : متوقف وایستاده . دوش : دیشب . وجهی ندارد : یعنی روا نیست وراهی ندارد . خِداع : حیله ومکر وفریفتن . اهل حرم : بانوان و دیگر زنان خانه . تنبیه : بیدار و هوشیار ساختن . حزم : احتیاط و دوراندیشی .

جوانمردی

دو مولی بودند ، یکی از بنی امیه و یکی از بنی هاشم و بر یکدیگر فخر کردندی و هر یک گفتی خداوند من جوانمردتر است . پس گفتند بیا تا بیازمائیم . پس مولای بنی امیه بنزدیک یکی از خداوندان خویش آمد و از تنگی بنالید ، ده هزار درمش بداد . وهمچنین بنزدیک دیگری رفت ، ده هزار درم دیگر بگرفت ، تا بنزدیک ده کس شد و از هر کس ده هزار درم بستد تا صد هزار درم شد . ومولای بنی هاشم را گفت من از خداوندان خود صد هزار درم بستدم ، تو نیز برو و بیازمای تا ببینی . پس مولای بنی هاشم بیامد بنزدیک حسین بن علی علیه السّلام و حال خویش و تنگدستی بگفت . امیرالمومنین حسین بن علی (ع) صد هزار درم بدادش ، و بنزدیک عبدالله ابن جعفر شد ، همچنین صد هزار درم بدادش ، و بنزدیک عبدالله بن ربیعه آمد ، او نیز صد هزار درم بدادش . بازگشت با سیصد هزار درم بنزدیک مولای بنی امیه و گفت : خداوندان تو همّت از خداوندان من آموخته اند . اکنون

بیا تا بنزدیک ایشان باز بریم. برفتند هر یکی آنِ خویش برگرفتند و بنزدیک خداوندان بُردند. مولای بنی امیّه خداوندان خود را گفت: از جای دیگر بی نیازی پدید آمد. ایشان آن سیمها باز گرفتند و هر یکی از آن خود برداشتند. و مولای بنی هاشم سیم باز پیش ایشان بُرد و گفت مرا از جای دیگر بی نیازی پدید آمد. ایشان گفتند ما داده خود نستانیم. اگر ترا ازین سیمها بی نیازی است بصدقه بآنکس ده که خواهی. (نصیحة الملوک)

مولی: بمعنی بنده و آقا هر دو آمده و در اینجا مراد بنده و غلام است.

پرسش و تمرین دو بنده و غلام متعلق بکه بودند؟ بر یکدیگر چرا فخر میکردند؟ خواجگان کدام یک ازین دو غلام جوانمردتر بودند؟ ازین حکایت چه نتیجه میگیرید؟

پیر خارکش

خارکشی پیری با دلق درشت
پشته ای خار همی بُرد بپشت

لنگ لنگان قدمی برمیداشت
هر قدم دانه شکری میکاشت

کای فرازنده این چرخ بلند
وی نوازنده دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن
چه عزیزی که ندادی بامن

در دولت بر خم بگشادی
تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن　　　گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور　　　رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکرگزاریش بگوش　　　گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زینسان گام　　　دولتت چیست؟ عزیزیت کدام؟

عمر در خارکشی باخته‌ای　　　عزت از خواری نشناخته‌ای

پیر گفتا که چه عزت زین به　　　که نیم بر در تو بالین نه

که فلان چاشت بده یا شامم　　　نان و آبی که خورم و آشامم

شکر گویم که مرا خوار نساخت　　　بخسی چون تو گرفتار نساخت

همره حرص شتابنده نکرد　　　بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد با این همه افتادگیم　　　عز آزادی و آزادگیم

(سبحة الابرار جامی)

دلق، جامه پشمینه و ژنده که درویشان پوشند. نژند، اندوهناک و افسرده و پژمرده. خرف، کسی که از پیری خرد و هوشش سستی گرفته باشد.

پرسش و تمرین　برای این حکایت پنج نتیجه اخلاقی پیدا کنید و شرح بدهید.

سود کوشش و زیان تن آسانی

یعقوب لیث در آغاز حال خود را در مهالک افکندی و خطرهای بزرگ از آنجا

کردی، پیوسته از آسایش نفس برطرف بودی، و یک نفس از کشیدن مشقتها نیاسودی
او را گفتند، تو مرد دیگری، ترا باعث براین همه جفا کشیدن و خود را در غرقابه
بلا افکندن چیست؟ گفت مرا در یغ میآید عمر عزیز خود را در اصلاح روی و مس صرف
کردن و روی توجه به پیشه ای که در آن شریک بسیار باشد آوردن. جدّ من در اثبات
وجهدم برای آن تا خود را بمرتبتی برسانم که کسی از ابناء جنس من با من شریک نباشد.
گفتند این مهمّی بغایت صعب و کاری بسیار مشکل است. گفت، من دانسته ام
که شربت مرگ چشیدنی است و بار فوات و فنا کشیدنی، آنکه در کاری بلند تلف
شوم به که در کاری پست بمیرم. لاجرم بدین جدّ وجهد رسید بدان منصب
که رسید.

میباش بجدّ و جهد در کار — واماں طلب ز دست مگذار
هرچیز که دل بدان گراید — گر جهد کنی بدست آید

همچنانکه بجهد بنای بزرگی ممهّد می یابد بضدّ این صفت که بطالت و کسالت است
اساس دولت و شوکت در هم میشکند.

یکی را از آل طاهر سؤال کردند که سبب زوال و انتقال دولت شما چه بود؟ جواب
داد که شراب شب و خواب بامداد، یعنی از کاهلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت

رسم جلادت بر انداختیم لاجرم سفینهٔ اختیار ما در گرداب زوال غرق گشت
وکشتی امید ما بساحل مراد نرسید .

بنای دولت خویش آن کسی خراب کند   که شام می خورد و صبحگاه خواب کند
(اخلاق محسنی)

مهالک : مواضع پرخطر . ارتکاب : بی باکی در اقدام بکارهای خطرناک . صعب : دشوار . فوات : بفتح فا بمعنی
از دست رفتن و نابود شدن . بطالت : بیکاری و تن آسانی . کسالت : کاهلی . آل طاهر : خاندانی است از حکام
خراسان . جلادت : چابکی و صلابت . سفینه : کشتی .

پرسش و تمرین   یعقوب لیث چرا خویشتن را بمهالک میانداخت ؟ از تحمل رنج و مشقت چه مقصودی داشت ؟
از یعقوب چه پرسیدند ؟ او چه جواب داد ؟ سبب زوال دولت طاهریان چه بود ؟ نتایج اخلاقی که از این دو حکایت
بدست میآید شرح بدهید .

همّت عالی

در خبر آمده است که حق سبحانه و تعالی مردمِ بلند همّت را دوست میدارد ، و
اعمال بزرگ را بنظر قبول مشرّف میسازد . مقام ارجمند با همّت بلند پیوندی دارد
که جدائی ایشان از یکدیگر محال است .

مرغ همّت چو بال بگشاید   اوج اقبالش آشیان باشد
پیش چوگان همّت عالی   کمترین گوی آسمان باشد

یعقوب لیث را در مبداء جوانی، یکی از پیران قبیله گفت که خاطر من بحال تو نگران است چه درین سن که توئی هنگام استیلای شهوت است و غلبهٔ نهمت. دست پیمانی راست کن تا از برای تو کریمه ای از خاندان بزرگ بخواهم. یعقوب گفت عروسی که من خوش کرده ام دست پیمان او آماده است. پیر گفت آنرا بر من عرض کن تا ببینم که چیست و از عروس نشانی ده تا بدانم که کیست؟ یعقوب بخانه رفت و شمشیری بیرون آورد و گفت: من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه خواهم خواهم کرد و دست پیمان من این تیغ جوهردار و این شمشیر جوشن گذار است.

بیت

با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست — مهر عروس ملک به از تیغ تیز نیست
عروس مملکت آن مرد در کنار گرفت — که اوّل از گهر تیغ داد کابینش
عروس ملک کسی در کنار گیرد چست — که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

(اخلاق محسنی)

مشرّف: اسم مفعول از تشریف بمعنی بزرگ داشتن و بزرگ گردانیدن. مُحال: بضمّ میم بمعنی کار غیر ممکن و نا شدنی.

مبداء: آغاز. سن: سال. استیلا: چیرگی و تسلّط. نهمت: رسیدن همّت در چیزی و نهایت کوشش.

دست پیمان: بمعنی اسباب عروس است و آنچه از طرف داماد بخواستگاری عروس فرستند. کریمه: زن بزرگوار و ارجمند و نجیب. خطبه: بکسر خاء نقطه دار بمعنی خواستگاری و زن خواستن. جوشن: زره. مَهر: بفتح اوّل بمعنی کابین.

پرسش و تمرین: یکی از پیران قبیله به یعقوب لیث چه گفت؟ یعقوب چه جواب داد و چه کرد؟ مقصود پیرمرد چه بود؟ یعقوب لیث چه مقصدی داشت؟ بمقصود خود رسید یا نه؟ علو همت چیست و چه نتایجی دارد؟ از این حکایت چه سرمشق اخلاقی بدست میآید؟ همت بلند را با مقام ارجمند چه پیوندی است؟

کرم و جوانمردی حاتم

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد
از اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرّد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم، گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی است / وگر رد کند بانگ طبل تهی است
رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی

بمنزلگه حاتم آمد فرود	بر آسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفگند و اسبی بکشت	بدامن شکر دادشان زر بمشت
در آنجا ببودند و روز دگر	بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست	بدندان حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام	چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب	ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل	نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود	جز او بر در بارگاهم نبود
مروّت ندیدم در آیین خویش	که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش	دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسب	طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی	هزار آفرین گفت بر طبع وی

(سعدی)

حاتم : نام یکی از جوانمردان و کریمان عرب است . خیل : گلّهٔ اسب . ادهم : اسب سیاه . نیسان : نام ماه هفتم رومی قدیم مطابق با اردیبهشت . ناورد : جنگ و نبرد . دستور : وزیر . طی : نام قبیلهٔ حاتم . زنده رود : نام رود بزرگیست که از ولایت اصفهان میگذرد و آنرا زاینده رود و زرّینه رود نیز گویند . سماط : بکسر اول سفره . موبد : دانشمند ، و رئیس مذهب زردشتی

پرسش و تمرین: حاتم در میان اسبان خود چگونه اسبی داشت؟ خبر کرم حاتم را بکدام پادشاه گفتند؟ پادشاه روم از او چه درخواست کرد؟ چه کسانی را نزد وی فرستاد؟ حاتم در جواب چه گفت؟ از این حکایت چه نتیجه حاصل میکنید؟

مردم پارس

همیشه مردم پارس را احرار الفارس نوشتندی یعنی آزادگان پارس. و پیغمبر صلوات الله گفته است که خدای را دو گروه گزین اند از جمله خلق او، از عرب قریش و از عجم پارس. و پارسیان را قریش عجم گویند یعنی در عجم شرف ایشان همچنان است که شرف قریش در میان عرب. و علی بن الحسین را که معروفست بزین العابدین علیه السلام ابن الخیرتین گویند یعنی پسر دو گزیده بحکم آنکه پدرش حسین بن علی علیهما السلام بود و مادرش شهربانویه دختر یزدگرد پارسی. و فخر حسینیان بر حسنیان از این است که جدهٔ ایشان شهربانویه بوده است و کریم الطرفین اند.

و قاعدهٔ ملک پارسیان بر عدل نهاده بوده است و سیرت ایشان داد و دهش بوده، و هر که از ایشان فرزند را ولیعهد کردی او را وصیت بر این جمله کردی که پادشاهی نتوان کردن الا بلشکر، و لشکر نتوان داشتن جز بمال، و مال نخیزد الا از عمارت و عمارت نباشد جز بعدل.

پیغمبر علیه السلام را پرسیدند که چرا همه قرون چون عاد و ثمود و مانند ایشان زود

هلاک شدند و ملک پارسیان دراز کشید با آنکه آتش پرست بودند. پیغمبر فرمود از بهر آنکه آبادانی کردند اندر جهان و داد گستردند میان بندگان خدای عزّ و جلّ .

(فارسنامهٔ ابن البلخی)

گزین اند : برگزیده اند . زین العابدین : علی بن حسین بن علی بن ابیطالب ملقب بزین العابدین و ابن الخیرتین ، چهارمین امام شیعه است تولدش بسال ۳۸ وفاتش میان سالهای ۹۴ - ۹۹ هجری واقع شد . حسین بن علی بن ابیطالب ملقب بسید الشهدا در سال ۶۰ هجری بامر یزید بن معاویه کشته شده و در کربلا مدفون است . کریم الطرفین : کسیکه هم از طرف پدر و هم از طرف مادر بزرگ زاده و نجیب باشد . قرون : جمع قرن اینجا بمعنی گروه و امت و طایفه است . عزّ و جلّ : یعنی ارجمند است و بزرگوار .

فارسنامه : از کتب نثر قدیم فارسی است تألیف ابن البلخی در تاریخ مختصر فارس .

پرسش و تمرین پیغمبر دربارهٔ پارسیان چه فرموده است ؟ سادات حسینی چرا بر حسنیان افتخار میکنند ؟ حضرت زین العابدین را چرا ابن الخیرتین گفته اند ؟ پادشاهان ایران از چه خصلتی بود که مایهٔ دوام دولت و سلطنت ایشان گردید ؟ پیغمبر علیه السّلام دربارهٔ ملوک فارس چه فرمود ؟

احسان و مروّت پادشاه

یکی را خری در گل افتاده بود ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصّه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست   نه سلطان که این بوم و بر زانِ اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت   در آن حال منکر بر او برگذشت

شنید این سخنهای دور از صواب   نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سلطان عالی محل   خودش در بلا دید و خر در وَحَل

ببخشود بر حال مسکین مرد   فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین   چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش   عجب رستی از قتل، گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش   وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا   اگر مردی اَحسِن اِلی مَن اَسا

(بوستان)

سودا: خشم . فروهشته ، پائین انداخته ، افکنده . ذیل : دامن . سقط ، دشنام و سخن سخت . بر: زمین.

وَحَل. گل . قبا پوستین : نوعی جامه . اَحسِن الی مَن اسا ، نیکی کن درباره کسیکه تو بدی کرده است .

پرسش و تمرین شخصی را که در این حکایت سعدی نام میبرد چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ مرد بیچاره چه میکرد وچه میگفت؟ که بر او گذر کرد؟ وقتی سخنهای زشت وی را شنید با او چه رفتار کرد؟ گذرکننده چه کاره بود؟ چه نتیجه از این حکایت میگیرید بیان نمائید .

آیین شاهان ایران

آیین ملوک عجم اندر داد دادن و عمارت کردن و دانش آموختن وحکمت ورزیدن و دانایان را گرامی داشتن ازهمتی عظیم بوده است . و دیگر صاحب خبران را در مملکت بهر شهری و ولایتی گماشته بودندی تا هر خبری که میان مردم حادث گشتی پادشاه را خبر کردندی تا آن پادشاه برموجب آن فرمان دادی ، و چون حال چنین بودی دستهای تطاول کوتاه بودی وعمال بر هیچکس ستم نیارستندی کردن و یک درم از کس بناحق نتوانستندی ستدن ، و غلامان بیرون از قانون و قرار و قاعده هیچ از رعایا نیارستندی خواست ، و خواسته وزن و فرزند مردمان در امن و حفظ بودی و هرکس بکار وکسب خویش مشغول بودندی .

و دیگر بر کار عمارت عظیم حریص و راغب بودندی . و هر پادشاه که بر تخت مملکت بنشستی شب و روز در آن اندیشه بودی که کجا آب و هوای خوش است تا آنجا شهری بنا کردندی تا ذکر او در آبادان کردن مملکت در جهان بماندی . و عادت ملوک عجم چنان بودست که اگر پادشاهی سرائی مرتفع بنا افکندی ، یا شهری ، یا دهی یا رباطی ، یا قلعه ای ، یا رودی براندی و آن بنا در روزگار او تمام نشدی پسر او و آنکس که بجای او بنشستی بر تخت مملکت چون کار جهان بروی راست گشتی

بر هیچ چیز چنان جدّ نمودی که آن بنا نیم کرده آن پادشاه تمام کردی یعنی تا جهانیان بدانند که ما نیز بر آبادان کردن جهان و مملکت همچنان راغبیم.

دیگر عادتِ ملوکِ عجم آن بوده است که هر کس پیش ایشان چیزی بردی، یا مطربی سرودی گفتی، یا سخنی نیکو گفتی در معانی که ایشانرا خوش آمدی، گفتندی زِه یعنی احسنت چنانکه زِه بر زبان ایشان برفتی از خزینه هزار درم بدانکس دادندی وسخن خوش بزرگ داشتندی.

و دیگر عادت ملوک عجم چنان بودی که از سه گناهان درگذشتندی الّا از سه گناه: یکی آنکه رازِ ایشان آشکار کردی و دیگر آنکس که یزدانرا ناسزا گفتی و دیگر کسی که فرمان را در وقت پیش نرفتی و خوار داشتی. گفتندی هر که رازِ ملکَ نگاه ندارد اعتماد از او برخاست. و هر که یزدانرا ناسزا گفت کافر گشت. و هر که فرمان پادشاه را کار نبندد با پادشاه برابری کرد و مخالف شد این هر سه را در وقت سیاست فرمودندی.

و دیگر در بیابانها و منزلها رباط فرمودندی، و چاههای آب کندندی، و راهها از مفسدان و دزدان ایمن داشتندی، و هر کسی را رسمی و معیشتی فرمودندی و هر سال بدو رسانیدندی بی تقاضا. و اگر کسی از عمّال چیزی بر ولایتی یا دیهی

بیرون از قرار قانون در افسرودی آن عمل بدو ندادندی بلکه او را مالش دادندی تا کسی دیگر آن طمع نکردی که مُلک خراب گردد. و هر که از خدمتکاران خدمتی شایسته بواجب بکردی در حال او را بنواختت و انعام فرمودندی بر قدرِ خدمت او، تا دیگران بر نیکت خدمتی حریص گشتندی. (نوروزنامه)

صاحب خبران: خبرنگاران. حادث گشتی: روی دادی. تطاول: تعدّی و ستم. عُمّال: کارداران، مأمورین.

رباط: کاروانسرا. پیش نرفتی: اطاعت نکردی. سیاست: تأدیب و مجازات. رسم: مقرّری سالیانه، وظیفه.

دروغگوی منصف

آورده اند که در روزگار پیشین از جملهٔ بزرگان خواجهٔ محتشم بود و یکی از مردمان که بدروغگوئی خو کرده بود بخانهٔ او بیامدی و میرفت سالهای بسیار. مگر روزی این دروغگو را حادثه ای بیفتاد که بدان حادثه مستوجب کشتن شد، او را بزیرِ دار بردند تا هلاکش کنند. این بزرگ خبر یافت با خود گفت: چندین سال که او در خانهٔ ما خدمت کرده است نباید گذاشت که او را هلاک کنند. برخاست و برفت و او را از حاکم بخواست و از زیرِ دارش رهائی داد. و این دروغ زن را بدان بزرگ بخشیدند چون دروغ زن خلاص یافت ناپدید گشت و هرگز بخانهٔ این بزرگ نمیآمد. روزی این بزرگ کس فرستاد و دروغزن را طلب کرد و بیاوُرد

وا و را گفت : چرا نمیآئی بر ما ؟ گفت : ای بزرگ وای ولینعمتِ من ، من این کار را که تو بجای من کردی و از دار مرا برهانیدی هیچ مکافات بهتر از آن نمیدانم که دیگر قدم در خانهٔ تو ننهم . آن بزرگ را از وی خوش آمد و گفت : چنین است که میگوئی .

(از اسکندرنامهٔ قدیم)

پیشین : قدیم . محتشم : بزرگ و با حشمت . بخواست : شفاعت کرد . بر ما : پیش ما . اسکندرنامهٔ قدیم ، کتابیست مشتمل بر داستانهای اسکندر که در اواخر قرن پنجم یا اوایل قرن ششم با انشائی فصیح و شیوا تألیف شده و مؤلف آن معلوم نیست و در نظم و ترتیب و اصل داستان با اسکندرنامهٔ متداول و حتی اسکندرنامهٔ نظامی تفاوت بسیار دارد .

پرسش بخانهٔ محتشم که در روزگار پیشین بود چه کسی میآمد ؟ چرا بکشتن افتاد و مرد محتشم در بارهٔ او چه کرد ؟ دزد غزنین از رفتار او بچه وسیله سپاسگزاری نمود ؟ نتیجهٔ این حکایت چیست ؟

حسنِ تدبیر

چنان شنیدم که ابوالفضل بلعمی سهل خجندی را صاحب دیوانی سمرقند داد و پس منشور توقیع کرد و خلعتش بداد . روزیکه بخواست رفتن ، بسرای خواجه رفت بوداع کردن و فرمان خواستن ، چون خدمتِ وداع بکرد و دعای خیر گفت و آن سخنی که خواست گفت بظاهر گفت ، پس خلوت خواست ، خواجه در حال خالی کرد ، سهل گفت : بقای خداوند باد من بنده همی روم ، چون بسرِ شغل رسم بناچار از اینجا فرمانها روان شوند ، خداوند با من نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش باید

بردن تابنده داند که فرمانی که نباید کردن کدام بود و آنچه باید کردن کدام. بوالفضل گفت: ای سهل نیکو گفتی، دانم که این بروزگاری اندیشه کرده باشی، ما را نیز اندیشه باید کرد که در وقت جواب نتوان داد، روزی چند توقف کن. سهل خجندی با خانه رفت. در وقت سلیمان بن یحیی الچغانی را صاحب دیوانی سمرقند دادند و منشور و خلعتش راست کردند و براهش کردند. سهل را فرمود یکسال از خانه بیرون میای. سهل در بخارا یکسال در خانهٔ خویش در زندان بود. بعد از سالی پیش خویش خواندش و گفت: ای سهل ما را کی دیده بودی با دو فرمان یکی راست و یکی دروغ؟ بزرگان جهانیان را بشمشیر فرمانبرداری آموزند در ما چه احمقی دیدی که ما کهتران خویش را بی فرمانی آموزیم و گوییم که بعضی فرمان ما کار مکن؟ فرمان ما یکی باشد آنچه خواهیم کردن بفرماییم و چون بفرمودیم خود کرده باید و آنچه نخواهیم کرد خود نفرماییم که ما را از کسی بیمی هست و نه اندر شغل عاجزیم. و این گمان که تو بردی بر ما، کار عاجزان باشد چون تو ما را در شغل عاجز دانستی ما نیز تو را از آن عمل پیاده کردیم. (قابوسنامه)

ابوالفضل بلعمی: وزیر دانشمند نصر بن احمد سامانی وفاتش در سال سیصد و بیست و نه هجری. دیوان: بجای اداره و وزارتخانه استعمال میشده و صاحب دیوان بجای رئیس اداره و وزیر در اصطلاح امروز بکار میرفته است. سمرقند یکی از شهرهای مهم ماوراءالنهر. منشور: فرمان. توقیع: عبارات کوتاه که بزرگان بر فرمانها مینوشته اند و پس از آن اجرا میشده است. خواجه: بزرگ

و بجای کلمه وزیر و رئیس اداره استعمال میشده است. خدمت وداع بکرد: مراسم وداع بجا آورد. خالی کرد: خلوت کرد.

چغانی: منسوب است بچغانیان یکی از ولایتهای ماوراءالنهر. بیاده: معزول.

پرسش ابوالفضل بلعمی که بود؟ سهل خجندی را چه منصب داد؟ سهل با ابوالفضل در خلوت چه گفت؟ علت عزل سهل چه بود؟

نوروز

زباغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید — کلید باغ ما را ده که فردا مان بکار آید
کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید — تو لختی صبر کن چندان که قمری بر چنار آید
چو اندر باغ تو بلبل بدیدار بهار آید — ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
کنون گر گلبنی را پنج شش گل در شمار آید — چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید
بهار امسال پنداری همی خوشتر ز پار آید — ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

نبینی باغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد — نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد
زمین از نقش گوناگون چنان دیبای ششتر شد — هزار آوای مست اینک بشغل خویشتن در شد
تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد — کنون با لاله اندر دشت هم بالین و بستر شد

درخت ساده از دیبا روا از گوهر توانگر شد جهان چون خانهٔ پربت شد و نوروز بتگر شد

ز هر بیغوله و باغی نوای مطربی برشد دگر باید شدن ما را کنون کافاق دیگر شد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

(فرخی سیستانی)

خواستار: طالب. لختی: اندکی و مقداری. دیدار: ملاقات. هزارآوا: بلبل. بشغل خویشتن درشد: یعنی بکار خود مشغول گردید. بیغوله: کنج و کنار خانه. برشد: بلند شد. فرخی علی بن جولوغ از مردم سیستان و از شعرای فصیح قرن پنجم است معاصر محمود غزنوی و پسران او محمد و مسعود بود وفاتش در سال چهارصد و بیست و نه هجری.

سخنان کوتاه

حُسنِ خُلق آنست که خَلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات.

بلندترین پرهیزکاری تواضع است.

یکی روزی در منبر سخن میگفت کُردی چند بار او را زحمت زد آخر گفتند چرا او را دفع نکردی گفت: شرم داشتم چون در منبر سخن میگفتم.

هرکه سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمانیش بار آورد و هرکه نیندیشد پیش از آنکه سخن گوید ملامت یابد.

هرچه خواهی که پوشیده بوَد بر کس آشکار مکن.

اگر مرا خبر آید که ترا یک دعا مستجاب است هرچه خواهی بخواه من آن دعا در حقّ سلطان صرف کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاحِ من بوَد تنها و در صلاحِ سلطان صلاح همهٔ خلق بود .

از صحبتِ پنج کس بر حذر باش : یکی از دروغگوی که همیشه با وی در غرور باشی دوّم احمق که آنوقت که سود تو خواهد زیان تو بوَد و نداند . سوّم بخیل که بهترین وقتی از تو ببُرد . چهارم بددل که در وقتِ حاجت ترا ضایع گذارد . پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد .

هرچه کسی را خواهی فرمود باید که اوّل فرمان بردار باشی ، و هرکه سخن مردان پیش تو آرد و سخنِ تو پیش دیگران برد او نه لایق صحبت باشد .

مرد بسیرت مرد آید نه بصورت .

جوانمردی آنست که بارِ خود بر خلق ننهی .

شفقت بر خلق آنست که بطوع بایشان دهی آنچه طلب میکنند ، و باری بر ایشان ننهی که طاقت آن ندارند ، و سخنی نگوئی که ندانند . (تذکرة الاولیاء عطار)

مکافات : پاداش . برآید : مقاومت و پایداری کند . سلطان : پادشاه و بمعنی دولت نیز آمده و همین معنی هم اینجا مناسبست .

ببُرد : دوری جوید . حاجت : احتیاج . بطوع : از روی رغبت و میل .

پیش بینی

اشتری را دید روزی استری — چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار میافتم برو — در گریو و راه و در بازار و کو
گرچه در رو می‌فتم بسیار من — در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه — در سرآیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در ره بهر چیست — یا مگر خود جان پاکت دولتی است
در سرآیم هر دم و زانو زنم — پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم — وز مکاری هر زمان زخمی خورم
گفت گرچه هر سعادت از خداست — در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند — بینش عالی امانست از گزند

(مثنوی مولوی)

گریو: پشته بلند. شکوه: ترس و بیم. دولتی: اینجا بمعنی بخت آمده است. رخت: بار و بنه. مکاری: بضم اول کرایکش. مثنوی کتابیست در حقایق معرفت و اخلاق و یکی از گرانبهاترین منظومه های زبان فارسی بشمار است و آن زادهٔ طبع استاد معرفت مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی است متوفی بسال ششصد و هفتاد و دو.

پرسش اشتر استر را کجا دید؟ شکایت او از چه بود؟ اشتر بدو چه گفت؟ علت اینکه استر بسیار بزمین میخورد چه بود؟ شتر چرا کمتر بزمین میخورد؟ نتیجه این حکایت چیست؟

شاه عادل سایهٔ لطف حق است

عدل شحنه ایست ملک آرای و لمعه ایست نورافزای و ظلمت زدای. حق سبحانهٗ و تعالی بندگانرا بدین صفت امر میفرماید اِنّ اللّهَ یأمُرُ بالعَدلِ وَالاِحسانِ. عدل آنست که داد مظلومان دهند، و احسان آنکه مرهم راحتی بر جراحت محرومان نهند. عادل محبوبِ همهٔ جهانیان است اگرچه از عدل او فایده بایشان نرسیده باشد. مصداق اینحال و مقیاس این مقال انوشیروان عادل است که پیغمبر اسلام صلوات اللّه علیه بروزگار او مباهات فرمود که من در زمان پادشاه عادل یعنی انوشیروان متولد شده ام و هرگاه که انوشیروان را یاد کنند بر او آفرین فرستند بسبب عدل او.

زنده است نام فرّخ نوشیروان بعدل — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت — گویند از و هنوز که بوده است عادلی

در اخبار وارد است که پادشاه عادل سایهٔ لطف خدا است در زمین که پناه میگیرد بوی هر مظلومی. و مقرر است که هر کرا از تاب آفتاب رنجی رسد، جهت استراحت پناه بسایه ای برد تا رنج او براحت مبدل گردد. و همچنین هر مظلومی نیز که از تاب آفتابِ ستم و حرارتِ شرارتِ ظلم تنگ آمده باشد بپناه سایهٔ اله که عبارت از پادشاه است التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان ببرکت آن ظل ظلیل امن و امان

د آسایش و آرامش یابد.

(مثنوی)

شاه عادل سایهٔ لطف حق است　　هر که دارد عدل لطف مطلق است

خلق را در سایهٔ خود جای ده　　وز شرف بر فرق گردون پای نه

((اخلاق محسنی))

شحنه: پاسدار و نگاهبان و پاسبان و ضابط شهر. لمعه: تابش و درخشش. ان الله یامر بالعدل والاحسان یعنی همانا خداوند امر میکند بدادگری و نیکی. محرومان: نومیدان. مصداق: مورد که قضیه و سخن بر وی درست و راست آید.

مقال: گفتار. مباهات: فخر کردن و بخود بالیدن. التجا: پناه بردن. ظل ظلیل: سایه دائم.

پرسش و تمرین　عدل چیست و چه نتایجی دارد؟ احسان چیست؟ پادشاه عادل چرا سایهٔ لطف خداست؟

نظیر این مطلب را در ((خوانده اید شرح بدهید.

گنجشک در آشیانهٔ لکلک

گنجشکی خانهٔ موروثی خود را باز پرداخت و در آشیان لکلکی خانه ساخت. با وی گفتند: ترا چه مناسبت که با جثهٔ بدین حقیری با جانوری بدان بزرگی همسایه باشی و خود را با وی در محل اقامت و منزل استقامت همپایه داری؟ گفت: من نیز آن قدر دانم اما بدانستهٔ خود عمل نتوانم. در همسایگی من یکی ماریست که چون هر سال بچگان برآورم و بخون جگر پرورم، ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد. امسال از وی گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته ام، امید میدارم

که داد من از وی بستاند و چنانکه هر سال بچگان مرا قوتِ خود گردانیده است امسال وی را قوتِ بچگان خود گرداند. (بهارستان جامی)

بازپرداخت، ترک کرد و خالی نمود.

پرسش گنجشک با خانهٔ موروثی چه کرد و کجا رفت؟ از او چه پرسیدند؟ گنجشک در پاسخ چه گفت؟ منظور او از همسائی لکلک چه بود؟

جولاه و آرزوی تدریس

جولاهی در خانهٔ دانشمندی ودیعتی بنهاد، و یک چند روز برآمد بآن محتاج شد پیش وی رفت دید که بر در سرای خود بر مسندِ تدریس نشسته و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته. گفت: ای استاد بآن ودیعت احتیاج دارم. گفت: ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم. جولاه بنشست، مدت درس او دیر کشید، و وی مستعجل بود، و عادت آن دانشمند آن بود که در وقت درس گفتن سر خود میجنبانید، جولاه را تصور آن شد که درس گفتن همان سر جنبانیدن است. گفت: ای استاد برخیز و مرا تا آمدن نایب خود گردان تا من بجای تو سر میجنبانم و ودیعت مرا بیرون آور که من تعجیل دارم. دانشمند چون آن بشنید بخندید و گفت:

(قطعه)

فقیهٔ شهر زند لاف آن بمجلس عام ... که آشکار و نهان علوم میداند
جواب هرچه ازاو پرسی آن بود که بدست ... اشارتی بکند یا سری بجنباند

(بهارستان جامی)

جولاه: بافنده. دانشمند: اینجا بمعنی فقیه است مستعمل شتابکار.

پرسش جولاه نزد دانشمند چه گذاشت؟ وقتی بمجلس دانشمند رفت او بچه کار مشغول بود؟ جولاه چه تصور کرد؟ نتیجهٔ این قصه چیست؟

آلودهٔ منّت کسان کم شو

آلودهٔ منّت کسان کم شو ... تا یک شبه در وثاق تو نانست
ای نفس بر سته قناعت شو ... کانجا همه چیز نیک ارزانست
تا بتوانی حذر کن از منّت ... کاین منّت خلق کاهش جانست
در عالم تن چه میکنی هستی ... چون مرجع تو بعالم جانست
شک نیست که هرکه چیزکی دارد ... وانرا بدهد طریق احسانست
لیکن چو بود کسی که نستاند ... احسان آنست و بس نه آسانست
چندانکه مروّتست در دادن ... در ناستدن هزار چندانست

(انوری)

وثاق: بکسر و فتح واو در اصل بمعنی بند و قید و مجازاً بمعنی خانه و حرمسرای آمده و در اینجا مراد معنی دوم است. رسته: بفتح را بمعنی بازار و دکانهاکه در یک صف واقع است.

توضیح در بیت پنجم فرموده طریق احسان آنست که کسی چیزی که دارد و آنرا به دیگران بذل میکند. در بیت بعد میفرماید بالاترین درجه مروت و احسان آنست که زیر بار منت نروند و داده کسی را نشناسند و رسیدن باین مقام چندان آسان نیست.

انوری : حکیم اوحدالدین علی بن اسحق ابیوردی متخلص به انوری از شعرای نامدار سده ششم هجری از مردم ابیورد بود و ابیورد نام شهری است از توابع دشت خاوران

مرد کارزار

مرد کارزار باید که ترس را بخود راه ندهد و نفس را در ارتکاب کارهای بزرگ حریص گرداند و دل را بر تحمل برشدائد و آلام بجهت ترقی بر مدارج عظمت و احتشام ترغیب نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد و آوازه سطوت و شوکتش در اقطار عالم همچون مثل سائر و دائر شود. و آنکه اهل شرافت و مردمی باشد، مرگ در نیکنامی را بهتر از زندگی در بدنامی شناسد.

مرا نام باید که گردد بلند | که از نام گردد کسی ارجمند
بمردی شود نام آزاده فاش | چو نام نکو هست جان گو مباش

رستم دستان گفته است که هزار زخم بر من آید دوستر دارم از آنکه بر بستر بیماری همچون پیرزنان بمیرم.

بنام نکو گشته گردم رواست | مرا نام باید که تن مرگ راست

آورده اند که، چون کار یعقوب لیث بالا گرفت و بر آن شد که مملکت خراسان را بقبضهٔ تصرف خویش درآورد، روزی عزیمت حربی کرده بود و امرای لشکر بر در بارگاه جمع شده. یعقوب سلاح تمام پوشیده به بام برآمد. منجمان ارتفاع گرفتند و گفتند که اکنون طالع وقت نحوست دارد، سوار شدن در توقف دارید که هشت ساعت دیگر سوار شد نز انحوست و طالع وقت بدنخواه میشود. یعقوب همچنان سلاح پوشیده بفصل تابستان بر بالای بام در آفتاب بایستاد تا هشت ساعت بگذشت. ارکان دولت از قوت مصابرت او متحیر و متعجب بماندند. چون وقت در رسید و طالع مسعود گشت از بام فرو آمد و سوار شد جمعی پرسیدند که موجب ایستادن امیر در آفتاب چه بود؟ گفت من کاری بزرگ در پیش دارم و در این مهم که روی بدان آورده ام نازکی و کاهلی در حصول مقصود خللی عظیم دارد و من نفس خود را امتحان میکردم که در تاب آفتاب با سلاح گران طاقت دارد یا نه؟ دیدم که طاقت دارد و برانید که حصول مقصود روی خواهد نمود. چون یعقوب در طلب دولت تا این غایت جهد نمود رسید بدرجتی که رسید

(نظم)

شاهد ملک است در عقد کسی کز روی جهد — دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند
آنکه پا را بر سر نازو تنعم می نهد — گرد گارش در جهان سردار و سرور میکند

پادشاهی در چمن دادند گل را زانکه گل | با وجود نازکی از خار بستر میکند

(اخلاق محسنی)

صیت : آوازهٔ نیک نامی . سائر : دائر ، مشهور و منتشر . مصابرت : شکیبائی . خلل : رخنه و تباهی . بستر : بکسر با ، بمعنی خوابگاه .

پرسش و تمرین مرد کارزار چه صفت دارد؟ شعر فوق مند کیست؟ رستم دستان چه گفت؟ از گفتهٔ او چه نتیجهٔ اخلاقی گرفته میشود؟ یعقوب لیث چه قصدی داشت و در چه فصلی تهیهٔ سپاه دیده بود؟ پس از اطلاع دیدن منجمان چه کرد؟ مقصودش از گل و رنج چه بود؟ رفتار یعقوب برای ما چگونه سرمشق است؟ چه شد که یعقوب سپاه خویش را بفیروزی خویش نوید داد و بیدار کرد؟ از این حکایت چند نتیجهٔ تاریخی و اخلاقی گرفته میشود؟

کوشش و کار

عجب مدار که نام و مردمی آموزد | از آن خجسته رسوم و از آن خجسته سیر
بخیمه‌گاه دهد بوی عنبر آن جامه | که چند روز بماند نهاده با عنبر
زعمر نشمر آن روز کاندرو نکند | بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر
دلی که رامش جوید نیابد آن دانش | سری که بالش جوید نیابد او افسر
ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز | نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر

(عنصری)

سیر : بکسر اول و فتح دوم ، روشها و آئینها . نشکند : شکست ندهد . رامش : استراحت و تن آسانی . ملک : کشور و پادشاهی . ملوک : شاهان . ابوالقاسم حسن معروف بعنصری یکی از بزرگترین شعرا و قصیده سرای ایرانست که در دربار محمود غزنوی حشمتی بسزا داشت و وفاتش در سال چهارصد و سی و یک هجری اتفاق افتاده .

نصیحت بی غرض

یک نصیحت بشنو از من کاندر آن نبود غرض — چون کنی رای مهمی تجربت از پیش کن
طاعت و فرمان حق بر، شفقتی بر خلق کن — در همه حال این دو نیت را شعار خویش کن
آب در حلق کریمان از کرم چون نوش ریز — موی بر اندام خصم از بیم همچون نیش کن
گر تکبر میکنی با خواجگان سفله کن — ور تواضع میکنی با مردم درویش کن
معرفت از لفظ دینداران کامل عقل جوی — مشورت با رای نزدیکان دوراندیش کن
گر کسی در دو دلی گوید ترا از حال خویش — گوش با درد دل آن جا جز دل ریش کن
ور ترا دائم تواضع بود با خرد و بزرگ — منصبت گر بیشتر گشته است اکنون بیش کن

(شمس الدین جوینی)

نوش: عسل. سفله: پست. درد دل: غصه و شکایت. شمس الدین محمد صاحبدیوان از بزرگان قرن هفتم است و در زمان هلاکو خان و اباقا زمامدار کارهای دیوان بود و بهم میهنان خود خدمت بسیار کرد وفاتش سال ششصد و هشتاد و سه.

خطیب بد آواز

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات در شأن او. مردم آن قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند، و اذیتش را مصلحت نمیدیدند. تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت باری بپرسش

آمده بود گفت: ترا خوابی دیده ام خیر باد. گفت چه دیدی؟ گفت: چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت. خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت: این مبارک خواب است که دیدی که مرا بر عیب من واقف گردانیدی، معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج، عهد کردم کزین پس خطبه نخوانم مگر بآهستگی

(شعر)

از صحبت دوستی برنجم — کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند — خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک — تا عیب مرا بمن نماید

(گلستان)

کریه الصوت: بدآواز. نعیب: صدای کلاغ. غراب البین: زاغ فراق یعنی زاغی که عرب دیدار او را شوم و سبب فراق داند. ان انکر الاصوات: یعنی زشت ترین صداها صدای خر است اشاره به آیه مبارکه ان انکر الاصوات لصوت الحمیر.

لختی: قدری و لحظه. شوخ چشم: بیحیا.

پرسش و تمرین خطیب بدآواز درحق خود چه گمان میکرد؟ مردم با وی چگونه رفتار میکردند؟ چرا آزارش نمیکردند؟ عاقبت کار خطیب بکجا رسید؟ که او را از عیبش آگاه کرد؟ آگاه کننده دوست بود یا دشمن؟ دشمنی که عیب ما را بگوید بهتر است یا دوستی که از راه دوستی خطا و عیب ما را بجا گوید؟

رهرو راست سرشت

رهروی کعبه تمنا میداشت — لیکنش پا در از آن وا میداشت

کعبه اش بود سبلی ما دراو — طوف میکرد بگرد سراو

نیک زن رخت چو زین جا بربست — ثمن خانه اش آورد بدست

زان ثمن کرد چو آمد بشمار — جیب را مخزن پنجه دینار

شد عصا بر کف و نعلین بر پای — در ره کعبه بیابان پیمای

چون ز ره مرحله ای چند برید — ناگهش راهزنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب — جیب پر زر بود از زاهد عیب

بود چون راست رو و راست سرشت — شیوهٔ راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشهٔ راه — نیست دینار زرم جز پنجاه

راهزن گفت برون آور هان — هر چه داری تنک جیب نهان

بستد آنرا و یکایک بشمرد — بوسه ها داد و بدو باز سپرد

گفت کافتاد ازین راستیم — در کم و کاست کم و کاستیم

صدق فت از کذب رهانید مرا — پایه بر چرخ رسانید مرا

پس با بحاج و نیازی غالب — ساخت بر مرکب خویشش راکب

که باین راحله ره راکن سطی — که مت میرسم اینک از پی
سال دیگر ز جهان دست فشاند — وز پی او بحرم راحله راند
هردو بودند بهم پیر و مرید — تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید

(سبحة الابرار)

طوف: گرد چیزی گشتن. مخزن: بفتح زا، نقطه دار، مرادف خزانه بکسر خا بمعنی گنجینه. مرحله: منزل و جای فرود آمدن مسافر. نهشت: نگذاشت. کم و کاست: کاهش و نقصان. و معنی این بیت این است که بسبب راستی و صداقتی که از تو دیدم از نقص من کاسته شد و براه کمال افتادم. الحاح: اصرار و ستهیدن. راحله: ستور بارکش و جمعش در عربی رواحل باشد. صحبت: همراهی و همدمی.

پرسش و تمرین شخص پیر و چه تمنائی داشت؟ چرا پیل آرزوی خویش عمل نمیکرد؟ احترام مادر را جب تر و بالاتر است یا سفر حج؟ چرا شخص ابزن راست گفت؟ از راستی چه ثمری برد؟ برای این حکایت پنج نتیجهٔ اخلاقی پیدا کنید.

دوستی و یگانگی

دو دوست بودند، یک چند با یکدیگر در سفر و حضر صحبت کردند. پس وقتی چنان بود که بدریا میبایست که گذر کنند ایشان را، چون کشتی بمیان دریا رسید، یکی از ایشان بکران کشتی فراز شد و در آب افتاد و غرقه شد. دوست دیگر خویشتن را از پس او در آب افکند. پس کشتی را لنگر فروگذاشتند و غوّاصان در آب شدند و ایشان را برآوردند بسلامت. پس چون ساعتی برآمد، برآسوده شده

آن دوست نخستین با دیگر گفت گرفتم که من در آب افتادم ترا باری چه بود که خویشتن در آب انداختی؟ گفت من تو از خویشتن غائب بودم چنان دانستم که من توام.

(اسرار التّوحید)

صحبت: همراهی و همدمی و یاری کردن. من تو از خویشتن غائب بودم چنان دانستم که من توام: یعنی چنان در دوستی با تو متحد بودم که خود را بی اختیار در دریا انداختم.

تمرین پنج جمله بسازید که لفظ «فراز» در آنها باشد بمعنی که در این حکایت آمده است. پنج جمله بسازید که لفظ «باری» داشته باشد بدان معنی که در این حکایت آمده است.

پهلوانِ تن پرور

سالی از بلخ بیامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر. جوانی بدرقه همراه من شد، سپرباز و چرخ انداز، سلحشور بیش زور، که بده مردِ توانا کمان او را زه کردندی و زورآوران پشتِ زمین پشتِ او را بزمین نیاوردندی، ولیکن متنعّم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده، رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده. (بیت)

نیفتاده در دست دشمن اسیر   بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان. هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوّت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بکندی و گفتی

پیل کوتاکتف و بازوی گردان بینید　　　شیر کوتاکف و سرپنجهٔ مردان بینید

ما در اینحالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند، بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی، جوانرا گفتم چه پائی.

بیار آنچه داری ز مردی و زور　　　که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاد و لرزه بر استخوان (بیت)

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای　　　بروز حملهٔ جنگ‌آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم.

شعر

بکارهای گران مرد کاردیده فرست　　　که شیر شرزه برآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد　　　بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است　　　چنانکه مسألهٔ شرع پیش دانشمند

(سعدی)

بامیان: نام شهری در افغانستان. حرامیان: دزدان راهزن. بدرقه: کسی که برای راهنمائی مسافران و دفع خطر با ایشان میرود. چرخ انداز: تیرانداز. سلحشور: پهلوان، مرد جنگی. متنعم: نعمت پرورده. گردان: دلیران و پهلوانان. کلوخ کوب: آلتی است که کشتکاران کلوخهای درشت و بزرگ را با آن بکوبند و بشکنند. چه پائی: یعنی چه توقف کنی. جوشن خای: درنده و پاره کنندهٔ زره. کاردیده: جنگ دیده. شرزه: خشمگین. یال: گردن.

پرسش و تمرین سعدی از کدام شهر مسافرت میکرد؟ بکدام شهر و محل میرفت؟ که همراه وی بود؟ بدرقه یعنی چه؟ آنکه همراه سعدی بود چگونه جوانی بود؟ در راه برای ایشان چه واقعه پیش آمد؟ مقصود از این حکایت چیست؟ خلاصهٔ این حکایت را بنویسید

نکوکاری نتیجهٔ اعمال

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش
شرانگیز هم در سر شر شود — چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکی است
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی — که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است — که دد ز آدمیزادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راهرو — پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بد مرد را نیکی آید به پیش
دو کس چه کنند از پی خاص عام — یکی نیک محضر، دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

رطب ناورد چوب خرزهره بار — چو تخم افکنی بر همان چشم دار

(سعدی)

ورزیدن : بجا آوردن، مواظبت و تمرین در کار. کژدم : عقرب. نهاد : ذات، سرشت. خارا : سخت. فرخنده : مبارک و نیکو. دد : جانور درنده، و غیر درنده را دام گویند. دواب : جمع دابه، چهارپایان، جنبندگان. گرو : شرط در مسابقه، سبقت. ازپی : برای. نیک محضر : خوشخو و مردم نواز، خوش نشست. گز : نام درختی است خاردار. رطب : خرمای تازه، خشک آنرا تمر گویند.

تمرین فایدهٔ نکوکاری را بیان کنید. چو کژدم که با خانه کمتر شود یعنی چه؟ امروز بجای با خانه چه میگوئید؟ پیاده برا زبرفتن گرو یعنی چه؟ ازکسی گرو بردن درکار چه معنی دارد؟ دو کس چه کنند از پی خاص و عام. یعنی چه؟ امروز بجای «ازپی» چه کلمه استعمال میکنند؟

همه کار مردان با داد کن

به بیداد مستان تو چیزی ز کس — بداد و ستد راستی جوی و بس

دروغ و گزافه مران در سخن — بهر تندیی هر چه خواهی مکن

میان دو تن چون کنی داوری — بآزرم کس را مکن یاوری

چو نیکی نمایدت گیتی خدای ‌ ‌ ‌ تو با هر کسی نیز نیکی نمای
کرا با تو گویند بد بیشتر ‌ ‌ ‌ چو بنود گنه دان که هستش هنر
درختی که دارد فزونتر بر اوی ‌ ‌ ‌ فزون افکند سنگ هر کس بر اوی
مده نزد خود راه بدگوی را ‌ ‌ ‌ نه مرد سخن چین دوروی را
همه کار مردان با داد کن ‌ ‌ ‌ سخنشان بهر انجمن یاد کن
بکس راز مگشای در هر بسیج ‌ ‌ ‌ بد اندیش را خوار مشمار هیچ
بیندیش شب کار فردا نخست ‌ ‌ ‌ بدان رای رو پس که کردی درست

(گرشاسب‌نامهٔ اسدی)

گزافه: بیهوده و عبث. داوری: اینجا بمعنی قضاوت است. آزرم: بزرگی و عزت و مفاد بیت آنست که هنگام قضاوت مجلس را بجهت عزت و بزرگی مساعدت مکن. گیتی خدای: خداوند جهان. کرا: اینجا بمعنی «هرکه» استعمال شده است.

بر: میوه. بسیج: عزیمت و قصد.

مردانگی ایرانیان در حمایت از پادشاه یمن

چون لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند سیف ذی یزن بضرورت جلای وطن کرده پناه بانوشیروان پادشاه نامدار ایران برد و ازو مدد طلبید. نوشیروان بفرمود تا جمعی را سلاح داده همراه او ساختند و ایشان هزار و هشتصد تن بودند پس سیف ذی یزن با آن مردان در کشتی نشست چون بساحل رسید

از کشتی بیرون آمدند سیف بفرمود تا تمام کشتیها را بشکستند و مجموع طعامها بریختند پس گفت ای یاران در مملکت یمن درآمدیم و با دشمنان حرب میباید کرد اکنون شما در میان دو کار افتاده اید نیک تأمّل کنید که درین اوقات غالب میباید گشت یا کشته میباید شد بضرورت آن گروه دل از جان برگرفته مردانه بکار درآمدند و آن مردم اندک بر لشکر بسیار از حبشه غلبه کردند . آری حقیقت است که تا کسی از سر جان برنخیزد در روز مصاف کاری که از آن باز توان گفت از وی توقّع نباید کرد .

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن ، کی مراد خویش یابی در کنار خویشتن

(اخلاق محسنی)

سیف ذی یزن ، نام پادشاه یمن که پناه بانوشیروان برد .

پرسش و تمرین سیف ذی یزن که بود ؟ چرا پناه بانوشیروان برد ؟ انوشیروان چه کرد ؟ سبب چیرگی ایرانیان بر سپاه حبشه چه بود ؟ از روی این حکایت چهار نتیجه یا بیشتر از نتایج تاریخی و اخلاقی پیدا کنید و شرح دهید .

علوّ همّت

افریدون را در مبادی ایّام سلطنت که شکوفهٔ دولت بر شاخسار سعادت دمیدن داشت و نسیم شادمانی در گلزار کامرانی وزیدن ، اندیشهٔ تسخیر بعضی از ممالک که در تصرّف جمعی از متغلّبان بود پدید آمد .

کفافِ نفس اگر چند اندکست ولی جهان به تیغ گرفتن ز همت عالی است

این معنی را با ارکان دولت مشاورت کرد. جمعی گفتند ای ملک ملکی داری آراسته و بسیاری تجمل و خواسته، بی ضرورت غبار فتنه انگیختن و آتش تشویر برافروختن، صواب نمی نماید از آنچه هست تمتعی بردار و ارتکاب مخاطر فروگذار.

درفراغت کوش در لذت که نیست آرزو را هیچ پایانی پدید

فریدون گفت: قناعت مقتضای طبع بهائم سرافکنده است و نشستن در کنجی از اقتضای دنائت همت عاجز از کار وامانده. فرصت وقت را که چون خیال و سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد، و در حصول آمال از رکوب اهوال اندیشه نباید کرد.

از دنائت شمر قناعت را همتت را که نام کرده است آز

قطعه

کمر سلطنت نباید بست آنکه را رغبت تن آسانی است

از مشقت کجا بر آساید هر که را همت جهانبانی است

(از اخلاق محسنی با اندک تصرف)

مبادی: جمع عربی مبدأ بمعنی آغاز. سعادت: نیکبختی. تسخیر: زیر فرمان آوردن. متغلبان: چیره دستان. مشاورت: مشورت و کنکاش کردن. مخاطر: بفتح میم و کسر طاء، کارهای پرخطر و مهالک. سحاب: بفتح سین بمعنی ابر.

بهائم : جمع بهیمه یعنی ستور و چارپای . دنائت : پستی و فرومایگی . عجایز : پیرزنان . آمال : جمع أمل یعنی آرزو . اهوال : جمع هول یعنی ترس و بیم و خطر .

پرسش و تمرین خلاصهٔ حکایت فوق را از خارج بیان کنید . نظیر این حکایت را اگر در کتابی خوانده اید یا از کسی شنیده اید شرح بدهید . قناعت که از صفات پسندیده است با دنائت که از اخلاق نکوهیده میباشد چه تفاوت دارد ؟

طوطی خاموش

خواجه‌ای را طوطیِ چالاک بود — زهرها سودای او تریاک بود
مدتی یکسال میدادش شکر — تا بنطق آید شکر ریزد مگر
روز و شب در کار او در رنجه بود — ز اشتیاقِ ذکرِ او دل خفته بود
گرچه میدادش شکر سالی تمام — او نگفت از هیچ وجهی یک کلام
عاقبت کار قوی ناخوش فتاد — در سرای خواجه را آتش فتاد
چون بگردِ آن قفس آتش رسید — تَفِ آن در طوطیِ دلکش رسید
گفت هین ای خواجه زنهار الامان — ورنه در آتش بسوزم این زمان
خواجه گفتش چون چنین کارت فتاد — آمدت از من چنین وقتی بیاد
در کشیدی دم شبانروزی مدام — از کجا آوردی اکنون این کلام
چون ز بیمِ جانِ خود درمانده‌ای — دفعِ آتش را بخویشم خوانده‌ای

گر نکردی آتشت جان بیقرار　　　با منت هرگز نبودی هیچ کار

(مصیبت‌نامهٔ عطار)

تریاک: پادزهر. شکرریزد: شیرین‌زبانی کند. دررفته بود: حیران بود. اشتیاق: آرزومندی. دل‌خسته: غمگین. قوی: سخت. تف: گرمی و حرارت. درکشیدی دم: خاموش بودی. دفع آتش را: برای دفع آتش.

پرسش علت اینکه طوطی بسخن درآمد چه بود؟ خواجه طوطی با وی چه گفت؟ این حکایت را خلاصه کنید و نتیجهٔ آنرا شرح دهید.

گریهٔ افلاطون از ستایش نادان

گفت اندر پیش افلاطون کسی　　　کان فلانی حمد می‌گفتت بسی

در هنر بستود بسیاری ترا　　　با فلک بنهاد مقداری ترا

زان سخن بگریست افلاطون بدرد　　　روی آورد از سر دردی بمرد

گفت میگریم که دردی مشکلست　　　تا چه کردم کان پسند جاهلست

هرچه باشد مرد نادان را پسند　　　مرد دانا را بود آن تخته‌بند

می‌ندانم تا پسند او چه بود　　　تا از آن توبه کنم در حال زود

(مصیبت‌نامهٔ عطار)

حمد: ستایش و تحسین. تخته‌بند: پارچه‌ای که بر دست یا پای شکسته بندند و محبوس و زندانی را نیز گویند و اینجا بمعنی حبس و زندان است.

پرسش افلاطون چرا گریه کرد؟ ستایش جاهل نادان چه زیان دارد؟ نتیجهٔ این حکایت چیست؟

شجاعت و دلیری

حکایت کنند که وقتی جمعی از جوانان سیستان گرد هم نشسته بودند و از لطایف و ظرایف چیزها میگفتند. یعقوب لیث صفار نیز آنجا نشسته بود و هنوز بطلب ملک نپرداخته و رایت مردی و مردانگی بر نیفراخته. یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس ختائی است دیگری فرمود که ظریفترین تاجها طاقیهٔ رومی است. دیگری ادا نمود که از منازل بوستانهای خوش پرگل و ریحان بهتر است. دیگری تقریر کرد که از مشروبات خمر صافی موافقتر است. دیگری گفت از سایه ها سایهٔ بید سازگارتر است دیگری عرض کرد که از نغمات سازها آواز عود ملایمتر است. دیگری بیان کرد که از برای ندیمی محافل جوانان خوب سیرت نیک محضر لائقتر است. چون نوبت بیعقوب رسید، گفتند تو هم سخنی بگوی. گفت خوبترین لباسها زره است و بهترین تاجها خود، خوشترین منزلها معرکهٔ حرب، و گواراترین شرابها خون دشمنان، و لطیف ترین سایه ها سایهٔ نیزه، و خوشترین آوازها آواز صهیل اسبان بجیم پوشیده، و گرامی ترین ندیمان مردمان کاری و مبارزان کارزاری.

بحضرت امیرالمومنین علی علیه السلام درین باره اشعاری منسوب میباشد که

ترجمه اش بفارسی اینست :

گل و ریحان ما تیغ است و خنجر — بکار ما نیاید نرگس و آس
شراب ماست خون دشمن ما — اساس کلهٔ او بهترین کاس

(اخلاق محسنی)

لطایف و ظرایف : سخنان تازه و لطیف . طاقیه : نوعی از کلاه که بزرگان بر سر میگذاشتند و پر قیمت بوده است . صهیل : شیههٔ اسب . بکجیم : برگستوان که روز جنگ بر اسب پوشند .

پرسش و تمرین جوانان سیستان گرد هم نشسته چه میگفتند ؟ چون نوبت به یعقوب لیث رسید چه گفت ؟ ازین حکایت چه نتیجهٔ اخلاقی گرفته میشود ؟ تاکنون چند حکایت راجع بیعقوب لیث شنیده اید همه را بیان کنید .

باید کار کرد و سود بمردم رسانید

یکی روبهی دید بی دست و پای — فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر میبرد ؟ — بدین دست و پای از کجا میخورد ؟
درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور

ز نخدان فرو برد چندی بجیب که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ز دیوار محرابش آمد بگوش :
برو شیر درنده باش ای دَغَل مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر چو روبه چه باشی بوامانده سیر؟
چو شیر آنکه را گردنی فربه است گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کُن نه بر فضلهٔ دیگران گوش کُن
بخور تا توانی ببازوی خویش که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان که ناکس خورد دسترنج کسان
برو دست گیر ای نصیحت پذیر نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

(سعدی)

تیمار: غم، پرستاری و دلسوزی. دغل: ناپاک و مغشوش. فضله: پس مانده و بازمانده. که سعیت بود در ترازوی خویش یعنی هر چه کوشش کنی نفع و فایدهٔ آن مال تست و بتو بازمیگردد.

پرسش و تمرین شخصی که روباه بی دست و پائی را دید چه فکر کرد؟ برای تحصیل روزی خود چه کاری اختیار کرد؟ عاقبت کارش بکجا رسید؟ ازین حکایت چه نتیجه میگیرید؟

نیروی ایمان

نقلست که حاتم اَصَمّ گفت با شقیق بغزا رفتم. روزی صَعب بود مصاف میکردند چنانکه بجز سر نیزه نمیتوانست دید و تیر از هوا میآمد. شقیق مرا گفت: بیا حاتم خود را چون مییابی مگر پنداری که دوش است که در جامه خواب خفته بودی؟ گفتم: نه. گفت: بخدای که من تن خود را همچنان مییابم که تو دوش در جامه خواب بودی. پس شب درآمد بخفت و خرقه ای بالین کرد و در میان چنان دشمنان در خواب شد. (تذکرة الاولیاء عطّار)

حاتم اصَم: یکی از عرفای قرن سوم است. شقیق: از عرفای قرن سوم. غزا: جنگ. صعب: سخت و هولناک. مصاف: اینجا بمعنی نبرد است. خرقه: جامه وصله زده و بمعنی لباس مخصوص که عرفا میپوشیدند نیز استعمال می شود. بالین کرد: زیر سر نهاد.

پرسش حاتم و شقیق بچه کار رفته بودند؟ در چه حالی واقع شدند؟ شقیق از حاتم چه پرسید؟ شهامت کدام یک بیشتر بود؟ نتیجه ای که ازین حکایت میگیرید بیان کنید.

نمونه‌ای از هوشمندی خردسالان

شافعی شش ساله بود که به دبیرستان میرفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم، و مردم امانت بدو بسپردند. روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو بیامد و جامه دان طلبید. گفت: بیاری تو دادم. گفت: نه قرار کردیم که تا هر دو حاضر نباشیم بازندهی؟ گفت: بلی. گفت: اکنون چرا دادی؟ مادر شافعی ملول شد. شافعی درآمد و گفت: ای مادر چرا ملول شده ای؟ حال بازگفت. شافعی گفت: هیچ باک نیست. مدّعی کجاست تا جواب گویم. مدّعی گفت: منم. شافعی گفت: جامه دان برجاست برو و یارِ خود بیاور و بستان. آن مرد را عجب آمد و موکّل قاضی که آورده بود متحیّر شد از سخن او و برفتند. (تذکرة الاولیاء عطّار)

شافعی: محمد بن ادریس از بزرگان علماء قرن دوم هجری است که در سال دویست و چهار هجری وفات یافت و شافعیه پیروان او میباشند.

دبیرستان: اینجا بمعنی مکتب است. یار: رفیق.

پرسش شافعی کیست؟ چند ساله بود که بمکتب میرفت؟ مادرش از کدام خاندان بود؟ چرا در جواب مدّعی درماند؟ شافعی چگونه مدّعی را جواب گفت؟

داستان سه مرد که گنجی یافتند

در روزگار عیسی سه مرد براهی میرفتند فراگنجی رسیدند. گفتند یکی بفرستیم تا مارا خوردنی آورد. یکی را بفرستادند. آن مرد بشد وطعام بخرید. با خویشتن گفت مرا باید زهر درین طعام کردن تا ایشان بخورند و بمیرند و گنج بمن ماند. آن دو مرد دیگر گفتند چون این مرد باز آمد وطعام بیاورد وی را بکشیم تا گنج بما ماند، چون او بیامد وطعام زهرآلود بیاورد وی را بکشتند، پس طعام بخوردند و هر دو بمردند. عیسی علیه السلام آنجا بگذشت با حواریان، گفت اینک دنیا بنگرید که چگونه هر سه مرد از بهر وی کشته اند و وی از هر سه باز مانده است. (نصیحة الملوک)

پرسش و تمرین نتایجی را که ازین حکایت بدست میآید انشا کنید.

فراگنجی : یعنی بگنجی . بشد : برفت . حواریان : شاگردان مخصوص حضرت مسیح علیه السلام .

انوشیروان و پادشاه هند

گویند ملک هندوستان رسولی بنوشیروان فرستاد که من بپادشاهی اولیترم خراج بمن فرست. نوشیروان رسول را فرود آورد و دیگر روز بزرگانرا بخواند و رسول را پیش خواند و گفت جواب پیغام که آورده ای بشنو. پس نوشیروان صندوقی بخواست و صندوقچه ای زرین از وی بیرون کرد و مشتی کبر بیرون

کرد و رسول را داد و گفت در ولایت شما ازین بود؟ رسول گفت بسیار باشد. نوشیروان گفت برو و با ملک هند بگوی که نخست ولایت خویش آباد ان کن که همه ویران گشته است و کبر گرفته است بعد از آن طمع در مملکت آبادان کن، که اگر تمامت ملک من بگردی و یک بُن کبر جوی نیابی، و اگر من بشنوم که در ولایت من یک بُن کبر است عامل آنجا را بر دار کنم. (نصیحة الملوک)

خراج: باج و مالیات. کبر: گیاهی است که در خرابه ها میروید. رسول: فرستاده و پیغامبر. یک بُن: یعنی یک اصله خواه درخت باشد و خواه گیاه.

پرسش و تمرین رسول ملک هندوستان نوشیروان چه پیغام آورد؟ نوشیروان چه کرد و چه گفت؟ رسول چه گفت؟ نتیجهٔ این حکایت چیست؟ این حکایت را خودتان انشا کنید.

غیرت

ای بهر غیر گشاده نظری — در دلت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت ناکی — لیکن از معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه؟ — غیر بین و خبر از یار که چه؟
دیدن غیر ز غیرت دور است — غیر بین در دو جهان مغرور است
دیده گاو و دیدن شه را شاید — بر رخ غیر نظر نگشاید

عشق شاه آمد و غیرت چاوش ... به که چاوش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از درِ شاه ... غیر را در حرمش ندهد راه
حرمِ شاه حریم دل تست ... شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بحرم راه مده ... بگدا محرمیِ شاه مده
شاه جو، شاه نگر، شاه پرست ... هرچه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار ... دل بداغ غم او خرم دار
هرچه جز وی ز دلت بیرون کن ... داغ شوقش بدلت افزون کن

(سبحة الابرار)

غیرت: حمیت و مردانگی. غیرت ناکی: غیرت مندی و غیرت داشتن. چاوش: نقیب لشکر و قافله سالار.

تشویق بمساعدت و همراهی

امیر خلف احمد امیر سیستان روزی بشکار رفته بود. قطعه زمینی ویران دید در نزدیکی شهر. همانجا بایستاد و وکیلان را پرسید که این زمین از آنِ کیست؟ گفتند از آن زنِ بیوه ایست و کسی را ندارد که درین کاری کند و خود نتواند کرد. گفت شما همسایگان او باشید و او را بدین قدر یاری ندهید در شما چه خیر باشد؟ پس سوگند یاد نمود که اگر این زمین را امروز آباد نکنید چنانکه انتفاع آن فردا بدان عورت برسد بفرمایم تا شما را در میان این زمین بردار کنند. و هرچه گفتی

همچنان کردی. وکیل جمله مردمانِ ده را بخواند و آن حال بدیشان نمود. گفتند دل را ملول مدار ما هم اکنون دل ترا از این مهم فارغ گردانیم. در حال زمین را بکندند و هر کس از خانه و زمین خود درختان با بار و نهالها آورده در آنجا بنشاندند و دیگر روز از اشفاع آن بدان زن رسانیدند چون این خبر با میرخلف رسید وکیل را بخواند و خلعت داد. «آداب الحرب والشجاعه»

امیرخلف بن احمد محمد صفاری از ملوک خاندان صفاری در سیستان بود و چون مادرش بانو دختر عمرو لیث صفاری بود او را خلف بانو نیز میگفتند. در سال سیصد و نود و سه هجری سلطان محمود غزنوی سیستان را تصرف کرد و امیرخلف را بگرفت و بجوزجان فرستاد. امیرخلف در جوزجان بسال سیصد و نود و نه وفات یافت. اشفاع: فایده و سود. عورت یعنی زن.

پرسش و تمرین امیرخلف که بود؟ چه شد که بقطعه زمینی رسید؟ قطعه زمین کجا واقع بود؟ صاحب آن زمین که بود؟ آن زمین آباد بود یا نه؟ امیرخلف چه فرمانی داد؟ هرچه میگفت عمل میکرد یا نه؟ وکیلان چه کردند؟

راستی رستی نیکو مثلی است

ای گرو کرده زبان را بدروغ — برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایسته هر دیده ور است — که زبانت دگر و دل دگر است
از ره صدق و صفا دوری چند — دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعده احسان کن — ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل و یکجهت و یکرو باش — وز دورویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللی است — «راستی رستی» نیکو مثلی است
راست جو، راست نگر، راست گزین — راست گو، راست شنو، راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف است — ور رود کج ز هدف برطرف است
راست رو راست که سرور باشی — در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست — پایه افسر از فرودستی تست
اثر کذب بود هیچ کسی — بکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب نفس — نور او یکدو نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند — عَلَم نورش از آنست بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد — بر همه خلق بلندیت دهد
وگر از کذب فرازد عَلَمی — عَلَم او بنشیند بدمی

(سبحة الابرار جامی)

بهتان: دروغ بستن. دیده ور: صاحب دیده. هدف: نشانه. صبح کاذب: بامداد نخستین. صبح صادق: بامداد دوم.

پرسش و تمرین شرح بدهید که راستی چگونه مایه رستگاری است، و دروغ سبب شرمساری. اشعار فوق را به نثر تبدیل کنید.

زاهد و خلیفه

یکی از زاهدان نزدیک خلیفه روزگار شد. خلیفه گفت مرا پندی ده. گفت من

بسفر چین رفته بودم ، ملک ایشانرا گوش کر شده بود و وی عظیم میگریست . روزی ازوی سبب گریه پرسیدم . گفت نه از آن میگریم که شنوائی من خلل یافته است بلکه از آن میگریم که ناگاه مظلومی بدرسرای فریاد کند و من نشنوم ، ولیکن شکرگزارم که چشم برجای است . پس منادی کرد که هرکس که تظلم خواهد باید که جامهٔ سرخ پوشد پس هر روز بر پیلی نشستی و بیرون آمدی هرکس که جامهٔ سرخ داشتی ویرا بخواندی وسخن وی بشنودی .

ای امیر مؤمنان این کافری بود که شفقت بر بندگان خدای چنین میبرد و تو مؤمنی و از اهل بیت رسولی نگاه کن که شفقت تو چگونه است . (نصیحة الملوک)

خلل ، رخنه و سستی و تباهی . تظلم ، دادخواهی . شفقت ، مهربانی . اهل بیت ، خاندان .

پرسش و تمرین خلیفه از زاهد چه خواست ؟ زاهد در جواب چه گفت ؟ پاسخ زاهد با درخواست خلیفه چه ارتباطی داشت ؟

این حکایت را بسبک امروز انشا کنید .

ضرر خیانت

آب بسیار آن یکی در شیر کرد — حق تعالی کار او تقدیر کرد
ناگه آمد سیل سوی آب برد — تا که دم زد گاو او سیلاب برد
هرچه او صد باره گرد آورده بود — جمله را یکباره آبش برده بود

آب چون در شیر بیش از پیش کرد جمع کرد و گاو او در پیش کرد

(مصیبت‌نامهٔ عطار)

در پیش کرد: جلو انداخت یعنی سیل گاو را برد.

پرسش گاو شیرفروش را بچه جهت سیل برد؟ شیرفروش چه کرد که این ضرر بدو رسید؟

سگ طمّاع

یک کلیچه یافت آن سگ در رهی ماه دید از سوی دیگر ناگهی

آن کلیچه بر زمین افکند سگ تا بگیرد ماه گرد و تیز تگ

چون بگردید و نداد اوش دست ماه باز پس گردید و باز آمد براه

آن کلیچه جست بسیاری نیافت بار دیگر رفت و سوی مه شتافت

نه کلیچه دست میدادش نه ماه از سر ره میشدی تا پای راه

(مصیبت‌نامهٔ عطار)

کلیچه: نان کوچک روغنی. تگ: دویدن. پای: پایان و آخر.

پرسش سگ وقتی ماه را دید چه کرد؟ چرا کلیچه را بر زمین افکند؟ ازین کار ضرر کرد یا فایده برد؟ نتیجهٔ این حکایت چیست

فتح شهر آمد

شاپور ذوالاکتاف از پادشاهان بزرگ و دلیر و با تدبیر سلسلهٔ ساسانی است از جنگهای معروف او فتح شهر آمد است که اکنون «دیاربکر» گویند. یکی از مورخان رومی موسوم به آمین مارسلین که خود در این میدان جنگ حاضر و ناظر بوده شرحی

در باب کثرت سپاه شاهنشاه ایران وشجاعت وشهامت او نقل کرده است که چون قول دشمن است بیشتر دلیل عظمت وجلالت آن شهریار محسوب تواند شد. آیین با همراهان خود در نزدیکی سپاه ایران بود چون خبر یافت که آن لشکر جرّار بحرکت در آمده است راه گریز پیش گرفت و با چند تن از رومیان که همراه داشت خود را بشهر آمِدا انداخت اهل شهر باطمینان استواری حصن های حصین خود مصمم شدند که با شاهنشاه ایران ستیزه کنند و تسلیم نشوند. آیین گوید:

«این شهر در بلندی بود و فقط راه بسیار باریکی داشت و ما بایستی از آن راه خود را بشهر بیندازیم. اتفاقاً در میان این راه و در کمرکوه آسیائی بود که بیشتر موجب تنگی جاده میشد ما و ایرانیان باهم باین مکان رسیدیم و می بایست تا طلوع آفتاب در همانجا درنگ کنیم و بیحرکت بمانیم. از ازدحام وفشار چندان بود که اجساد مُردگان بر پای مانده مجال افتادن بر خاک نداشت. درست در برابر خود سربازی دیدم که شمشیری فرق او را دو نیم کرده بود چون از هر طرف با فشار میرسید مانند ستونی بر پای مانده بود، از منجنیق های حصار باران سهمناک می بارید لیکن ما بپای دیوار شهر رسیده بودیم و توانستیم بی آسیب دگر ند بشهر وارد شویم.

مقارن این احوال شاهپور خود با قسمت بزرگ سپاه بظاهر آمد رسید. همینکه نخستین پرتو خورشید تابیدن گرفت تا آنجاکه نظر بسط داشت از لشکر سیاه می نمود. جلاء و تلألؤ سواران زره پوش که کوه و هامون را پوشیده بود چشم را خیره میکرد. شاهنشاه از دیگران قدری رساتر داشت و سواره پیشاپیش تمام لشکر میراند. بجای تاج خودی زرین و گوهرنشان بشکل سر قوچ بر سر داشت. حشمت موکب وی و از بسیاری بزرگان و آزادگانی که همراهش میآمدند و از اقوام و طوایف کثیری که در رکابش میرفتند آشکار بود. شاهنشاه از فرط جبروت می پنداشت که اگر خود را باهل حصار بنماید امان خواهند خواست. پس همچنان در میان نگاهبانان موکب پادشاهی بجانب قلعه راند و از فرط دلیری و بیباکی چندان نزدیک شد که محصورین خطوط چهرهٔ او را هم تشخیص میدادند. ناگاه همه تیرها و زوبین های قلعگیان بجانب پیکر پرزینت و زیور او متوجه شد و اگر ابری از گرد و غبار او را از نظر تیراندازان مستور نکرده بود هرآینه از پای درمیآمد. شاهنشاه از این خطر بسلامت جست فقط جامهٔ او از پیکان تیر پاره شده بود. چون بلشکرگاه رسید گفت بحکم آنکه حصاریان چنین جسارتی کرده و بشاهنشاه هفت اقلیم و فرمانفرمای سلاطین و امراء جهان اهانت روا داشتند بر همه اقوام حاضر فرض است

که انتقام گیرند و شهر «آمد» را با خاک یکسان کنند. ولی بزرگان از او درخواستند که از سر خون حصارنشینان درگذرد. گرومباتس که از سرداران بزرگ درگاه شاهپور بود و پادشاهی طایفهٔ کیونی داشت بعهده گرفت که صبحدم مردم قلعه را بتسلیم دعوت کند. چون بامداد شد گرومباتس با گروهی از آسواران دلیر بدیوار قلعه نزدیک شد. تیراندازی چالاک که خصم را در تیررس دید تیری رها کرد که از جوشن پسر گرومباتس گذشته تا پر بسینهٔ او نشست. این پسر که در کنار پدر آهسته اسب میراند جوانی بود که از زیبائی پیکر و صباحت منظر بر همگنان برتری داشت و چشم و چراغ دودمان خویش بشمار میآمد. چون بضرب آن سهم جانگزای برخاک غلطید همراهانش روی بگریز نهادند لکن پس از قدمی چند که بالطبع دور شده بودند بخاطر آوردند که رها کردن جسد آن مقتول از رسم مردانگی دور است و نباید چنان دلاوری را در دست خصم رها کرد. فریاد انتقام از سینه برکشیدند و بجانب مکانی که پیکر آن جوان افتاده بود روی آوردند. از حصار باران تیر و زوبین باریدن گرفت، از صبح تا شام نبردی جان شکار دوام داشت. چون شب فرارسید در تاریکی موفق شدند که آن تن بیجان را از میان اجساد کشتگان و سیل خون بیرون کشند.

«شاهنشاه چون خبر یافت برسم سوگواران ببارگاه در آمد و همهٔ اعمال جنگی را موقوف کرد و بآئین قبیلهٔ آن مقتول مراسم عزاداری برپای داشت زیراکه آن جوان هم از حیث نژاد و نسب قابل احترام، و هم شخصاً محبوب خاص و عام بود. جسد او را باسلاحی که عادةً برمیگرفت اززمین برداشته برچهارپایهٔ بلندی قرار دادند، و پیرامون او ده تخت شاهوار نصب کردند، و در هر یک پیکری مصنوعی نهادند. این اجساد چنان بودند که گفتی مردگان حقیقیند. هفت روز مردان کیونی دسته دسته بعزاداری پرداختند، و بطرزی خاص نُدبه و نوحه کردند، و زنان شیون کنان بر سر و سینه کوفتند، زیراکه آن امیرزاده چشم و چراغ خاندانی و امید کشوری بود. کیونی ها بدن آن جوانرا سوخته خاکسترش را در ظرفی سیمین نهادند تا در خاک میهن دفن کنند[۱]. پس از آن شورای بزرگ جنگی آراسته شد و رای همگان براین قرار گرفت که برای آسایش روان آن مقتول قربانی عظیمی بدهند، یعنی شهر آمد را بتل خاکستری مبدل کنند. محاصره سخت شروع شد. پنج صف از سپرداران شهر را درمیان گرفتند. بامداد روز سوم آسواران با سلاح درخشان تا آنجا

---

(۱) قوم کیونی از طوایف شرق ایران بودند که از ساسانیان اطاعت میکردند و پیداست که پیرو کیش زردشتی نبوده اند زیراکه در این آئین سوختن پیکر مردگان ممنوع بوده است.

که چشم کار میکرد از پس یکدیگر درآمدند و هر صف در مکانی که بحکم قرعه معین شده بود جای گرفت . مشرق قلعه که قتلگاه آن جوان بود بطایفه کیونی ، وجنوب بقوم ورت و شمال بالبانیان سپرده شد . سگستانیان که در غیرت وحمیت جنگی مانند ندارند در برابر دروازهٔ غربی جای گزیدند . همراه این طایفه قطارها از پیلان زشت منظر کوه پیکر بود که پوستهای پرچین وشکن داشتند و برآنها مردان مسلح نشسته آهسته پیش میآمدند . راستی منظره ای دهشتناک تر از این نمیتوان تصور آورد . سنگهای بزرگی که باآلات جنگی ومنجنیقهای قوی پرتاب میکردیم گروهی از سپاهیان خصم را انجاک افکند . تیروزوبین هم جماعتی را از پای درآورده رفته رفته از کشته پشته ها ساخته شد چنانکه از بسیاری کشتگان ایرانیان بدشواری راه می پیمودند . بدبختی و بیچارگی اهل شهر حدی نداشت تیروزوبین ایرانیان چون ابر بهاری هوا را تیره و تار کرده بود . در هرگوشه کوهی از اجساد کشتگان دیده میشد . مردانی که بربارو مصاف میدادند چون از اصابت تیری جان میدادند ناگهان در غلطیده جماعتی را در زیر پای خود آسیب میرسانیدند .

در این محاصره هول شب بیش از روز بود زیرا که در ظلمت شب فریاد وهیاهوی جان و حصاریان در تپه های اطراف پیچیده دل شیر نر را از بیم آب میکرد . چون

اندکی سورت نبرد فرو می نشست محصوران امپراطور روم کنستانسیوس مالک الرقاب جهانیان را می ستودند، و ایرانیان از عظمت و لیاقت شاهپور شاهنشاه کشور ایران که پیوسته در نبردها پیروز است سخن میراندند.

عاقبت از بسیاری کشتگان طرفین مجبور شدند چندی از جنگ دست بدارند. قلعهٔ «آمد» گنجایش پناهندگان را نداشت زیرا که علاوه بر بیست هزار نفر اهل شهر هفت فوج رومی نیز در آن بودند، از کثرت جمعیت دفن اجساد میسر نمیشد، طاعونی هولناک هم بروز کرد. در این مدت ایرانیان گرداگرد شهر سنگرهای استوار از سبدهای پرخاک بر افراشته و برای مسلط شدن بقلعه برجها و دیوارهای بلند بر آورده بودند که از سمت پیش آهن پوش بود و بر هر برج منجنیقی قرار داشت.

هفتاد تیرانداز ایرانی که از نگاهبانان پادشاهی بودند براهنمائی یکی از فراریان رومی برجی را از سمت جنوبی حصار مرز گرفتند، و ردائی ارغوانی را بر فراز برج باهتزاز آوردند. ایرانیان بمحض دیدن این اشارت از پلگان حمله بالا رفتند، ولی رومیان بوسیلهٔ منجنیق آن برج را با خاک یکسان کردند، و شب با مشعل های افروخته پیلان جنگی را از پیرامون قلعه هزیمت دادند. شاهنشاه ایران که عادهٔ نبایدتن خویش بمیدان جنگ در آید از طول محاصره خشمناک شده مانند یکی از آحاد لشکر و سربازان

ساده خویشتن را در مغلوبهٔ جنگ و بحبوحهٔ رزم انداخت. چون پیوسته جمعی کثیر پیرامون شاهنشاه را برای نگاهبانی میگرفتند قلعه نشینان با آسانی او را در گرمگاه مصاف می‌شناختند، و بارانی هولناک از تیر و زوبین بر او میباریدند. هردم گروهی از نگاهبانان بخاک هلاک می‌افتادند، اما هر لحظه شاهپور از مهلکه بیرون جسته بجای دیگر می‌شتافت، تا غروب آفتاب از صفی بصفی میرفت، نه از دیدار پشته‌ها کشتگان او را ضجرتی بود و نه از تیرباران خصم او را دهشتی.

باری این جنگ روزها برپای بود و کسی از عاقبت کار خبر نداشت تا اینکه حادثهٔ ناگواری رخ داد و امید حصاریان بیأس مبدل گشت. بامی که سپاهیان رومی ساخته بودند و در ظاهر بسی استوار مینمود ناگاه فرو ریخت چنانکه گوئی زلزلهٔ سخت افتاده است. فاصله‌ای که میان حصار قلعه و برج ایرانیان بود از فرو ریختن آن بام انباشته شد، و راه خصم گشاده گشت، چنانکه گفتی دست قضا و قدر پلی ساخته است که دشمن از روی آن بقلعه درآید. بیشتر سربازان در زیر آوار خرد شده یا از کار افتاده بودند، با وجود این حصاریان از هر جانب برای تدارک این ویرانی و سد این ثلمه هجوم آوردند و همین ازدحام بیشتر مانع کار شد، هر کسی دیگری را از عمل باز میداشت.

بفرمان شاهنشاه لشکریان همگروه بقلعه تاختند، کار بجنگ با شمشیر کشید، سیلهای خون جاری گشت، و خندقها از کشتگان انباشته شد، شهر بتصرف آمد و روميان قتل عام شدند. من از میان آن هنگامه جانی بسلامت برده خود را بانطاکیه رسانیدم.»

شهامت: دلیری. جرّار: گرانبار از سلاح. حصن حصین: قلعهٔ محکم. گزند: صدمه. ظاهر: پشت. تلألؤ: درخشندگی. سگستان: سیستان. زوبین: نیزهٔ کوتاه. اصابت: رسیدن. مالک الرّقاب: صاحب گردنها، مراد صاحب اختیار. بحبوحه: میانگاه. ضجرت: دلتنگی.

پرسش ها «آمد» را امروز چه میشناسند؟ چرا شاپور را ذوالاکتاف گفته اند؟ رسم سوگواری قوم کیونی چگونه بود؟ منجنیق چیست؟ عاقبت محاصره شهر آمد چه شد؟

وظیفهٔ ملّی

همهٔ اهل کشور چه فرمانبر و چه فرمانده هم میهن هستند. هر فردی از آنان هم فرمانده است هم فرمانبر، زیرا که هر کسی در وضع قانونهای کشور شرکت دارد و باطاعت قانون مکلّف است. ولی بحکم آنکه همهٔ مردم نمیتوانند فرمانده باشند ناچار جمعی از آنها موظّف باداره ملک میشوند. این طبقه را دیوانیان یا عُمّال دولت خوانند، باقی مردمان باید از آنان اطاعت کنند.

دولت دو معنی دارد: گاهی مراد از آن همهٔ ملّت است، و گاهی جماعت قلیلی که

عهده دار مشیت امورند. پس هر وقت در مقابل دولتهای بیگانه گفته شود معنی نخستین مقصود است چنانکه گویند دولت ایران همسایه دولت ترکیه است، و هرگاه در برابر ملت بکار برده شود مراد دسته کارداران است چنانکه گویند میان ملت و دولت ایران جدائی نیست .

هر فردی از افراد ملت وظیفه دارد که اوامر قانونی دولت خود را گردن نهد. اولین تکلیف هرکسی اطاعت قانون و مجریان قانون است. اگر این فرمانبرداری در میان نباشد ملت تشکیل نخواهد شد. اگر همه مردم کشور تابع یک قانون نباشند رشته اتحادشان گسیخته شود، و یگانگی ملت مبدل بپراکندگی گردد، دشمن بزودی چیره و روزگار آن قوم تیره خواهد شد. اطاعت قانون اگرچه برای بعضی مردم ناگوار و دشوار است ولی اگر بدقت در فواید آن تأمل کنند ونعمت هائی که از آن عاید میشود بنگرند بطیب خاطر گرانی بار قانون را تحمل خواهند کرد. عزت وراحت و شرافت هرکس در پذیرفتاری اوامر قانون است. اشخاصیکه از این قوه بزرگ سرپیچی کنند در انظار خوار و بیمقدار و مورد طعن وتمسخر جماعت خواهند بود .

همه خیرات و آسایش ها از امن و امان است و امنیت بسته باحترام و عموم و شمول قانون است .

وضع: نهادن و قرار دادن. عمّال: کارداران. تمشیت: راه بردن. گردن نهادن: اطاعت و فرمانبرداری کردن. مجریان: اجرا کنندگان. بطیب خاطر: از روی میل. پذیرفتاری: قبول. تسخیر: استهزاء. عموم شمول: همه را فراگرفتن.

پرسش

چرا هرکس هم فرمانرواست هم فرمانبر؟ معنی دولت چیست؟ چرا بی اطاعت ملت درست نمیشود؟

علم و عمل - کردار نیک

برمردمان واجب است که در کسب علم کوشند و فهم را در آن معتبر دانند که طلب علم و ساختن توشهٔ آخرت از مهمات است و زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست، و نیز علم دل را روشن کند و داروی تجربت مردم را از جهل برهاند، چنانکه شعاع خورشید روی زمین را منور کند و آب زندگانی عمر جاوید دهد. علم بکردارِ نیک جمال گیرد که میوهٔ درخت دانش نکوکاری و کم آزاری است، و هر که را علم بود و بدان کار نکند منزلت کسی بود که مخافت راهی شناسد و ارتکاب کند تا بقطع و غارت مبتلی گردد، یا بیماری که مضرت خوردنیها داند و بر خوردن اقدام کند تا در معرض تلف افتد. و هرآنکس که زشتی کاری نیکو بشناخت اگر خویشتن را در آن افکند بیگمان نشانهٔ تیر ملامت شود چنانکه دو مرد در چاهی افتند یکی بینا و یکی نابینا، اگرچه هلاک میان هردو مشترک است اما عذر نابینا نزدیک اهلِ

خرد مقبول‌تر باشد .

و فایده در تعلّم حرمت ذات و عزّت نفس است . پس تعلیم دیگران که اگر کسی با فادت مشغول گردد و در نصیب خویش غفلت ورزد همچون چشمه باشد که از آب آن همگان را منفعت حاصل آید و او از آن بی‌بهره و از دو چیز نخست خود را مستظهر باید گردانید پس بر دیگران ایثار کرد : علم و مال یعنی چون وجوه تجارب معلوم گردید اوّل در تهذیب اخلاق خود باید کوشید و آنگاه دیگرانرا بر آن باعث بود . و عاقل باید که در فاتحت کارها نهایت اغراض پیش چشم دارد و پیش از آنکه قدم در راه نهد منزل معیّن دارد و الا او را آن بحیرت کشد و خاتمت بهلاکت و ندامت انجامد . (کلیله و دمنه)

جاوید : همیشه و پاینده . مخافت : ترس . ارتکاب : بجا آوردن و سوارکاری شدن . افادت : فایده را سود رسانیدن ، آموختن . همگان : همگی . مستظهر : قوی پشت و دولتمند . ایثار : بخشیدن ، دیگری را بر خود مقدم داشتن . تجارب (بکسر را) جمع تجربه ، آزمایشها . تهذیب : پاکیزه کردن . فاتحه : اوّل و آغاز . اغراض : مطلبها .

کتاب کلیله و دمنه از بهترین منشآت قرن ششم هجری و نویسندهٔ آن نصرالله بن محمّد بن عبدالحمید منشی بهرامشاه غزنویست .

نکوهش وفا نکردن بعهد و وعده

وقتی وزیری بود که امور ملک خراسان برای او مفوّض بود و در خدمت ملک آن روزگار مکانتی تمام داشت ، و یکی از عادات او آن بود که هر صاحب

حاجتی که بخدمت وی آمدی و مهمّ خود با وی بگفتی، دست بر سینه زدی که این کار منست که تمام کنم و منّت بر خود نهم. و چندازاین نوع بگفتی که صاحب حاجت ازو واثق شدی، پس آن وزیر او را فراموش کردی، و سایه بر آن نینداختی. و آن وزیر را مسخرهٔ بود. روزی با وزیر در حمّام رفت، در وی مینگرید و میخندید. وزیر گفت چرا میخندی؟ مسخره مدافعت همیکرد. تا الحاح بسیار کرد. گفت: مرا عجب میآید که خداوند سبحانه و تعالی بر بندگان خود پنج نوبت نماز فرض کرده است و من پنج نماز کنم و باشد که در بعضی تقصیر رود و سر زانو بسبب سجود کردن ریش شده است و شوخ بسته. خداوند بجهت کار مردمان روزی هزار بار دست بر سینه زند، و یکی با تمام نرساند، و هیچ نشانه بر سینهٔ مبارک پدید نیامده است. وزیر از این سخن برنجید و مسخره را دور کرد، امّا بعد از آن سیرت خود را بدل کرد و هر که را وعده دادی بوفاء آن قیام نمودی. و این سخن اگرچه در لباس هزل بود امّا اثری تمام ظاهر کرد.

(محمّد عوفی)

مکانت: پایگاه و مرتبه. مدافعت: طفره زدن و دفع کردن. الحاح: اصرار. شوخ: پینه و چرک. هزل: شوخی و مزاح

پرسش و تمرین ضررهائی که بدقولی و وفا نکردن بوعده برای شخص دارد بیان کنید. «سایه نینداختی» در حکایت فوق یعنی چه؟ این عبارت و جمله درین زمان در زبان فارسی معمول است یا نه؟ ازین حکایت چه نتیجهٔ اخلاقی میگیرید؟ وظیفهٔ ما نسبت بوعده های خود چیست؟ حکایت فوق را بعبارت دیگر انشا کنید.

ملک پرویز و باربد

ملک پرویز بر یکی از خواص خویش خشم گرفت و مردم را از دیدنِ او باز داشت، و هیچکس نیارست شدن مگر باربد مطرب، که وی را هر روز طعام و شراب بردی. ملک پرویز را خبر کردند. باربد را گفت کسی که اندر بازداشتهٔ ما باشد، ترا زهرهٔ آن باشد که وی را تیمار داری، و این مایه ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و بازداریم تیمار وی نباید داشتن؟ باربد گفت: آنچه تو بدان گذاشتهٔ بیش از آنست که من بجای وی میکنم؟ گفت: چه گذاشته‌ام بدو؟ گفت: جان، و آن بهتر از آنست که من بدو میفرستم. ملک گفت زه، نیکو گفتی، برو که او را بتو بخشیدم. و رسم ساسانیان چنان بوده است که هر که پیش ایشان سخنی گفتی یا هنری نمودی که ایشانرا خوش آمدی و بر زبان ایشان برآمدی که زه، خزینه دار هزار درم بدانکس دادی. و ملوک اکاسره در عدل و مروت و همت زیادت از دیگر پادشاهان بوده اند خاصه انوشیروان عادل. (سیاستنامه)

پرویز: نوادهٔ انوشیروان که از پادشاهان بزرگ ساسانی بوده. نیارست: نتوانست. باربد: نام رئیس موسیقی دانان خسرو پرویز است. بازداشته: توقیف کرده شده و نگاهداشته. تیمار: دلسوزی و غمخواری و دستیاری.

اکاسره: پادشاه ساسانی را عرب کسری گوید و آنرا بر اکاسره جمع بندد و کسری معرب خسرو است.

کتاب سیاستنامه از بهترین کتابهای نثر فارسی و تألیف آن منسوب بخواجه نظام‌الملک وزیر با تدبیر ملکشاه سلجوقی است و خواجه نظام‌الملک بسال چهارصد و هشتاد و پنج کشته شد.

پرسش و تمرین ملک پرویز بر که خشم گرفت؟ بعد از حبس کردن چه دستور و فرمانی داد؟ باربد با مجوس چه رفتار کرد؟ پرویز وقتی از کار و رفتار باربد با مجوس آگاه شد بباربد چه گفت؟ باربد در جواب اعتراض و مؤاخذهٔ پادشاه چه عذر آورد؟ پرویز با باربد و مجوس چه معامله نمود؟

زیان سخن‌چینی و سعایت

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه‌چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بُردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است
(سعدی)

صوفی: درویش و عارف. قفا: پشت سر. نخفت: نخوابید و ساکت نشد. همانا: البته، گویا، ظاهراً.

نیارست: نتوانست. سلیم: بی‌آزار.

پرسش و تمرین شخص بصری چه گفت؟ صوفی در جوابش چه گفت؟ ازین حکایت چه فایده و نتیجه باید گرفت؟

شیاد

شیادی گیسوان بافت بصورت علویان، و با قافلهٔ حجاج بشهری درآمد در هیئت حاجیان، و قصیده‌ای پیش ملک برد در جملهٔ شاعران. نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد. تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود، گفت من او را این عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست. دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه باشد؟ و شعرش را بدیوان انوری دریافتند. ملک فرمود بزنندش و نفی کنند، تا چندین دروغ درهم چرا گفت. گفت: ای خداوند روی زمین یک سخنت در خدمت بگویم. اگر آن هم دروغ باشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم. گفت آن چیست؟ گفت:

شعر

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

اگر راست میخواهی از من شنو جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت : ازین راست تر سخن تا عمر تو بوده است نگفته باشی پس بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بخوشی برود . (سعدی)

شیّاد : مکار و فریبنده . علویان : اولاد علی . قصیده : نوعی از شعر که عدد آن از سیزده بیشتر و غالب در مدح پادشاهان و بزرگان و غیر ایشان گفته شده باشد . عید اضحی یعنی عید قربان . مَلَطیه : بفتح اوّل و دوّم و سکون سوّم نام شهریست از آسیای صغیر نزدیک شام . شریف : سیّد . دیوان کتاب : کتابی که اشعار شاعر از قصیده و غزل و رباعی و مانند آن در آن ضبط شده است . انوری : از شعرای بزرگ قرن ششم مدّاح سلطان سنجر سلجوقی . نفی : بیرون کردن از شهر و آبادی . جَحجه : بضمّ اوّل قاشق بزرگ و کفگیر . مأمول : آرزو و مقصود .

پرسش و تمرین شیّاد چه کارهائی بحیله و نادرستی کرد ؟ چه گفتگوهائی بدروغ نزد پادشاه گفت ؟ چرا پادشاه امر کرد بزنندش و بیرونش کنند ؟ چرا پادشاه او را عفو کرد ؟ ازین حکایت چه سرمشقی باید گرفت ؟ خلاصهٔ حکایت فوق را بانشاء دیگر بنویسید .

احترام خانواده

چو فرمان پذیرنده باشد پسر نوازنده باید که باشد پدر

بپرسید دانا که فرزند راست بنزد پدر جایگاهش کجاست ؟

چنین داد پاسخ که نزد پدر گرامی چو جانست فرخ پسر

وگر کاهلی پیشه گیرد جوان بماند نژپست و تیره روان
ز گیتی همی پند مادر نیوش بدو تیز مشتاب و بر بد مکوش
شب و روز چون جان گرامیش دار که چون جان بپروردت اندر کنار
یکی داستان زد بر این ماده شیر کجا کرده بد بچه از شیر سیر
که گر من ترا خون دل داده‌ام سپاس ایچ بر تنت ننهاده‌ام
که تو خود مرا زنده همچون دلی دلم بگسلد گر ز من بگسلی

(فردوسی)

فرمان پذیرنده : مطیع و فرمانبردار . نوازنده : اینجا بمعنی نوازش کننده باشد . نژپست : پست نژ و فرومایه .

گرامی : عزیز . کجا : اینجا بمعنی «وقتی که» . سپاس نهادن : منت گذاردن است . ایچ : هیچ . بگسلد : جدا شود .

پرسش و تمرین چگونه فرزندی شایستهٔ نوازش است ؟ نتیجهٔ کاهلی چیست ؟ مادهٔ شیر به بچه خود چه گفت ؟

گربهٔ فریبکار و موش فریبخوار

یکی گربه ، شبی از شبها در پارهٔ از خرابه‌ها ، از بهر طعمه بسی گشت و چیزی نیافت ، و از سرما و بارانی سخت که در آن شب بود آزرده گشت ، و از گرسنگی طاقتش نمانده ، در زیر درختی سوراخ موشی دید بدانسوی رفت و بر در سوراخ ایستاده بوی همی کشید و دندانها بیکدیگر همی سود تا اینکه درون سوراخ احساس موش کرد خواست که باندرون رود و موش را گرفته طعمهٔ خویش سازد . موش این معنی بدانست خاک

بر سر سوراخ ریختن آغاز کرد که شاید راه بگربه مسدود کند. آنگاه گربه با آوازی ضعیف با موش گفت: ای برادر چنین مکن که من بتو پناه آورده ام که مرا امشب در آشیانهٔ خود جای دهی، از آنکه من پیر و رنجورم و قوتم نمانده، و قدرت جنبش ندارم، و درین خرابه امشب راه گم کرده، از خدا مرگ همی خواهم که ازین رنج راحت یابم. من از سرما و باران بی طاقت گشته بدرگاه تو پناه آورده ام و از تو سؤال میکنم که بتصدقِ سر خویش دست مرا بگیری و بآشیانه اندر کشی، و مرا در دهلیز آشیانه جای دهی که من غریب و مسکینم. و گفته اند که هرکس غریبی را در منزل خود جای دهد در بهشت خواهد بود. ای برادر چنین پاداش را تو سزاواری. مرا جای دِه تا یک امشب در نزد تو بسر برم، و چون روز شود از پیِ کار خود بروم.

چون موش سخنان گربه بشنید با و گفت: من چگونه ترا در آشیانهٔ خود جای دهم که تو دشمن جان منی و ترا معیشت از گوشت منست. مرا بیم از آنست که تو با من مکر کنی که ترا شیوه همین است و عهد تو را بقائی نیست، و مرا نشاید که از تو ایمن باشم و دشمن دیرین حقیر نتوان شمرد اگرچه ضعیف باشد.

دانی که چه گفت زال با رستم گُرد　　　دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

گربه بالا به دفروتنی و آواز ضعیف جواب داد که: سخنان تو همه راست است

سن تکذیب تو نخنم، ولکن مسلّت من از تو اینست که از گذشته ها بگذری و عداوت طبیعی را
که در میان من و تست از خاطر فروهلی، از آنکه گفته اند: هرکس از گناه مخلوقی درگذرد
خالق نیز از گناه او درگذرد. واگر چه من پیش ازین دشمن تو بودم ولی امروز دوستی ترا
مایلم و سخن یکی از بزرگان است که: اگر خواهی دشمن صدیق تو باشد با او نکوئی کن. من
ای برادر با تو عهد میکنم و پیمان می بندم که تو ضرری نرسانم و حال آنکه مرا قوّتی نمانده که
با تو بدی توانم کرد. تو سخنان مرا اعتماد کن و عهد و پیمان من بپذیر.
آنگاه گربه با دلی پر از خشم گفت: ای برادر، اینک من در حالت مرگم و اندکی نمیرود
که من بر درِ تو بمیرم و بزه من بر تو بماند زیرا که تو نجات من توانائی و این سخنِ آخرین من بود
که با تو گفتم. پس موش را بیم خدائی بگرفت و رحمت در دلش فرود آمد و با خود گفت
هرکس از خدای تعالی بر دشمن خود ظفر جوید، باید بدشمن نکوئی کند و بر وی رحمت آورد،
و من درین کار توکّل بر پروردگار کنم و این گربه را از هلاکت برهانم و پاداش نیکو از
خدا یتعالی بگیرم. پس در آن هنگام موش بیرون آمده گربه را با آشیانهٔ خود برد
و در نزد او بایستاد. چون گربه راحت یافت و بحالی او برفت و از بی یاری شکایت
کرد، موش او را تسلّی داده دلجوئی کرد و با او نزدیک شده گرد او همگیر دید. گربه
اندک اندک جنبید، تا درِ سوراخ بگرفت که مبادا موش بیرون رود. موش چون خواست

که بیرون شود گربه او را بچنگال بگرفت و او را بفشرد و نزدیک دهان خود برد، پس او را بلند کرد و بینداخت و از پی او بدوید و او را گرفته همی فشرد، و همی آزرد، و آن موش خلاص از خدا تعالی خواست، و با گربه شکایت آغازید و با او گفت: کجاست آن عهدها که با من کردی؟ و چه شد آن سوگندها که همیخوردی؟ مگر پاداش من این بود؟ و راست گفته اند که هر که بعهدِ دشمن اعتماد کند نجات خود نخواهد، و هر که خویشتن بدشمن بسپارد مستوجب هلاک است. ولیکن مرا توکّل بخالق خویشتن است که او مرا از تو خلاص خواهد کرد. در آن حال گربه خواست که او را بدرد، ناگاه مردی صیّاد با سگی برسید، سگ را بدرِ سوراخ موش گذر افتاد و در آن جا معرکه بزرگ شنید، گمان کرد که در آنجا روباهی است که صیدی بدست آورده. در حال سگ بسوراخ اندر شد و گربه را گرفته بسوی خویشتن همی کشید. چون گربه در دست سگ اسیر شد بخویشتن مشغول گشته موش را زنده رها کرد. و امّا گربه را سگ بیرون آورده از هم بدرید و لاشهٔ او را بر درِ آشیانه بینداخت. (هزار و یکشب)

طعمه: خوردنی. مسدود: بسته. مسکین: درویش و بیچاره. مسالت: خواهش و تمنا. تسلّی: دلداری و دلجوئی. آغازید: شروع کرد. مستوجب: سزاوار و شایسته. هزار و یکشب: از داستانهای کهن ایرانیست که آنرا هزار افسان میگفته اند و پیش از قرن چهارم بعربی ترجمه شده و آنرا «الف لیله و لیله» نامیده اند و دیگر بار در قرن سیزدهم هجری از عربی

بپارسی هم ترجمه کرده اند و به «الف لیله» و «هزار و یکشب» مشهور است .

پرسش این حکایت را خلاصه کنید ؟ گناه گربه که موش را فریب داد بیشتر بود یا گناه موش که بدشمن دیرین اعتماد کرد ؟ چه فوائدی ازین حکایت بدست میآید ؟

مؤذّن بدآواز

یکی در مسجد سنجار بتطوّع بانگ نماز گفتی بأدائی که مستمعان را ازاو نفرت بودی . وصاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت ، نمیخواستش که دل آزرده گردد . گفت : ای جوانمرد مرین مسجد را مؤذّنان قدیمند و هر یکی را پنج دینار مرتّب داشته ام ، ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی . برین قول اتّفاق کردند و برفت . پس از مدّتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم از آن بقعه بدر کردی ، که اینجا یکه رفته ام بیست دینارم میدهند تا جای دیگر روم وقبول نمیکنم . امیر از خنده بیخود گشت و گفت : زنهار تا نروی که به پنجاه راضی شوند . **بیت**

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گِل ... چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

(سعدی)

سنجار : بکسر سین وسکون نون نام شهریست از عراق عرب که میان آن شهر و موصل سه روز راه است . تطوّع : بقصد قربت و عبادت . بانگ نماز : اذان . حیف : ستم وظلم .

پرسش وتمرین در مسجد کدام شهر مؤذّن اذان میگفت ؟ چگونه اذان میگفت ؟ صاحب مسجد چگونه آدمی بود ؟ عاقبت

مؤذن کجا رفت؟ بعد از مدتی که صاحب مسجد را در میان راه دید چه گفتگوئی میان ایشان واقع شد؟

آیین دوستی

اگرچه مرد بی دوست نباید، امّا هر مرد دوستی را نشاید. دوست آنست که در مضاحبت ملالت ننماید، و در مُساعدت فراموش کار نباشد، اگر بتو نزدیک بود در رسوم تفقّد فرو نگذارد، و اگر دور بود همّت بر ادراک ملاقات مقصور دارد، و بتوانگری و درویشی متغیّر نگردد، و در غیبت و حضور متبدّل نشود، و اگر ترا حاجتی افتد در اِسعاف آن سعی نماید و بر تو منّت ننهد، و اگر او بتو مفتقر و نیازمند بود حال خود از تو پوشیده ندارد، و اگر با تو احسان بسیار کند آنرا اندک شمارد، و اگر از تو اندک چیزی بیند آنرا بسیار داند، با دوستان بجان مُضایقه نباید کرد، و با آشنایان طریق بذل و اِعطا مسلوک باید داشت، و با دشمنان از قاعدهٔ عدل و قانون اِنصاف تجاوز نباید نمود.

دوستی با کسی باید کرد که اگر بر عیبی اطّلاع یابد در اظهار آن نکوشد، و اگر بر هنری واقف شود یکی را بده بفروشد، و اگر دربارهٔ تو احسانی کند در دل گوش ندارد، و اگر از تو چیزی استفاده کند یا تفضّلی بیند فراموش نکند.

بزرگی برادر خود را نصیحت کرد و گفت، دوست بجفا دشمن گرد و دشمن باحسان و مروّت دوست شود، و اگر دست آن نداری که اعدا را ببذل و بخشش در

دایرهٔ احبّا داخل کنی جهد کن باری تا اولیا را در عِداد اعدا نیاری .

هرکه در دوستی عیب جوید دوستش کم باشد ، و هرکه خواهد تا دوست را بهر خطائی عِتاب کند دشمنش بسیار شود ، و هرکه خواهد تا در تحصیل و تخصیص فواید دوست او را بر نفس خود مُقدّم دارد پیوسته رنجور بود ، و هرکه تفحّص و تفتیش معایب دوستان کند بدشمن مانندهتر است .

بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت : نمیدانم که روزگاری آراسته دارم و مبالغی خواسته . دوست را در زمان شِدّت توان شناخت و دشمن را در وقت نکبت . (نگارستان جوینی)

تفقّد : بازجست یعنی احوال پرسیدن وجویای حال شدن . مقصور : منحصر . متغیّر : دگرگونه . اسعاف : بکسر اول برآوردن حاجت . مفتقر : محتاج . مسلوک : معمول . واقف : آگاه . گوشش ندارد : نگاه ندارد و بخاطر نسپارد . تفضّل : گذشت و بخشش . دست اینجا بمعنی توانائی استعمال شده . اعدا : دشمنان . احبّا : بفتح اول وکسر دوم وتشدید با دوستان . اَولیاء : بفتح اول دوستان . عِداد : بکسر اول شمار . عِتاب کند : بکسر اول درشت گوید . تحصیل : بدست آوردن . تخصیص : مخصوص کردن . تفحّص : جستجو . تفتیش : بازرسی . خواسته : مال . شدّت : سختی . نکبت : بفتح اول بخت برگشتگی و رنج .

پرسش دوست کیست ؟ با چه کسی باید دوستی کرد ؟ وظیفهٔ ما نسبت بدوستان وآشنایان و دشمنان

کدامست؟ دوست چگونه دشمن شود و دشمن بچه راه دوست گردد؟ دوستان را در چه موقع باید شناخت؟

ستایش خرد

چو باید که دانش بیفزایدت ــ سخن یافتن را خرد بایدت
خرد افسر شهریاران بود ــ خرد زیور نامداران بود
چه گفت آن هنرمند مرد خرد ــ که دانا زگفتار او بر خورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش ــ دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
همیشه خرد را تو دستور دار ــ بدو جانت از ناسزا دور دار

(فردوسی)

دانش: فرا گرفتن چیزهاییکه باید دانست و بعربی آنرا علم گویند. سخن یافتن: دریافتن و فهمیدن سخن دانشمندان. خرد: قوه‌ای که خداوند در انسان آفریده است که بد را از خوب و سود را از زیان بسبب آن قوه تمیز تواند داد و بعربی عقل گویند. مرد خرد: یعنی خردمند و عاقل. برخوردن: یعنی میوه خوردن، و کنایه از بهره بردن است. خرد را ندارد ز پیش: یعنی عقل را پیشوای خود قرار ندهد. ریش: زخم مجروح. دستور: همدست و دستیار و بمعنی وزیر هم آمده است. ناسزا: چیزی یا کسی که لایق و سزاوار نیست.

مردم داری

زبانرا بخوبی و هنر آموخته کن، جز چرب زبانی عادت مکن، که زبان تو دایم همان گوید که او را بر آن داری و عادت کنی چه گفته اند که هرکه را زبان خوشتر

خواهانش بیشتر، و با همه هنر جهد کن تا سخن بر جای گویی که سخن نه بر جای اگر چه خوب گویی
زشت نماید. و از سخن کار افزای خاموشی گزین که سخن بی سود همه زیان بود. سخن
که از وی بوی هنر نیاید ناگفته بهتر، تا سخن ناپرسیده مگوی و از گفتار خیره پرهیز کن.
و چون باز پرسند جز راست مگوی، و تا نخواهند کس را نصیحت مکن و پند مده خاصّه
آن کس را که پند نشنود که او خود افتد. و کس را بر ملاء پند مده. چنانچه بسخن خوب بخل
مکنی، اگر طاقت بود بعطای مال هم بخل مکن که مردم فریفتهٔ مال زودتر شوند که فریفتهٔ
سخن. و از جای تُهمت زده پرهیز کن، و از یار بداندیش و بدآموز بگریز، و بخویش
در غلط مشو. خود را در جایی نه که اگر بجویند همانجا یابند تا شرمسار نگردی. و مال خود را
از آنجای طلب که نهاده باشی تا باز یابی، و بغم مردم شادی مکن تا مردمان بغم
تو شادی نکنند. داد ده تا داد یابی. خوب گو تا خوب شنوی. و اندر شورستان
تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود، یعنی با مردم ناسپاس نیکی کردن چون تخم بشورستان
افکندن بود. اما نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش. و بدانکه نیکی کن و
نیکی فرمای دو برادرند که پیوند شان زمانه نگسلد. و بر نیکی کرده پشیمان مباش
که جزای نیک و بد هم در این جهان تو رسد پیش از آنکه بجای دیگر روی. و چون با کسی
نیکی کنی بنگر که اندر وقت خوبی کردن همچنان راحت که بدل آن کس رسد در دل تو

خوشی و راحت پدید آید، و چون با کسی بدی کنی تا بر دل تو ضجرت و گرانی رسیده نباشد از تو خود بد بر کسی نیاید چون حقیقت بی ضجرت از تو بد بکسی نرسد و بی خوشی تو راحت از تو بکسی نرسد، درست شد که مکافات نیک و بد هم بدین جهان همی یابی پیش از آنکه بدان جهان روی . (قابوسنامه)

برجای : بموقع و مناسب وقت . کارفزای : مقصود تخفیف که موجب زحمت و رنج گردد . خیره : بیفایده . در غلط مشو : مغرور مشو . پیوند : ارتباط و پیوستگی . ضجرت : دلتنگی .

شرف بهنر است نه بگوهر

آنرا که ندانی نسب و نسبت و حالش	ور را نبود هیچ گواهی چو فعالش
زیرا که درختی که ورا حال ندانی	بارش خبر آرد که چه بوده است نهالش
آنرا که پسندیده بود خوی و خصالش	زنهار مپرس از پدر و از عم و خالش
زیرا شرف مرد باصل و بنسب نیست	در معرفت و عقل و تمیز است و کمالش
شهزادهٔ نادان که ورا علم و ادب نیست	بیقدر نماید چو نماند زر و مالش
درویش که او معرفت و علم و ادب یافت	او سلطنتی یافت که خود نیست زوالش
از صحبت اشرار بصد مرحله بگریز	تا در دهن شیر نیفتی ز خصالش

(ابن یمین فریومدی)

گواه : شاهد و دلیل . فعال : کارها . خصال : صفات و عادات . زنهار : آگاه باش . البته . صحبت : همنشینی .

پرسش و تمرین شرف انسان در چیست؟ انسان بچه شناخته میشود؟ گواه شرف و بزرگی انسان گفتار است یا کردار؟

زیرکی شتر

در بیشه ای شیری بود و هرگز آن شیر آدمی ندیده بود و میخواست که روی آدمی ببیند. گفت: این آوازهٔ آدمی درین بیشه افتاده است، و اینان از ایشان که آدمی اند در رنجند. من امروز برگردم تا این آدمی را ببینم تا خود چه چیز است. چون از بیشه بیرون آمد نخست اُشتری دید. چون شیر در قد و بالای اُشتر نگاه کرد گفت: این باشد آدمی. پیش اُشتر رفت و گفت: تو آدمیی؟ شتر گفت: ای مهتر دان من اُشترم، آدمی نیستم، آدمی مرا بگیرد، و مهار در بینی کند، و بار بر پشت من نهد، و در خَراس بندد، و کند با من آنچه کند. شیر از وی بی آزاری درگذشت، چون پارهٔ دیگر برفت، گاوی دید با زور و قوت که میآید. گفت: این آدمی است. پیش گاو آمد و گفت: آدمی توئی؟ گاو گفت: ای مهتر دان من آدمی نیستم، آدمی مرا بگیرد، و بار بر من نهد، و در خَراس بندد، و یوغ بر گردن من نهد، و زمین بمن شگافد. من کجا طاقت وی دارم. شیر از وی نیز درگذشت. چون پارهٔ ای راه دیگر بیامد درازگوشی را دید که میآمد. گفت: تو آدمیی؟ درازگوش گفت: ای مهتر دان من آدمی نیستم که من از دست آدمی بگریخته ام که مرا بگیرد و بار بر من نهد و چوب میزند. شیر درماند گفت: تا خود

این آدمی چه تواند بودن که این همه از وی در مصیبت و بلا یند. چون پاره‌ای بیامد نزدیک
دهی رسید مردی را دید درودگر، با دست افزار که از دهی بدهی میرفت، و کودکی با وی بود
چون از دور شیر درودگر را بدید گفت آدمی این باشد. چون پیش درودگر رسید گفت: تو
آدمیی؟ گفت: بلی، من آدمیم و بطلب تو میآیم درین بیابان، و امروز بجای تو از نیکی
آن کنم که عالمیان بنشینند و برآدمی دعا کنند. اکنون تو از دور بنشین و نظاره همی کن.
شیر از دور بنشست، و آن درودگر جامه برکند و شاگرد را گفت چوب بیاور، در ساعت
صندوقی چوبین بکرد و شیر را گفت: درین صندوق رو تا ببالای تو راست هست یا نه،
که صندوق از برای تو میکنم که چون برف و باران باشد پناه تو باشد. چون شیر در
آنجا رفت درودگر صندوق ببست و شاگرد را گفت: زود بطلب آتش رو. شاگرد
برفت و آتش بیاورد، درودگر آفتابه پر آب بر سر آتش نهاد تا عظیم برجوشید، و
شیر در آن صندوق تن میزد تا آدمی چه کند. پس ناگاه درودگر شاگرد را گفت: آفتابه
بیاور. شیر گفت: این چیست؟ درودگر آن آب گرم بر سر شیر میریخت شیر را همه
موی از اندام برفت و بسوخت و فریاد میکرد. پس درودگر سر صندوق باز کرد و
شیر از آنجا بیرون آمد زهرهٔ آن نداشت که باز ایستد و میآمد سوخته و باز پس نگاه
میکرد تا آدمی از دنبال او میرود یا نه. چون به بیشه آمد، دو شیر دیگر در آنجا بود ندا و را

دیدند که در آن بیشه آمدمو باز گذاشته و سوخته. گفتند: ترا چه افتاد؟ شیر آن احوال
با ایشان بگفت که آدمی با وی چه کرد. ایشان گفتند: بیا تا ما او را بَر دَریم پس آن
شیر در پیش ایستاده بود و بشتاب می آمدند تا بدانجا که آتش دیدند. و درود گر رفته
بود. از دنبال درود گر بیامدند او هنوز بادیه نرسیده بود. چون باز پس نگاه کرد
سه چهار شیر را دید که غرّان میآمدند و آن شیر سوخته در پیش ایشان ایستاده.
درودگر گفت آوخ چکنم جانم رفت؟ همی ناگاه درختی دید و آهنگ آن درخت کرد
و بر سر آن درخت شد. و آن درخت کوتاه بود. گفت ایشان بر این درخت دست
یابند. چون شیران بزیر آن درخت آمدند شیرِ سوخته گفت شما پا بر پشت من نهید
تا من در زیر شما باشم و او را بزیر آورید. شیر نیم سوخته در زیر رفت و ایشان همه بر
پشت او ایستادند و چنگها فراز کردند که درودگر را بگیرند. درودگر در ماند و هیچ
چاره ای ندانست. گفت: آفتابه بیاور. شیرِ سوخته آن احوال آزموده بود
بترسید، و از زیر ایشان بجست. و آن دیگر شیرانرا بگردن فرو زد، و میدوید
و ایشانرا میگفت: که عزمِ آمدن کنید و زود بیائید. و آن شیران از پس او
میدویدند و نمیدانستند که او را چه افتاده است، تا با بیشه رفتند و او را گفتند:
ترا چه افتاد؟ او گفت: آنچه من دیدم و دانستم شما ندانستید، آفتابه بیاور

آن بود که مرا چنین بکرد . (اسکندرنامهٔ قدیم)

مهتر : بزرگتر . ددان : درندگان . یوغ : چوبیست که برگردن گاو نهند تا زمین شخم کنند . درودگر : نجار . دستافزار : آنچه بدست کار فرمایند مانند تیشه و اره و بیل . بجای تو : درباره تو . بالا : قامت . بازگذاشته : ریخته و پاشیده شد : رفت

پرسش

شیر چرا میخواست آدمی را ببیند؟ در راه چه دید؟ شتر و گاو و درازگوش با وی چه گفتند؟ نزدیک ده بکه رسید؟ میانهٔ او و نجار چه گذشت؟ نجار بچه وسیله بر شیر غالب آمد؟ عاقبت نجار و شیر بکجا انجامید؟

شاه دوستی

نشاید گذشتن ز پیمان شاه — نه پیچیدن از راه و فرمان شاه
که او چون شبانست و ما گوسفند — وگر ما زمین او سپهر بلند
بشادیش باید که باشیم شاد — چو داد زمانه بخواهیم داد
هنرهاش گستردن اندر جهان — همه راز او داشتن در نهان
اگر کوه فرمانش گیرد سبک — دلش خیره خوانیم ورایش تنک
سر تاجور فر یزدان بود — خردمند از وشاد و خندان بود
بر آن آفرین کو کند آفرین — بر آن بخت بیدار و تاج و نگین

(فردوسی)

داد دادن : یعنی حق را ادا کردن . هنرهاش گستردن : یعنی فضایل و هنرهای شاه را افشا کردن . راز شاه نهان داشتن :

یعنی اسرار کشور را فاش کردن و بدشمنان ابراز نمودن . سبک گرفتن فرمان ، بقوانین کشور بی اعتنا بودن . خیره : سرسری

وبیهوده . تنگ رای : یعنی کوتاه فکر . آفرین : ستایش و تعریف .

پرسش و تمرین مردم چه وظایفی نسبت بشاهنشاه دارند ؟ کسی که بقوانین بی اعتنا باشد چگونه کسی است ؟

پایداری

پسندیده‌ترِ اخلاق مردمان تقوی است وکسب مال از وجه حلال ، وهرچند درهیچ کار از رحمت آفریدگار ومساعدت روزگار نومید نباید بود ، امّا ، برآن اعتماد کلّی کردن ، وکوشش فرو گذاشتن ، از خرد وراه راست دور افتادن است ؛ که اَمداد خیرات واقسام سعادات آنگاه هر دو نزدیک گردد که در کارها ثبات قدم ورزد ودر وجوه مکاسب جدّ وجهد لازم شمرد ، واگر از بازگونگی روزگار کاهلی بدرجتی رسد ، یا غافلی رتبتی یابد ، بدان التفات ننماید واقتداء خویش بدو درست نشناسد ؛ زیراکه نیکبخت ودولتیارتر آنکس تواند بود که اقتداء بخردمندان ومقبلان واجب بیند ، تا بهیچوقت از مقام توکّل دور نماند واز فضیلت مجاهَدت بی بهره نگردد . ونیکوتر آنکه سیرت گذشتگان را که درخیرات دم وقدم زده اند امام سازد ، وتجارب متقدمان نمودار عادات خویش گرداند ؛ چه اگر درهر کار که پیش آید ممارست خویش را معتبر دارد ، عمر در محنت گذراند ، با آنکه گویند : «درهر زیانی زیرکی است» لیکن از وجه قیاس

آن نیکوتر که زیان دیگران را دیده باشد و سود تجارب ایشان برداشته، چه اگر ازین طریق عدول افتد هر روز نکروهی باید دید، و چون در تجارب اتّساق حاصل آمد وقت رحلت باشد. (از کتاب کلیله و دمنه)

ادبار : جمع مدبر گمها یا ریبها. وجوه : راهها. باژگونگی : بی ترتیبی، وارونگی. التفات : توجه و رو کردن. اقتدا : پیروی.

دولتیار : نیک بخت. مقبلان : نیکبختان. امام : بکسر اول پیشوا و راهنما. نمودار : نماینده، دستور، سرمشق.

ممارست : تجربه و آزمایش، تکرار کاری را بجای آوردن، تمرین و ورزش. اتساق : نظم و ترتیب.

پرسش و تمرین پسندیده ترین خویها چیست؟ فواید کوشش را بیان کنید. از جد و سعی چه نتیجه عاید ما خواهد شد؟ از کاهلی و تن پروری چه نتیجه خواهیم برد؟

ضرر خودنمائی و خویشتن ناشناسی

یکی خوب خلق و خَلَق پوش بود — که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم؟
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادانتر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی	به بی‌دانشی پرده ندریدمی
ترا خامشی ای خداوند هوش	وقار است و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر	وگر جاهلی، پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود	که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد	بکوشش نشاید نهان بازکرد
بهائم خموشند و گویا بَشَر	زبان بسته بهتر که گویا بِشَر
چو مردم سخن گفت باید بهوش	وگرنه شدن چون بهائم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش	چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهتر است از دواب	دواب از تو به گر نگویی صواب

(سعدی)

خلِق: بفتح اول و کسر دوم کهنه، لباس کهنه. وقار: بفتح اول سنگینی. پردهٔ خود دریدن یعنی خود را رسوا کردن. ضمیر: پنهانی. بهائم: چهارپایان. دواب: چارپایان و جنبندگان.

پرسش و تمرین در کشور مصر عابدی چه صفتی داشت؟ چه لباسی می‌پوشید؟ چه خوئی اختیار کرده بود؟ مردم با او چگونه رفتار میکردند؟ شبی با خود چه فکر کرد؟ که پوشیده زیر زبانست مرد یعنی چه؟ بواسطهٔ خودنمائی کارش کجا رسید؟ بر طاق مسجد چه نوشت؟ کم سخنی برای عاقل چه فائده دارد و برای جاهل چه فائده؟ فرق انسان با حیوان چیست؟ مردم چگونه باید سخن بگویند؟ وظیفهٔ ما چیست؟

فایدهٔ عمل کردن بنصیحت

گویند در شهر بلخ بزرگی بود مالی فـــراوان داشت . این بزرگ از دنیا بیرون رفت و پسری داشت این مال باندک روزگار تلف کرد تا کار آن پسر بسه هزار دینار افتاد روزی در بازار بلخ میآمد ، مردی بر سر چهارسوی بازار نشستـه بود ومیگفت : که خَرد سخنی بهزار دینار ؟ پسر گفت مرا سه هزار دینار مانده است ترکِ هزار دینار بگویم و این سخن را بخرم باشد که روزی مرا بکار آید . و آن سخن بخرید و زر بداد و کاغذی بود و بر آنجا نوشـته بود که آنچه از تو نپرسند مگو . این حدیث فهم کرد و برفت و بعد از مدّتی دیگر هم آنجا یکی دیگر نشسـته بود ومیگفت : که خرد سخنی حکمت بهزار دینار که اگر کار بندد جانها ارزد ؟ هم این جوان برفت و هزار دینار دیگر بداد و بخرید و کاغذی بوی داد . چون نگاه کرد بر آنجا نبشته بود که روزِ نیک بروزِ بد نشاید دادن . جوان آن سخن بر دل نقش کرد و برفت . چون مدّتی دیگر برآمد جوانرا هزار دینار بیش نمانده بود برخاست که ببازار رود و بدان هزار دینار تجارتی سازد که او را رنجی حاصل شود . قضارا هم بر ســر آن چارسوی بازار میگذشت شخصی را دید آنجا نشسـته و منادی میکرد و میگفت : که میخرد سخنی بهزار دینار که اگر آنرا کار بندد صد چندان سود کند ؟ جوان فراز رفت و آن هزار دینار باقی که مانده بود بوی داد

و کاغذی بستند و بر آنجا نوشته بود که: هر آینه بکار نیاید مکن. جوان چون این هر سه پند بسه هزار دینار بخرید نگاه میداشت و آن پندها را کار می بست تا فایدهٔ آن کی حاصل شود. چون روزگاری بگذشت این جوان از نیک امانتی و فصیحی و جوانمردی ندیمِ امیرِ بلخ افتاد. و امیرِ بلخ مردی شکاردوست بود و مخزنی داشت انباشته بگوهران نفیس که هر یکی خراج اقلیمی ارزیدی و بر پرستاران ایمن نبود. هر وقتی که عزم شکار کردی، درِ مخزن را مُهر کردی تا وی از شکار باز آمدی. قضا را از این بار که بشکار برفت فراموش کرده بود که درِ مخزن را مُهر بزند. چون از شهر پاره ای برفت یادش آمد و نمیتوانست بازگردیدن که راهی نیک رفته بود. آن جوان ندیم را گفت تو معتمد و امینی انگشتری من بستان و برو و درِ حجره در بند و مُهر بر نِه و مرا اینجا مقام است تا تو باز آئی. آن جوان بیامد چون بدرِ حجرهٔ امیر آمد مردی را دید که از سرای بیرون آمد باری بر دوش گرفته و پاسبانان برکرده بودند تا کس او را نه بیند. این جوان معتمد او را بدید و هیچ نگفت و درِ حجره در بست و مُهری بر نهاد و انگشتری پیش امیر آورد. امیر از وی هیچ نپرسید و نیز هیچ نگفت و رفتند بشکار. پرستاران درماندند و گفتند: ندیم همین ساعت احوال با امیر بگوید چون از شکار درآید ما را پیشدستی باید کردن و تهمت بر ندیمِ معتمد نهادن. چون امیر از شکار باز آمد

پرستاران پیش آمدند و بگریستند و مویها بر کندند و گفتند: این جوانرا که فرستادی که در حجره در بندد، بیامد و در مخزن خیانت کرد و آنچه توانست برگرفت. و همگان بر این حال گواهی دادند. امیر را خشم آمد و آتش بسر و روی او برآمد فرمود که او را بیاورید. جوان بگریخت و در خانهٔ یکی از دوستان پنهان شد و بشاوکامی بنشست بیامدند و گفتند: امیرا او بگریخت. امیر را پاره‌ای از آن خشم ساکن شده بود صبر کرد و با هیچ کس نگفت. تا روزی او را پیش امیر آوردند چون امیر او را بدید خدمت کرد. امیر از آن سخن هیچ باروی او نیاورد پس نامه‌ای نوشت بشحنه‌ای که از قبل امیر در آن ولایت بود و در آن نامه نوشت که آنکس که این نامه آورد سر او ببرد و در توبره‌ای نهد و بمن فرستد و درین باب جدّی بلیغ نماید. و چون ندیم در آمد این نامه بمهر کرده بود بدو داد و گفت این نامه بفلان جای بر. و او خود ندانست که در آنجا چیست. بیرون آمد بر در سرای آن مرد را دید که آنروز از حجره امیر بیرون آمد بار بر پشت گرفته. چون آن جوان را چشم بر ندیم افتاد برپا جست و خدمت کرد. این ندیم گفت: ترا کاری از بهر من باید کرد. گفت: فرمانبردارم. گفت: این نامه بفلان جایگاه بر و بفلانکس ده و جوابش بزودی بازآور. مرد نامه بستد و آن ندیم بجای خویش بازرفت. و چون آن نامه آن جوان

بهرد و در ساعت سرش ببریدند و در توبره ای نهادند و باز فرستادند. چون سر از توبره بیرون گرفتند امیر در آن عجب ماند و گفت زود ندیم را طلب کنید و بیاورید. چون ندیم را طلب کردند بیافتند و او را پیش امیر آوردند. امیر گفت: ترا جز راستی نرهاند. ندیم گفت: جز راستی نورزم و راست گویم و از راستی بهتر در عالم چیست. گفت: بگو. گفت: بدان ای امیر که سه سخن بسه هزار دینار خریده ام و هر سه درین کار مرا پیش آمد، و سخن بهزار دینار خریده بر کار باید گرفتن. بدانکه اول روز که این بنده را بفرستاد، تا که در حجره مهر کنم این جوان را دیدم، که سرش آنجا افتاده است، از در حجره بیرون آمد و من هیچ نگفتم برفتم و در حجره دربستم و مهر برنهادم، و چون پیش تو آمدم تو چیزی نپرسیدی من نیز چیزی نگفتم. و اول پند سخن که بهزار دینار بخریدم این بود که آنچه از تو نپرسند مگو. امیر گفت: نیک آمد آنروز که ترا بخواندم چرا نیامدی و مرا معلوم نکردی؟ گفت خداوندا دوم سخن که بهزار دینار بخریدم این بود که روز نیک بروز بد مده. آن ساعت ترا بر آتش گرفتند سخنهای دروغ، و چون من بیامدمی تو سخن من نشنودی، و مرا هلاک کردی، و بر خون من آب نخوردی، و من آن روز در خانه دوستی مهمان بودم، بشادکامی نشسته، از بهر آن روز نیک بروز بد ندادم. بعد از آن چون پیش امیر آمدم و نامه بمن داد که بفلان

جایگاه بر بستیم پندی که بهزار دینار دیگر خریده بودم این بود که آنچت بکار نیاید مکن مرا نامه بردن و پیکی کردن بچه کار میبایست؟ بر آن پند کار کردم و نامه بدین شخص دادم که این حالش افتاده. امیر چون این بشنید گفت: این سه سخن حکمت صد هزار دینار ارزد و ندیم را خلعت فرمود و پرستاران را بکیفر رسانید. (از اسکندرنامه قدیم با مختصر اصلاح)

بکار آید: فایده بخشد و سود رساند. کار بندد: بدان عمل کند. برج: سود و منفعت. منادی میکرد: آواز میداد و فریاد میکرد. فراز رفت: پیش برفت. هر آنچت بکار نیاید مکن: هر چه برای تو مفید نباشد مکن. نیک: اینجا بمعنی بسیار استعمال شده است. حجره: خانه و اطاق. برگرده بودند: روانه داشته و مرخص کرده بودند. پرستاران: خدمتگزاران. خدمت کردن در اینمورد بمعنی نماز بردن و بخاک افتادن و ادب بجا آوردن است. شحنه: حاکم و رئیس پاسبانان شهر. بر خون من آب نخوردی: این مثل در مورد بی‌صبری استعمال میشود، یعنی هیچ اندیشه و درنگ در ریختن خون من بکار نمی‌بردی. پیکی: قاصدی.

پرسش بزرگ شهر بلخ پس از مرگ چند فرزند بجا گذاشت؟ پسر او میراث پدر را چگونه صرف کرد؟ آخرین پولی که برای او مانده بود در بهای چه خرج نمود؟ چه صفاتی داشت که امیر بلخ او را ندیم خود کرد؟ وقتی امیر بشکار رفت او را برای انجام چه مهمی بشهر باز گردانید؟ جوان چه کرد و چه دید؟ چرا امیر بر ندیم جوان خشم گرفت؟ سبب های ندیم چه بود؟

عیب نهفتن

شیخ ابوسعید ابوالخیر روزی در حمّام بود و درویشی شیخ را خدمت میکرد و دست بر پشت شیخ میمالید و شوخ بر بازوی شیخ جمع میکرد چنانکه رسم قایمان باشد تا آنکس

ببیند که او کاری کرده است. پس در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد که ای شیخ جوانمردی چیست؟ شیخ حالی گفت آنکه شوخ مرد بروی مرد نیاوری.

(اسرار التوحید)

مثنوی

بوسعید مهنه در حمام بود — قایمش کافتاده مردی خام بود

شوخ شیخ آورد تا بازوی او — جمع کرد آن جمله پیش روی او

شیخ را گفتا بگو ای پاک جان — تا جوانمردی چه باشد در جهان؟

شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است — پیش روی خلق ناآوردن است

این جوابی بود بر بالای او — قایم افتاد آنزمان بر پای او

چون بنادانی خویش اقرار کرد — شیخ خوش شد قایم استغفار کرد

(شیخ عطار)

شیخ ابوسعید ابوالخیر: یکی از عرفا و دانشمندان بزرگ ایران است که در سال سیصد و هفتاد و پنج هجری قمری در میهنه متولد شد و در سنه چهارصد و چهل همانجا وفات یافت. شوخ: چرک و پلیدی. قایم: بمعنی دلاک و کارگر گرمابه است. حالی: درحال. مهنه یا میهنه: نام قصبه ایست از توابع خاوران و خاوران که آنرا خابران نیز گویند نام ناحیتی است میان سرخس و ابیورد. استغفار: آمرزش طلبیدن.

پرسش شیخ ابوسعید ابوالخیر کیست؟ کارگر حمام از وی چه پرسید؟ شیخ در پاسخ چه گفت؟ از این جواب چه مقصود اخلاقی داشت؟

نخستین جنگ رستم در میدان

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد　　چگونه بود ساز جنگ و نبرد
به پیش پدر شد بپرسید ازوی　　که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد　　کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش　　که پیداست تابان درفش بنفش
نشان ده که پیکار سازم بدو　　میان یلان سرفرازم بدو
اگر یار باشد مرا هور و ماه　　کشانش بیارم بنزدیک شاه
مرا جز بدو نیست امروز جنگ　　من و گرز و میدان و پور پشنگ
بدو گفت زال ای پسر گوش دار　　یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نراژدهاست　　دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاه است و خفتان سیاه　　از آهنش ساعد از آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر　　درفش سیه بسته بر خود بر
بیکجای ساکن نباشد بجنگ　　چنین است آیین پور پشنگ
ازو خویشتن را نگه دار سخت　　که مردی دلیر است و پیروز بخت
شود کوه آهن چو دریای آب　　اگر بشنود نام افراسیاب

بدو گفت رستم که ای پهلوان   تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار من است   دل و تیغ و بازو حصار منست
اگر اژدها باشد و دیو نر   بیارمش بگرفته بند کمر
بدانگونه با وی برآیم بجنگ   که بر وی بگرید سپاه پشنگ
برانگیخت آن رخش رویینه سم   برآمد خروشیدن گاو دم
دمان رفت تا سوی توران سپاه   یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید   شگفتید زان کودک نارسید
ز گردان بپرسید کاین اژدها   بدینگونه از بند گشته رها
کدامست کاین را ندانم بنام   یکی گفت این پور دستان سام
بود رستمش نام و بس سرکش است   که جنگ چون آب و چون آتش است
جوانست و جویای نام آمده است   نه بینی که با گرز سام آمده است
به پیش سپاه آمد افراسیاب   چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشرد ران   بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین   فرو کرد گرز گران را بزین
چو افراسیابش بدانگونه دید   بزد چنگ و تیغ از میان برکشید

زمانی بکوشید با پور زال تهمتن برافراخته چنگ و یال
ببند کمرش اندر آویخت چنگ جدا کردش از پشت زین خدنگ
ز هنگ سپهدار و چنگ سوار نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش سواران گرفتند گرد اندرش
تهمتن فرو برد چنگ دراز ربود از سرش تاج آن سرفراز
سپهبد چو از چنگ رستم بجست بخائید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش همی برکمر ساختم پنجه بش

(فردوسی - شاهنامه)

سازجنگ : قانون و ترتیب جنگ . بداندیش : بدنیت و بدخواه . درفش : علمی که برق بزند . هور : خور قسمت اول نام خورشید . پور پشنگ - پسر پشنگ - پشنگ پدر افراسیاب بود . دُم آهنج : حیوانی که از غضب دُم خود را بلند کند ، و آهنجیدن بمعنی بلند کردن و برکشیدن چیزیست . ساکن : ایستاده . ایچ : مخفف هیچ . گاودم : نوعی شیپور . ران افشردن : کنایه از اسب تاختن است . تنگ آوردن زمین : کنایه از نزدیک شدن کسی بکسی یا جائی است . هنگ : سنگینی و وقار . دوال : تسمه چرم . بخائید : بدندان گرفت و جوید . کش : بغل . بش : یال ، بجه بمعنی بند پش و فش بمعنی یال .

پرسش

چرا ایرانیان با افراسیاب اینقدر دشمن بودند و با این تهور در برابر او ایستادگی میکردند ؟

زیان شتابکاری

آورده اند که جفتی کبوتر بودند و دانه فراهم میآوردند تا خانه پر کنند. نر گفت: اوّل تابستان است و در دشت علف بسیار است، این دانه نگاهداریم تا زمستان، که در صحرا هیچ نماند آنگاه بدین روزگار گذرانیم. ماده هم براین اتّفاق کرد و براین قرار گرفت، و دانه آنگاه که نهادند نم داشت، آوند پر شد. چون تابستان درآمد، گرمی هوا در آن اثر کرد، دانه خشک شد، آوند تهی نمود و نر غایب بود، چون باز آمد، دانه اندکتر دید گفت: این در وجه قوت زمستانی بود چرا خوردی؟ ماده گفت: نخوردم. هر چند انکار کرد سود نداشت و تصدیق نیافت وی نیز دَش تا سپری شد. پس در فصل زمستان که بارانها متواتر شد، دانه نم کشید، آوند بقرار اوّل باز رفت. نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده است. جزع کردن گرفت و بنالید و میگفت: دشوارتر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت.

مردم عاقل باید که در نکایت و نکال تعجیل روا نبینند تا همچون آن کبوتر بسوز هجر مبتلی نگردد. فایده کیاست آنست که عواقب کارها دیده آید و در مصالح حال و مآل غفلت ورزیده نشود، چه اگر کسی همه ادوات بزرگی فراهم آورد، چون استعمال بوقت و در محل دست ندهد، از منافع آن بی بهره ماند.

چون بسوی راه دانی چیست علم آموختن | چون بجوی عدل دانی چیست کیهان داشتن
جان باقی بی دم عیسی مریم یافتن | چوبدستی بی کف موسی عمران داشتن

(کلیله و دمنه)

آوند: ظرف. سپری شدن: مردن و تمام شدن. متواتر: بسیار و پیاپی. جزع: بیتابی. نکایت: بکسر نون قهر و غلبه بر دشمن. نکال: بفتح نون عذاب و شکنجه. مآل: عاقبت و آینده. کیهان: جهان و دنیا. چوبدست: عصا.

پرسش و تمرین جفت کبوتر در بیابان چه میکردند؟ کبوتر نر بماده چه گفت؟ کبوتر نر در نتیجه شتابکاری چه کرد؟ بچه ضرر و خسارتی دچار گردید؟ ازین حکایت چه نتیجه میگیرید؟ فایده زیرکی و خرد و کیاست چیست؟ خلاصه حکایت فوق را شفاها بیان کنید.

حمله بردن رستم بر سپاه خاقان

تهمتن به پیش سپه حمله برد | عنان را برخش تگاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه | ستاره نظاره بر آن رزمگاه
ز بس گرد کز رزمگه بردمید | چنان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان | نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد | زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه | ز کشته ندیدند بر دشت راه
همه دشت زین بود و خفتان و خود | تنان را همی کرد سرها درود
برآورد رستم بر آنسان خروش | تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چنین گفت کاین پیل و این تخت عاج ... همان یاره و افسر و طوق و تاج
بایران سزاوار کیخسرو است ... که او در جهان شهریاری نواست
ز چینی ستانم بایران دهم ... به پیروز شاه دلیران دهم
شما را چه کار است با تاج و فر ... بدین زور و این کوشش و این هنر
همه دستها سوی بند آورید ... میان را بخم کمند آورید
فرستم بنزد یکی شاه زمین ... نه منشور مانم نه خاقان چین
شما را ز من زندگانی بس است ... که تاج و نگین بهر دیگر کس است

تکاور: دونده. نظاره: تماشائی. رکیب: رکاب. درود: خداحافظی. یاره: دست بند. منشور: یکی از روسای چین. (گویا رئیس کشور منچوری بوده است). مانم: گذارم.

گرفتار شدن خاقان چین بدست رستم

نگه کرد خاقان از آن پشت پیل ... زمین دید جنبان چو دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوهی بلند ... بچنگ اندرا از چرم شیران کمند
چو خاقان از آن پشت پیل سپید ... ورا دید ببرید از دل امید
یکی نامداری ز لشکر بجست ... که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت رو پیش آن شیرمرد ... بگویش که تندی مکن در نبرد

یکی شهریارست افراسیاب — که آتش همانا نداند از آب
جهانی بدینگونه کرد انجمن — بدآورد ازین رزم بر خویشتن
بیا تا بهم عهد و پیمان کنیم — وزان پس چو خواهی گروگان کنیم
فرستیم هر سال هم باژ و ساو — بنزد سپهدار ده چرم گاو
فرستاده آمد برِ پیلتن — زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
چو بر گفت گفتار خاقان بدوی — چنین داد پاسخ گوِ نامجوی
که آن گنج و پیلان و اسبان و تاج — بنزدیک من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادید روی — چه باید کنون لابه و گفتگوی ؟
چو داند که لشکر بجنگ بسست — شتابِ سپاه از درنگ بسست
بخواهش همی بازگرداندم — مگر کز فرومایگان داندم
ببخشم سرش طوق و تاجش مراست — همان پیل با تخت عاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش — بدشت آهوی ناگرفته مبخش
همه دشت مردست و پیل و سپاه — چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه
که داند که خود چون بود روزگار؟ — که پیروز برگردد از کارزار؟

گروگان: گروگذاری و بمعنی گرو گذاشته هم هست. باژه ساو: خراج و باج. درنگ: تأنی و آرامی.

چو بشنید رستم برانگیخت رخش　　منم گفت شیر اوژن تاجبخش

تنم زورمند و بباز و کمند　　چه روز فسوس است و هنگام پند؟

چو خاقان چینی کمند مرا　　چو شیر ژیان دست بندد مرا

ببیند گرفتار خواهد شدن　　ز جان نیز بیزار خواهد شدن

بینداخت آن تابداده کمند　　سران سواران همی کرد بند

بیامد بنزد یکی پیل سپید　　شهنشاه چین شد ز جان ناامید

کجک بر سر پیل زد شاه چین　　بغرید چون تندر فرودین

درآورد بر چنگ ژوبین جنگ　　بینداخت بر رستم تیز چنگ

چو ژوبین بر رستم نشد کارگر　　بینداخت رستم کمندی ببر

چو از دست رستم رها شد کمند　　سر شهریار اندر آمد به بند

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین　　ببستند بازوی سالار چین

چنین بود تا بود گردان سپهر　　گهی جنگ و زهر است و که نوش و مهر

یکی را برآری و شاهی دهی　　یکی را بدریا بماهی دهی

از آنپس بگرز گران دست برد　　بزرگش همان و همان بود خرد

برآمد یکی باد و ابر سیاه　　بشد روشنائی ز خورشید و ماه

سزار پای دشمن ندانست باز | بیابان گرفتند و راه دراز

فسوس ، استهزا ، کجک ، تبری که فیل را بدان رانند . تندر ، (بضم اول) رعد . زوبین ، نیزهٔ کوتاه ، همان ، اینجا بمعنی علی السوی و بدون تفاوت .

فرستادن رستم نامهٔ پیروزی با هدیه نزد کیخسرو

بفرمانش بر نامهٔ خسروان | ز عنبر نوشتند بر پرنیان
سر نامه کرد آفرین خدای | که او هست و باشد همیشه بجای
برآرندهٔ ماه و کیوان و هور | نگارندهٔ فرّ و اورند و زور
سپهر و زمان و زمین آنِ اوست | روان و خرد زیر فرمان اوست
وز او آفرین باد بر شهریار | زمانه مبادا از او یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه | سپاه سه کشور شده همگروه
همانا که شمشیرزن صد هزار | ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شکنی و چینی و هند | سپاهی ز چین تا بدریای سند
نترسیدم از دولتِ شهریار | برآوردم از رزمگهشان دمار
چهل روز پیوسته مان جنگ بود | تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران که بستم به بند | ز پیلان گرفتم بخمّ کمند

فرستادم اینک بر شهریار ... ابا هدیه و گوهر شاهوار
زبانها پر از آفرین تو باد ... سر چرخ گردان زمین تو باد

نامه کیخسرو برستم

نخست آفرین کرد بر کردگار ... کزو دید پیروزی کارزار
از آن پس چنین گفت کای پهلوان ... تو پاکیزه تن باش و روشن روان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه ... اسیران و پیلان و تخت و کلاه
کسی را که رستم بود پهلوان ... سزد گر بماند همیشه جوان
ببند تو بر پیل خاقان چین ... رسید و زغم ابروان پرز چین
نیاید مرا کشتنش دلپذیر ... همان به که در بند باشد اسیر
که وقتی مرا موبدی داد پند ... که چون دشمن زنده یابی به بند
مکش زود او را بر خیره خیر ... که هرگه که خواهی توان کشت اسیر
چو کشته بود زنده کردنش باز ... کسی کی تواند بعمری دراز؟
بمانیم تا زنده ماند به بند ... کزاین پس نیاید زخاقان گزند
دو دیگر اگر چند در کارزار ... کسی بفکند خسروی نامدار
چو شاه است زودش نشاید کشت ... که هست این زکردار خوی درشت

بهر کار مشتاب ای نیکبخت　　بویژه بخون زانکه کاریست سخت
چنین کشته شد باب من از شتاب　　که می باد لعنت بر افراسیاب

(فردوسی)

نگارنده: اینجا یعنی سازنده و پدیدآورنده. آن او: یعنی متعلق باو. زمانه بماناد... الخ: یعنی مبادا که شاه بمیرد و زمانه بعد از او بیادگار بماند. دو دیگر و دیگر: یعنی دوم.

پرسش چرا رستم پیشنهاد صلح را از خاقان چین نپذیرفت؟ کیخسرو در پاسخ رستم راجع بخاقان چین چه مطالبی نوشته؟ کیخسرو چگونه مردی بوده است؟

عمرو لیث و ابوجعفر زیدویه

گویند عمرو لیث را خویشی بود نزدیک، و از شمار نزدیکان بود؛ و او را ابوجعفر زیدویه گفتندی. و از دوستی که عمرو لیث او را داشتی حال بدانجا رسید که روزی از هرات صد اشتر سرخ موی آوردند، بر هر یکی خرواری حوائج. عمرو همچنان بخانهٔ ابوجعفر فرستاد و گفت تا او را بمطبخ فراخی بود بردند. دیگر روز خبر بعمرو لیث رسید که ابوجعفر غلامی را فرو کشید و بیست چوب بزد. عمرو بفرمود تا ابوجعفر را حاضر کردند. چون حاضر شد، بفرمود تا هرچه اندر خزینه تیغ بود بیاوردند و پیش ابوجعفر بنهادند و گفت: یا اباجعفر هرچه ازین تیغها بهتر است جدا کن. جعفر همی گزید تا صد تیغ جدا کرد. گفت ازین صد تیغ دو تیغ اختیار کن. از آن دو تیغ اختیار کرد.

عمرو لیث گفت اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ را در یک نیام کنند. ابوجعفر
گفت ایها الامیر دو تیغ در یک نیام راست نیاید. عمرو لیث گفت پس دو امیر در
یک ملک و مملکت راست نیاید. ابوجعفر دانست که خطا کرده است در حال
زمین را بوسه داد و گفت خطا کردم. عمرو لیث گفت اگر نه آنستی که ترا بر من حق خویشی
بودی از تو این خطا فرو نگذاشتمی. این کار ماست بدست ما باز گذار این بار ترا
عفو کردم. (نصیحة الملوک)

عمرو بن لیث یکی از پادشاهان معروف سلسلهٔ صفاری است. خوارج، لوازم معیشت، قوت، غذا. نیام، غلاف شمشیر.

ایها الامیر، یعنی ای امیر

پرسش و تمرین عمرو بن لیث با ابوجعفر زیدویه چه رفتاری داشت؟ ابوجعفر چه کرد و عمرو لیث چه گفت؟ از این حکایت چه نتیجه گرفته میشود؟ عبارت «اگر نه آنستی» تا آخر حکایت را بشنوید و بنگارش امروز انشا کنید.

همت بلند

چنین گویند که میان یحیی بن خالد برمکی و میان عبدالله بن مالک خزاعی دشمنی بود اندر سر
و آشکارا نکردندی. و سبب آن بود که هرون الرشید عبدالله را بغایت دوست
داشتی، چنانکه یحیی با پسران گفت که عبدالله امیرالمؤمنین را جادو میکند.
روزگاری برآمد و آن آزار در دل میداشتند، تا رشید امیری ارمینیه بعبدالله

داد و او را آنجا فرستاد. مردی از مردمان عراق خداوند ادب و فرهنگ را
دست تنگ شد و حال بروی بگشت. تدبیر کرد و نامهٔ مزوّر بساخت از یحیی بن خالد
بعبدالله، و از ناساختگی ایشان هیچ خبر نیافته بود، پس بارمینیه شد و بدر سرای عبدالله
آمد و نامه را بحاجب داد. حاجب نامه بعبدالله داد بفرمود تا خداوند نامه را پیش
آوردند. عبدالله دانست که آن نامه مزوّر است. چون مرد در آمد و بروی ثنا کرد
عبدالله گفت رنج دیدی و سفر دراز کردی ولیکن نامه دروغ آوردی، دل قوی
دار که من ترا نا امید نکنم که تو بامیدی نزدیک من آمدی. گفت زندگانی امیر دراز
باد اگر تو را آمدن من دشوار است بهانه مکن که جهان خدای تعالی فراخ است
و خدای تعالی روزی من بدهد و این نامه که آوردم مزوّر نیست. عبدالله گفت اگر
خواهی با تو دو کار کنم: یکی آنکه نامه نویسم بوکیل خویش بر در امیرالمؤمنین و بگویم
تا ازین نامه که تو آوردی باز پرسد، اگر این نامه درست آید اختیار ترا دهم. اگر
امیری شهری خواهی تو دهم، و اگر عطا خواهی دویست هزار درم تو بخشم و آنچه
درخور آن باشد از اسب و ساختگی. و اگر نامه مزوّر باشد بفرمایم تا ترا دویست
چوب بزنند و ریشت بسترند. اکنون ترا باز دارم و بفرمایم تا نفقات نیکو دهند
تا آنوقت که نامهٔ مرا جواب باز آید. و اگر خواهی تا ترا عفو کنم. مرد گفت آن

دوست‌تر دارم که معلوم کنی که من نامه راست آورده‌ام یا نه؟

پس عبدالله بفرمود تا او را بحجره باز داشتند و آنچه او را ببایست میدادند، و نامه بنوشت بنغداد بوکیل خویش که مردی آمد نبزدیک من، و نامهٔ آورد بمنیک داشت از یحیی بن خالد و من بدین نامه بدگمانم. باید که ازین نامه تفحّص کنی و جواب فرستی. چون نامهٔ عبدالله بوکیل رسید وکیل برنشست و نبزدیک یحیی بن خالد رفت و او را یافت با گروهی از خاصّان و ندیمان. پس آن نامه بوی داد. یحیی نامه بخواند، وکیل را گفت تو باز گرد تا من جواب نویسم. پس روسوی ندیمان کرد و گفت کسی که نامه از من بدروغ برد سوی دشمن من سزای وی چه بود؟ هر یکی چیزی میگفتند و نوعی از عقوبت یاد میکردند، یحیی گفت همه خطا میگوئید و این خسیسی و دون همّتی باشد که شما میاندیشید. شما میدانید از یگانگی و نزدیکی عبدالله بن مالک نبزدیک امیرالمؤمنین، و میدانید که میان من و میان وی دشمنی است و اگر بدانستمی که این دشمنی از میان ما برخاستی هزار هزار درم بیشتر بدادمی، ولیکن خدای تعالی این مرد را سبب گردانید و او را توفیق داد تا چنین کاری بکرد، و اندوه بیست ساله از دل من بگرفت، و کار من با وی نیکو گردانید. پس شما بدانید که من امید او را وفا کنم و اندیشه‌ای که وی کرد بمن دروغ نکنم و نامه نویسم بگرامی داشتن و حقّ وی نگاه داشتن.

چون ندیمان این سخن بشنیدند در عجب بماندند. پس کاغذ و دوات خواست و بخط خویش بعبدالله نوشت که آن نامه من است و مزوّر نیست امید که امید آن جوانمرد را وفا کنی و بکار وی سعی کنی و هر چه بجای وی کنی بی گمان دان که بجای من کرده باشی. چون نامه بعبدالله رسید آن مرد را پیش خواند و گفت ازین دو کار که ترا گفته بودم کدام دوست تر داری؟ گفت عطا را دوست تر دارم. پس عبدالله بفرمود تا دویست هزار درم و ده اسب تازی با جل و پنج اسب با ساخت و بیست تخت جامه و ده غلام و آنچه در خور آن باشد از طرایفها و گوهرهای بزرگوار بدادند و او را باز گردانیدند. چون ببغداد رسید بدرگاه یحیی بن خالد شد و بار خواست. یحیی بار داد وش و گفت: چه مردی تو؟ گفت: من مردی بودم که خویشتن مرده کرده بودم و تو مرا زنده کردی، از آنکه نامه تو بردم بنزدیک عبدالله بن مالک. یحیی گفت: وی با تو چه کرد؟ گفت: بسیار نیکوئی و هر چه بجای من کرد از بهر خاطر تو کرده. یحیی گفت ای مرد من از تو سپاس بزرگ دارم بدانچه تو کردی. پس بفرمود تا هم چندان مال بیاوردند و بوی دادند. (نصیحة الملوک)

- یحیی بن خالد برمکی: از وزرای بزرگ ایرانی نژاد در دوره خلفای عباسی بود. نامه مزوّر: نامه دروغین و ساختگی. ناساختگی: ناسازگاری و کدورت خاطر. ساختگی: مرادف ساخته: بمعنی زین و برگ اسب. باز دارم: حبس و توقیف کنم.

نفقات : مخارج و لوازم زندگانی . بازداشتند : از بازداشتن ، یعنی حبس و توقیف کردن است . برنشست : از برنشستن یعنی سوار شدن است . بجای وی : یعنی درباره و حق وی و همچنین « بجای من » یعنی درباره و در حق من . طرایفها : چیزهای تازه و زیبا و گرانبها . بارخواست : اجازهٔ حضور خواست .

پرسش و تمرین میان یحیی و عبدالله چرا دشمنی بود ؟ چون نامهٔ ساختگی بعبدالله رسید چه گفت و چه کرد ؟ در آن موقع عبدالله کجا بود و چه میکرد ؟ چون یحیی از نامهٔ ساختگی آگاه گردید با ندیمان چه گفت ؟ ندیمان یحیی چه گفتند ؟ یحیی بعبدالله چه نوشت و با مردی که نامهٔ ساختگی برده بود چه رفتار کرد ؟ ازین حکایت چه نتیجه های سودمند گرفته میشود ؟ حکایت را بشیوهٔ نگارش امروزی انشا کنید .

گناهکار نیک فرجام

بخشایش الهی ، گمشده را در مناهی ، چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد . بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ، ذمائم اخلاق بحمائد مبدل گشت . دست از هوی و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که : بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش بی معوّل .

بعذرِ توبه توان رستن از عذاب خدای — ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد ، و شکایت پیش پیر طریقت برد . جوابش داد که : شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که همی پندارند ؟

چندگویی که بداندیش و حسود ‌‌‌‌ عیب گویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند ‌‌‌‌ گه بیدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق ‌‌‌‌ به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن امثال مرا که در عین نقصان باشند در صورت کمال، روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن.

در بسته بروی خود ز مردم ‌‌‌‌ تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب ‌‌‌‌ دانای نهان و آشکارا

(سعدی)

مناهی، کارهای زشت و نهی شده. اهل تحقیق، مردمان دانشمند، و در اینجا مقصود از اهل تحقیق درویش و عارف است. ذمائم، زشتیها و بدیها. حمائد، نیکیها و پسندیده ها. بی معتول، بی اعتبار و بی اعتماد. پیر طریقت، مرشد و راهنمای درویشان. عالم الغیب، داننده نهان..

پرسش

گناهکار عاقبت کارش بکجا رسید؟ اخلاق بد خود را چرا ترک کرد؟ مردم طعنه زن درباره وی چه گفتند؟ پیر طریقت بدو در جواب چه گفت؟ ازین حکایت چه نتیجه باید گرفت؟ ما باید چگونه باشیم؟

سخنان حکیمانه دیوجانس حکیم یونانی

فخر به نیکیها توان کرد نه باصل و نسب. روزی چشمش بر مردی شریر خوب روی افتاد، گفت: نیکو خانه ایست اما بد خداوندی دارد. از وی پرسیدند

کرم چیست؟ گفت پاکی از بدیها. و نیز از گفته های اوست: پیش داناتر از خود گوش باش و نزد ناداناتر از خود زبان. وقتی شخصی از او پرسید که: مالکِ نفسِ خود کیست؟ گفت کسی که شهوت دیوانه اش نساخته باشد. بیماری زندانِ تن است، و هم و غم زندان روح. یکی از بزرگ زادگان بهینه‌ر و جاهل ویرا طعنه باصل و نسب زد، گفت: شرف نسب من از من آغاز شده و نسب تو بتو منتهی گردیده است. شخصی او را دشنام داد، جوابش نگفت، موجب پرسیدند. گفت: همین ویرا بس که دشنام بکسی دهد که درمقام جواب برنیاید و بدو وقعی و اهمّیتی نگذارد. مقصود هرکس از زیستن خوردنست و مقصود من از خوردن زیستن.

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است   تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

هرگاه کسی را با فعال نکوهیده و ناشایست سرزنش نمائی، بنگر که در تو همان افعال ذمیمه و خصالِ نکوهیده متمکّن نباشد زیرا که بسی زشت و ناپسندیده است که مردم یعنی که خود بدان آلوده باشند دیگری را ملامت کنند و بنکوهند. جاهل در خطای خود مذمّتِ دیگران کند و عاقل در خطای دیگران مذمّت خود نماید.

دیوجانس: نام یکی از حکمای بزرگ یونانی معاصر اسکندر مقدونی. هم: غصه. موجب: سبب. وقع: اهمیت، قدر و منزلت. نکوهیده: زشت و ناپسند. ذمیمه: ناپسندیده. بنکوهند: سرزنش کنند.

تبذیر و زشتکاری

پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمّان بدست افتاد. فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت، فی الجمله نماند از سایر معاصی که نکرد و مسکری که نخورد. باری بنصیحتش گفتم؛ ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان، یعنی خرج فراوان مسلّم کسی را باشد که دخل معیّن دارد.

(شعر)

چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن — که میگویند ملّاحان سرودی

اگر باران بکوهستان نبارد — بسالی دجله گردد خشک رودی

مصلحت آن بینم که عقل و ادب پیش گیری، و لهو و لعب بگذاری، که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری. پسر از لذّت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت؛ راحت عاجل بتشویش آجل منغّص کردن خلاف رای خردمندان است.

(شعر)

خداوندان کام و نیکبختی — چرا سختی برند از بیم سختی؟

برو شادی کن ای یار دلفروز — غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته ام، و عقد فتوّت بسته، و ذکر انعام در افواه عوام افتاده.

(شعر)

هر که علم شد بسخا و کرم　　بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی　　در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند، ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند: (شعر)

گرچه دانی که نشنوند بگوی　　هر چه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی　　بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ　　نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه در اندیشهٔ من بود از نکبت حالش، بصورت بدیدم که پاره پاره بهم بر همی دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت، دلم از ضعف حالش بهم بر آمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن، پس با دل خود گفتم: (شعر)

حریف سفله در پایان مستی　　نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند　　زمستان لاجرم بی برگ ماند
(سعدی)

فجور: گناهان. مبذّری: تلف کاری و ول خرجی بسه ود: گفتار، تصنیف و آواز. نوشش: نوشی. عاجل: اکنون. آجل: آینده. منقّص: تیره. عقد: پیمان. فتوّت: جوانمردی. افواه: دهانها. مصاحبت: همنشینی. خیره سر:

خودسر = خودرای ، پایان = آخر ، نهایت . بهاران = هنگام بهار

پرسش و تمرین . بهارسازاده میراث از که رسید ؟ مال را صرف چه کرد ؟ چه کارهائی کرد ؟ که او را نصیحت کرد ؟ عاقبت کارش بکجا رسید ؟ چه نتیجه از این حکایت میگیریم ؟

نهفتن راز

تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر زبان — بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای ایشان بتیغ
یکی زآنمیان گفت و زنهار خواست — مکش بندگان، کاین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود ؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی بر او دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست
یکی طفل بردارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنکه گر برملا اوفتد — وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

مگوی آنچه طاقت نداری شنود　　که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زده است این مثل برهمن　　بود حرمت هرکس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی　　که مر قیمت خویش را بشکنی
چو دشنام گوئی دعا نشنوی　　بجز کشته خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم　　از اندازه بیرون وز اندازه کم

(سعدی)

تکش یکی از اتابکان بزرگ سلغریست که در فارس حکومت و سلطنت داشتند . زنهار : امان ، عهد ، ملا : آشکارا ، برهمن : رئیس مذهب هندوها .

پرسش و تمرین تکش راز خود را با که گفت ؟ بکسانی که راز خود را گفت چه فرمانی داد ؟ چرا رازش منتشر شد ؟ تکش برای فاش کنندگان راز چه مجازات و سزائی مقرر کرد ؟ چرا مجازات او در حق فاش کنندگان راز اجرا نشد ؟ ما از این حکایت چه نتیجه میگیریم ؟ حکایت فوق را بطرز نثر انشا کنید .

فایده سعی و کوشش و ضرر گوشه نشینی

آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت ایزد نظر مینمود . ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با استرازی تمام بر حوالی آشیانه طواف مینمود . مرد ازین معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد و کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده

وآن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهنش مینهاد، مردگفت «سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر، که کلاغ بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بی روزی نمیگذارد

نظم

ادیم زمین سفره عام اوست | برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف روزی خورد

پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آورم، هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود.

نظم

ضامن روزی شده روزی رسان | چند بهر سوی دوم چون خسان؟
از دل حرص سند بر آرم نفس | کانچه رسد بهره همانست و بس

آن به که بعد از این سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحه کسب و حرفت کشم». آنگه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست، و دل بی علت در عنایت بی علت مسبب الاسباب بست. مصراع «دل در سبب مبند و مسبب را نگر». سه شبانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی

نحیفتر وضعیف ترشید. عاقبت ضعف روی بقوت نهاد، و امروز را بقوی ضعیف شد، وازادای مراسم طاعت وعبادت بازماند. حق تعالی پیغمبر آن زمانرا نزدیک وی فرستاد، وبعتابی تمام پیغام داد که: ای بندهٔ من، من مدار عالم براسباب ووسائط نهاده ام، اگرچه قدرت من بی سبب مهم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته وپرداخته گردد، وبدین سبب قاعدهٔ افاده واستفاده تمهید یابد. پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری توانی شد، بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت. «بیت»

چو باز باش که صیدی کنی ولقمه دهی طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پروبال

«انوار سهیلی»

الطوار: گونه ها، شکلها. اهتزاز: جنبش وشادمانی. ادیم: کنایه از روی زمین، سفرهٔ چرمی. یغما: غارت. بی تعلّق: بی کینه وپاک. مسبب الاسباب: سازنده وتهیاکنندهٔ سببها. فتوح: گشایش. افاده: فایده رسانیدن. استفاده: فایده گرفتن. طفیل: مفت خوار، کسیکه بسبب دیگران معاش کند. وطفیل نام مردی کوفی است که ناخوانده بمهمانی میرفته است.

انوار سهیلی تالیف ملاحسین کاشفی واعظ سبزواریست که از بزرگان نویسندگان قرن نهم هجری میباشد.

پرسش وتمرین درویش از کجا عبور میکرد؟ درچه دقت میکرد؟ چه دید؟ عاقبت بچه کاری پرداخت؟ چرا گوشه نشینی اختیار کرد؟ چه پیغامی از جانب حق تعالی برایش فرستاده شد؟ ازین حکایت باید چه سرمشق ودستوری بگیریم؟ وظیفهٔ ما دراین عالم چیست؟

فایدهٔ دوراندیشی وزیان طمع

صیادی روزی درصحرائی میگذشت ، روباهی دید بغایت چست وچالاک که درفضای آن دشت میگشت ، وبازی کنان درهرجانب جلوه مینمود ، صیادرا موی او خوش آمد وبهای تمام اورا افروختن تصور کرد . قوت طامعه اورا برآن داشت که درپی روباه ایستاد ، وسوراخ اورا دانست ، ونزدیک سوراخ حفره بریده بخس وخاشاک پوشید ، ومرداری بربالای آن تعبیه نمود ، وخود درکمین نشسته مترصد صید روباه می بود . قضارا روباه ازسوراخ بیرون آمد وبوی آن جیفه اورا کشان کشان بلب آن حفره رسانید . باخودگفت : اگرچه ازرایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر است ، اما بوی بلائی نیز بمشام حزم میرسد ، وعقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند ، وخردمندان شروع درمهمی که امکان فتنه درآن متصور بوده ننموده .

(بیت)

هرکجا خط مشکلی بکشند   جهدکن تا برون خط باشی

واگرچه ممکن است دراینجا جانوری مرده باشد ، آن نیز میتواند بود که درزیرآن دامی تعبیه کرده باشند ، وبرهمه تقدیر حذر اولی .

(قطعه)

هرترا چون دوکار پیش آید   که ندانی کدام باید کرد

آنکه در وی مظنّهٔ خطر است — آنت بر خود حرام باید کرد
وآنکه بی خوف و بی خطر باشد — بهانت قیام باید کرد

روباه این فکر کرده از سر آن جیفه در گذشت، و راه سلامت در پیش گرفت. در آن اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی مردار خود را در حفره افکند. صیّاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید، تصوّر کرد که روباه است. از غایت حرص، بی آنکه تأمّلی کند، خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد، برجست و شکمش بدرید. صیّاد حریص بشومی شَرَه در دام افتاد و روباه باحزم قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت. (انوار سهیلی)

چست: چابک و زرنگ. بها: قیمت. حفره: گودال. مترصد: در کمین، منتظر. جیفه: مردار. رایحه: بو. شَرَه: حرص و آز. ورطه: چاله، مهلکه.

پرسش و تمرین

صیّاد از کجا میگذشت؟ در میان راه چه دید؟ صیّاد دام برای کدام حیوان نهاد؟ چرا روباه در دام نیفتاد؟ چرا پلنگ در دام گرفتار شد؟ نتیجهٔ این حکایت را بیان کنید.

سعدی در مسجد بعلبک

در جامع بعلبک، وقتی کلمه‌ای چند همی گفتم بطریق وعظ، با طایفه‌ای افسرده، دل مرده، ره از عالم صورت بمعنی نبرده. دیدم که نفسم در نمیگیرد، و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند.

دریغ آمدم سعی تربیت ستوران، و آینه داری در محلت کوران. ولیکن در معنی باز بود، و سلسلهٔ سخن دراز، در بیان این آیت که: «وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِید» سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم:

(شعر)

دوست نزدیکتر از من بمن است ‌‌‌ ‌ ‌ ‌ وینْت مشکل که من از وی دورم
چکنم؟ با که توان گفت که او ‌ ‌ ‌ ‌ در کنار من و من مهجورم؟

من از شراب این سخن سرمست، و فُضالهٔ قدح در دست، که روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد، و دور آخر در او اثر کرد، و نعرهٔ زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند، و خامان مجلس بجوش. گفتم: تعالی الله از دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور!

(شعر)

فهم سخن چون نکند مستمع ‌ ‌ ‌ ‌ قوّت طبع از متکلّم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار ‌ ‌ ‌ ‌ تا بزند مرد سخنگوی گوی
(سعدی)

جامع: مسجد. بعلبک: نام شهریست از توابع کشور شام. ستوران: چارپایان، اسبان سرکش. نحن اقرب الیه من حبل الورید: ما به وی از رگ ورید نزدیکتریم. مهجور: دور و برکنار. فُضاله: باز مانده شراب و طعام. فُسحت: بضم اول فراخی گشادگی

پرسش و تمرین سعدی در کدام شهر وعظ میکرد؟ شنوندگان چگونه اشخاصی بودند؟ چرا سخنان سعدی در ایشان اثر نمیکرد؟ عاقبت سخنان سعدی در که اثر کرد؟ سعدی چه گفت؟ چه نتیجهٔ ازین حکایت گرفته میشود؟

نیکوکاری

ای دل از احداث روزگار مگرد   بدمنش و زشتخو، که نیک نباشد
مست خرابات عشق را بملامت   سنگ مزن بر سبو، که نیک نباشد
در پس آزادگان بهیچ طریقی   پیش کسان بد مگو، که نیک نباشد
گر بدی بیند از تو کس دگه بینیاد،   زود دلش را بجو، که نیک نباشد
یار کهن را بهیچ رو مده از دست   بهر حریفان نو، که نیک نباشد
با همگان باش یکزبان و مگردان   رشتهٔ وحدت دوتو، که نیک نباشد
هرکه بداند که بد چگونه قبیح است   هیچ نیاید از او که نیک نباشد

(ابن یمین)

احداث: پیش آمدها و اتفاقات: منش: طبع و خو. حریفان: همکاران: وحدت: یکتائی.

پرسش و تمرین بدمنش چه کسی را گویند؟ با همه یکزبان بودن یعنی چه؟ رشتهٔ وحدت را دوتو کردن چه معنی دارد؟

از این اشعار چند نصیحت می آموزید؟ شاعر در این اشعار بما چه دستور میدهد؟

جوانمردی شگفت

ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملک بن مروان گوید:

از آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی عباس انتقال یافت و بنی عباس بنی امیه را میگرفتند و میکشتند، من بیرون کوفه بر بام سرائی که بصحرا مشرف بود

نشسته بودم، دیدم که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد. در خاطر من چنان افتاد که آن جماعت بطلب من میآیند. از بام فرود آمدم و متفکر وار بکوفه در آمدم. هیچ کس را نمیشناختم تا پیش وی پنهان شوم. بدر سرای بزرگی رسیدم دیدم که مردی خوب صورت سوار ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان گرد او در آمده اند. سلام کردم. گفت: تو کیستی و حاجت تو چیست؟ گفتم: مردیم گریخته از خوف خصمان خود بمنزل تو پناه آورده ام. مرا بمنزل خود برد و در حجره ای که نزدیک حرم وی بود نشاند. چند روز آنجا بودم به بهترین حالی که هرچه دوست میداشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود. و از من هیچ نمیپرسید. و هر روز یکبار سوار میشد و زود میآمد. یک روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم سوار میشوی و زود میآئی بچه کار میروی؟ گفت: ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است. شنیده ام که در این شهر پنهان شده است، هر روز میروم بامید آنکه شاید وی را بیابم و بقصاص پدر خود رسانم. چون این را شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا قضا بمنزل کسی انداخته که طالب قتل من است. از حیات خود سیر شدم و آن مرد را از نام پدر وی پرسیدم، دانستم که راست میگوید. گفتم: ای جوانمرد ترا در ذمه من حقوق بسیار است، واجب است بر من که خصم ترا بتو بنمایم: این

راهِ آمد و شد را بر تو کوتاه گردانم. ابراهیم بن سلیمان منم. خون پدر خود از من بخواه. از من باور نکرد و گفت: همانا از حیات خود تنگ آمده ای، میخواهی که ازین محنت خلاص شوی. گفتم: لا واللّهِ که من او را کشته ام. و نشانه ها را باز گفتم. دانست که راست میگویم، رنگ وی برافروخت، و چشمان وی سرخ شد. زمانی سر در پیش انداخت و بعد از آن گفت: زود باشد که بپدر من برسی وا و خون خود از تو خواهد؛ من زنهاری که ترا داده ام باطل نکنم، برخیز و بیرون رو که از نفسِ خود ایمن نیستم مبادا که گزندی بتو رسانم. پس هزار دینار عطا فرمود، برگرفتم و بیرون آمدم.

جوانمردا جوانمردی بیاموز ز مردان جهان مردی بیاموز

درون از کین کین جویان نگه دار زبان از طعن بدگویان نگه دار

نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد کز آن بد زخم بر اقبال خود کرد

چو آیین نکوکاری کنی ساز نگردد جز بتو آن نیکوئی باز

(بهارستان جامی)

بنی امیّه: منسوبند بجدّ خود امیّه؛ و از خلفای اسلامی محسوبند. خلافتشان از سال چهل تا صد و سی و دو هجری امتداد یافت. بنی عبّاس: یعنی فرزندان عبّاس بن عبدالمطّلب عموی پیغمبر که از سنه صد و سی و دو تا سال ششصد و پنجاه و شش خلافت میکردند. و پایتخت ایشان شهر بغداد بود. شعار بنی عبّاس سیاه بود و بهمین جهت پرچم های خود را از پارچه های سیاه و مشکی ساخته بودند. متفکّر وار: اندیشناک. حرم: منزل اندرونی. مطاعم: خوراکها.

طعن : نکوهش . زنهار : امان . ادبار : بدبختی و تیره روزی . ملابس : لباس و پوشاکها . مشارب : نوشیدنیها .

پرسش بنی امیه که بودند ؟ نسب بنی عباس به که میرسید ؟ ابراهیم بن سلیمان چرا گریخت ؟ از کجا دانست که در جستجوی او هستند ؟ بکجا پناه برد ؟ میزبان با او چه رفتار کرد ؟ ابراهیم چرا خود را معرفی نمود ؟ نتیجهٔ این حکایت چیست ؟

کین سیاوش

سیاوش بدو گفت پدرود باش — جهان تار و تو جاودان پود باش
درودی ز من سوی پیران رسان — بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زانگونه بودم امید — همی پند او باد شد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار — زره دار و برگستوان ور سوار
چو برگرددت روز، یار توام — بگاه چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز ایدر دوان — پیاده چنین خوار و تیره روان
نبینم همی یار با من کسی — که بخروشدی زار بر من بسی
چو از شهر و از لشکر اندر گذشت — کشانش ببردند بسته بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون — گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان — چو آمد بدان جایگاه نشان
بیفگند پیل ژیان را بخاک — نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک

یکی طشت بنهاد زرین برش　　بخنجر جدا کرد از تن سرش

چو از سرو بن دور شد آفتاب　　سر شهریار اندر آمد بخواب

چه خوابی که چندین زمان برگذشت　　نجنبید هرگز، نه بیدار گشت

کجا آنکه فرموده بد طشت خون　　گروی زره برد و کردش نگون

بساعت گیاهی از آن خون برست　　جز ایزد نداند که او چون برست

گیا را دهم من کنونت نشان　　که خوانی همی «خون اسیاوشان»

بسی فایده خلق را هست از او　　که هست آن گیا اصلش از خون او

یکی باد با تیره گرد سیاه　　برآمد که پوشید خورشید و ماه

کسی یکدگر را ندیدند روی　　گرفتند نفرین همه بر گروی

چو از شاه تخت مهی شد تهی　　نه خورشید بادا نه سرو سهی

چپ و راست هر سو بتابم همی　　سر و پای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش　　جهان بنده و بخت خویش آیدش

یکی جز بنیکی زمین نسپرد　　همی از نژندی فرو پژمرد

مدار ایچ تیمار با جان بهم　　بگیتی مکن جاودان دل دژم

(فردوسی)

بدرود: دعائی بوده است که در موقع خداحافظی بهم میگفته‌اند مانند، خداحافظ، بسلامت، سلامت بوده باشید وغیره

و مرکب است از «پ» بمعنی «به» و «ادرود» بمعنی دعا. «تار» نخهائی که در کارگاه بافندگی راست می بندند، و «پود» نخهائی که از عرض در آن کارگاه می اندازند و پارچه بافته میشود. برگستوان ور: اسبی که برگستوان داشته باشد سوارش را برگستوان ور گویند، و برگستوان زرهی بوده است که از سر تا دُم اسب را می پوشانیده است. ایدر: اینجا. گرسیوز برادر افراسیاب. گروی زره. یکی از بستگان افراسیاب. سروبن: درخت سرو. زمین سپردن: طی کردن و نوردیدن زمین، یعنی عبور کردن از زمین. نژندی. ضعف، غمگینی. پژمرد: پژمرده شود و بپلاسد. پیچ: مخفف پیچ. تیمار: غم و غصه. دژم: بضم اول در اصل «دژارم» ضد خرم یعنی ناراحت و غمگین.

پرسش و تمرین

سیاوش در آخرین ساعات عمرش بطرف مقابل چه میگفته است؟ سیاوش را برای کشتن کجا بردند؟ و چگونه بردند؟ از خون سیاوش چه گیاهی از زمین روئیده است؟ فردوسی در پایان این قصه چه میگوید و چه مقصود دارد و چه نتیجه میگیرد؟

روباه زیرک و گرگ غافل

روباهی با گرگی دم مصادقت میزد و قدم موافقت مینهاد. با یکدیگر بباغی بگذشتند در استوار بود و دیوارها پرخار. گرد آن بگردیدند تا بسوراخی رسیدند. بر روباه فراخ، و بر گرگ تنگ، روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان، انگورهای گوناگون دیدند و میوه های رنگارنگ یافتند. روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه کرد و گرگ غافل، چندانکه توانست بخورد. ناگاه باغبان آگاه

شد. چوب دستی برداشت و روی بدیشان نهاد. روباه باریک میان زود از سوراخ بجست، و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد. باغبان بوی رسید و چوب کشید چندان بزدش که نه مرده و نه زنده پوست دریده و پشم کنده از سوراخ بیرون رفت. (بهارستان جامی)

مصادقت: دوستی و مقصود از دم مصادقت زدن دوستی ورزیدن است. موافقت: همراهی، یعنی با موافقت گرگ قدم میزد و دعوی همراهی میکرد.

پرسش

روباه و گرگ بکجا رفتند؟ آنجا چه دیدند؟ روباه چه کرد و گرگ چه رفتار نمود؟ نتیجه عمل هریک چه بود؟

عدل پادشاه

در خبر آمده است که یکساعت عدل پادشاه در پلهٔ میزان طاعت راجح تر است از عبادت شصت ساله، زیراکه نتیجهٔ عبادت جز بعامل نرسد، و فایدهٔ عدل بخاص و عام و خرد و بزرگ واصل گردد. و ثواب عدل از حدّ حساب افزون است و از حیز قیاس بیرون.

آورده اند که یکی از سلاطین را داعیهٔ آن شد که حج خانهٔ خدای بگزارد، و بقدم حرمت طواف حریم عزت بجای آرد. اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند که ای ملک شرط ادای حج امنیت طریق است، اگر

با خیل و حشم عزیمت نمائی تهیهٔ ایشان در این راه دور و دراز تعذری تمام دارد؛ و اگر باندک ملازمی توجه فرمائی خطر کلی متصور است. و دیگر آنکه سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد، وقتی که سایهٔ دولت آن حضرت از مفارق رعایا دور شود مهام خواص و عوام از سلک انتظام بیرون رود. سلطان فرمود که چون این سفر میسر نمی شود چون کنم که ثواب حج دریابم، و از میمنت این طاعت بهره مند گردم؟ گفتند در این ولایت درویشی است که مدتها مجاورت حرم کرده و شصت حج با شرایط بجای آورده، حالی در گوشهٔ عزلت نشسته است، و در آمد و شد بر خلق بسته، شاید که ثواب حجی از وی توان خرید و از مثوبات آن تحظی کامل توان رسید. پادشاه از صدق عقیدت بخدمت درویش رفت و در اثنای سخن گفت که مرا آرزوی حج از ضمیر سر بر زده است و ارکان دولت صلاح در توقف دیده اند. استماع افتاد که ترا حج بسیار است چه شود که ثواب یک حج بمن بفروشی تا تو بنوائی رسی و من بثوابی. درویش گفت من ثواب همه حجها را بتو میفروشم. پادشاه گفت که هر حجی بچند میفروشی؟ گفت هر گامی که بهر حجی برداشته ام تمام دنیا و هر چه در دنیاست. سلطان گفت آنچه از دنیا در تصرف منست بهای یک قدم نمی باشد پس حجی چگونه توانم خرید و بر این تقدیر بهای همه حجها در خیال

درگذرد: یعنی چشم بپوشد و عفو کند.

پرسش نشانهٔ خردمندی چیست؟ نشانهٔ بخردی چیست؟ خردمند حقیقی کیست؟ دانش بخرد چه زیان دارد؟

کسی که از خرد و دانش بهره‌ور باشد چه مقام دارد؟

اندرز

بدان خود را که گر خود را بدانی ز خود هم نیک و هم بد را بدانی
شناسای وجود خویشتن باش پس آنگه سرفراز انجمن باش
چو خود دانی همه دانسته باشی چو دانستی ز هر بد رسته باشی
تو زینسان آفریده بهر کاری دریغ آید که مهمل درگذاری
نکوخواهان خود را یاوری کن ز بدخواهان خود خود را بری کن
چه خوش زد داستان آن موبد پیر سخنهای چنین در گوش جان گیر
هرآنکس را که باشد راهبر بوم نبیند جز که ویرانی بر و بوم
مکن با ناکسان، زنهار، یاری مکن بر جان خود، زنهار، خواری
بپرهیز ای برادر از لئیمان بنا کن خانه در کوی حکیمان
ز نیکان نیک باشی و ز خسان خس ز دونان دون شوی و از کسان کس
بود با زیرکان زندان گلستان چو زندانست با نااهل بستان

اگر دانا بود خصم تو بهتر — که با نادان شوی یار و برادر

ازین مستی رفیقان ریائی — بریدن بهتر است از آشنائی

ز تو جویند در دولت معونت — گریزند از بر تو روز محنت

عزیزی تا که داری گنج و دینار — چو دینارت نماند آنگه شوی خوار

چو مالت کاست از مهرت بکاهند — زیانت بهر سود خویش خواهند

چه جوئی دوستان چون زره را — که نگشایند از کارت گره را ؟

کسی را مرد عاقل دوست خواند — که او در نیک و بد با دوست ماند

فرو بندد کمر در مهربانی — برای دوست خواهد زندگانی

جدا از خود نداند دوستان را — کند یکرنگ دل را و زبان را

بهم دانا و نادان چون بود خوش ؟ — کجا دمساز باشد آب و آتش ؟

دو نادان یار اگر باشند و همدم — ز ناگه دشمنی جویند با هم

دو دانا چونکه با هم یار باشند — همیشه محرم اسرار باشند

نخیزد دشمنی الا ز هذیان — تو هذیان بر زبان هرگز مگردان

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه — مزن بر پای خود زنهار تیشه

هر آنکس را که گفتارش دروغ است — ز روی عقل جانش بی فروغ است

(روشنائی نامه)

برمی: دوردبیندار. بوم: جغد. بر و بوم: سرزمین. لئیمان: فرومایگان. خس: پست و فرومایه. دونان: سفلگان. معونت: یاری. هذیان: بیهوده و پراکنده گفتن. هسندل: یاوه و بیهوده.

روشنائی نامه: منظومه ایست مثنوی منسوب بناصرخسرو قبادیانی بلخی که از گویندگان و نویسندگان نامدار ایران در سده پنجم هجری بوده.

تمرین مطالب اخلاقی را که در این اشعار هست یکایک شرح بدهید.

شکرگزاری

شکرگزاری سپاس و ستایش باشد مُنعم را با نعام او. شکر هم بدل باشد و هم بزبان و هم با عضا و جوارح. اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض بی غایت و لطف بی نهایت اوست. اما شکر بزبان آنست که پیوسته حق را یاد کند. و شکر بجوارح آنست که هر عضوی را از اعضاء بطاعتی که بدان عضو مخصوص است مشغول گرداند.

شکر نعمت نعمتت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند

آورده اند که سلطان سنجر ماضی انار الله برهانه در راهی میگذشت. خرقه پوشی بر سر راه او ایستاده بود، سلام کرد. سلطان چیزی میخواند، سر در جنبانید و بزبان جواب وی نگفت. درویش گفت سلام کردن سنت است و جواب سلام باز

دادن فرض، من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی؟ سلطان از روی انصاف وصلابت در اسلام عنان باز کشید و با عتذار در آمد و فرمود که ای درویش بشکرگزاری مشغول بودم، از جواب تو غافل گشتم. درویش گفت کرا شکر میگفتی؟ گفت خدای را که منعم مطلق است و همه نعمتها داده اوست و همه عطایا فرستادهٔ

از ماه تا بماهی، ز عرش تا بفرش　　　هر ذره ای از و شده مستغرق نعم

درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی؟ سلطان جواب داد که بکلمهٔ الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین کلمه مندرج است. درویش گفت ای سلطان تو طریقه سپاسداری نمیدانی و وظیفهٔ شکرگزاری بجای نمی آری. شکر تو باید که بقدر فیضان نعمت آلهی و ترادف موهبت نامتناهی باشد که روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل است. شکر نعمت نه همین باشد که یک نفس عندلیب نغمه سرای زبان بر گلبن الحمد لله مترنم داری و بس. شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد، آنست که هرچه دارند شکری که مناسب آنست بجای آرند. سلطان سنجر التماس کرد که مرا بر آن مطلع گردان. درویش گفت، شکر سلطنت عدل است بر عموم عالمیان و احسان با جمیع آدمیان. و شکر فرمانروائی، حق خدمت فرمانبران شناختن. و شکر بلندی بخت و بسیاری اقبال، بر افتادگان

خاک مذلت و ادبار رحم کردن . و شکر معموری خزانه ، صدقات و خیرات جهت اهل استحقاق مقرر داشتن . و شکر قوّت و قدرت ، بر عاجزان و ضعیفان بخشودن . و شکر صحت ، بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلّی ارزانی فرمودن . و شکر بسیاری لشکر و سپاه ، آسیب ایشان را از مسلمانان دور ساختن . و خلاصه شکرگزاری آنست که در حال خشم و رضا جانب حق فرو نگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری .

نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس

سلطان ذوق سخنان درویش دریافت و بفرمود تا این کلمات را بآب زر نوشتند و دستورالعمل روزگار خود ساخت .

پند حکیم صیقل آیینهٔ دل است مقصود هر دو عالم از آن پند حاصل است

(اخلاق محسنی با حذف چند جمله)

انعام : مصدر باب افعال بمعنی نعمت دادن . جوارح : جمع جارحه ، اندامهای مردم که بدان کار کنند . غایت : پایان . سنت : مستحب و مندوب . فرض : واجب . صلابت : سختی و استواری . نعم : نعمتها . فیضان : ریزش و بسیاری و لبالب شدن . ترادف : پی در پی درآمدن . نامتناهی : بی کران . مترنم : خواننده و سراینده . ادبار : بخت برگشتگی و بیچارگی .

پرسش و تمرین فایده شکرگزاری چیست ؟ شکر بدل و شکر بزبان و اعضاء و جوارح چگونه است ؟ هر کدام را جدا جدا شرح بدهید ؟ سلطان سنجر سلام درویش را چگونه جواب داد ؟ درویش چه گفت ؟ سلطان چه فرمود ؟ این حکایت را مختصر

دازاینکه بهتر بنویسید بطوریکه از حصول مطالب چیزی کاسته نشود .

خسرو پرویز و صیّاد

پرویز ملک ، ماهی بغایت دوست داشتی . گویند روزی با شیرین در منظره نشسته بود . صیّادی ماهی بزرگ بیاورد و پیش ایشان بنهاد . پرویز او را چهار هزار درم فرمود . شیرین گفت نیک نکردی که این صیّاد را چهار هزار درم دادی . گفت چرا ؟ شیرین گفت از بهر آنکه اگر بعد ازین یکی از خدم و حشم را چهار هزار درم دهی گوید مرا همان دادی که صیّاد را دادی ، و اگر کمتر دهی گوید مرا کم از صیّادی دهی ؟ پرویز گفت راست گفتی ولیکن اکنون گذشت ، و زشت باشد ملکان را از قول خویش بازگشتن . شیرین گفت تدبیر آنست که این صیّاد را بازخوانی و بگوئی که این ماهی نر است یا ماده ؟ اگر گوید نر است ، بگوی مرا ماده می باید . و اگر گوید ماده است بگوی مرا نر میباید . صیّاد را بازخواند . صیّاد مردی زیرک و بسیار دان بود . پرویز پرسید که این ماهی نر است یا ماده ؟ صیّاد زمین ببوسید و گفت این ماهی نه نر است و نه ماده ، این ماهی نر ماده ینه است . پرویز را خنده آمد و گفت : چهار هزار درم دیگرش بدادند . مرد پیش خازن شد هشت هزار درم بستد و در انبان کرده بگردن نهاد . چون بمیان سرای رسید یکدرم از انبان بیفتاد

انبان نهاد و آن درم برگرفت. پرویز و شیرین آن میدیدند. شیرین روسوی پرویز کرد و گفت: بیچاره و سفله مردکی است این صیاد که یکدرم از وی بیفتاد از هشت هزار درم، دلش نداد که یکدرم بگذاشتی. پرویز را خشم آمد و گفت: راست گفتی. صیاد را بخواند و گفت بیچاره مردکی بوده ای که از هشت هزار درم یکدرم از انبان بیفتاد، از گردن بنهادی و آن یکدرم برگرفتی. صیاد زمین را بوسه داد و گفت ملک را زندگانی دراز باد از بهر آن برگرفتم که آن یکدرم را خطری است بر یک روی درم صورت ملک نگاشته است، و بر دیگر روی نام ملک نبشته است ترسیدم که کسی بنادانی پای بر آنجا نهد و بر نام و صورت ملک استخفاف کرده باشد و من گناه کرده باشم. پرویز را خوش آمد بفرمود تا چهار هزار درم دیگر بوی دادند. صیاد با دوازده هزار درم بازگشت. (نصیحة الملوک)

منظره: جای نگریستن، تماشاگاه. خازن: گنجور، خزینه دار. سفله: فرومایه و پست فطرت. خطری است: یعنی قدر و منزلتی است. استخفاف: سبک شمردن و اهانت کردن.

پرسش و تمرین خسرو پرویز نخستین بار بصیاد چه داد؟ شیرین چه گفت؟ خسرو چه کرد؟ صیاد چه جواب داد؟ چرا خسرو از پاسخ صیاد خنده گرفت؟ در بار دوم بصیاد چه داد؟ بار دیگر شیرین چه گفت و خسرو چه کرد؟ پاسخ صیاد چه بود؟ سوم بار خسرو بصیاد چه داد؟ صیاد چه گفت که خسرو را خوش آمد؟ نتیجه ای اخلاقی که ازین حکایت فهمیده اید شرح دهید.

صاحب بن عبّاد

صاحب بن عَبّاد در آغاز کار، کاتب مؤیّدالدّوله پسر رکن الدّوله بن بویه بود، و تدبیر مصالح او میکرد. چون او نماند، پسری کوچک گذاشت. صاحب او را قائم مقام پدرش گردانید و در سِرّ نامه نوشت بفخرالدوله برادر مؤیّدالدوله و او را طلبید تا مملکت را با و سپارد، زیرا که پسر مؤیّدالدّوله کودک نوخاسته بود، هر اینه تدابیر او بتدبیر کسی که در کارها بوده باشد و تجارب حاصل کرده نماند. فخرالدّوله چون نامهٔ صاحب بخواند، باصفهان آمد. و صاحب پسر مؤیّدالدّوله را برآن داشت که باستقبال عمّ رود و شرایط اِعظام و اجلال تقدیم کند. چون فخرالدّوله برسید، صاحب کارها باستقامت آورده بود و بزرگان و اُمراء لشکر را سوگند داده. فخرالدّوله چون چنان حال بدانست محبّت صاحب در دل گرفت و وزارت برقرار بر صاحب مقرّر داشت، و حکم او را در ممالک و خزاین خویش مطلق گردانید. و صاحب بتدبیر ملک مشغول شد و مملکت را معمور و اعدا را مقهور کرد، و پنجاه قلعه را بحسن تدبیر و سیاست و کفایت بگشود و بتصرّف فخرالدّوله داد و پدرش ده از آن جمله نداشت.

گویند که صاحب دو روز بدرگاه نرفت فخرالدّوله پنداشت که از چیزی رنجیده است

یکی را از خواص پیش او فرستاد و اشتیاق نمود و گفت سبب باز ماندن چیست؟ اگر از ما چیزی صادر شده است تا باعتذار مشغول شویم. صاحب گفت معاذ الله که از خداوندگار چیزی در وجود آید که خاطر بنده بدان مکدّر شود. تأخیر بنده را سببی هست. امید چنانست که در بقیّهٔ روز مرتفع شود و بنده بدرگاه آید. روز سوّم بیامد. فخرالدوله سبب تأخیر پرسید. گفت منهی ما از ماوراء النّهر انهاکرد که صاحب بخارا با حاجب خویش بسرّ سخنی گفت و ندانستم که چه سخن بود. خاطر بنده مکدّر شد که چرا باید منهی ما از آن سخن آگاه نباشد. دوش نامهٔ دیگر برسید مشتمل بر آنکه معلوم شد که آن سخن چه بود. بنده خوشدل گشت و آن کدورت برخاست. (تجارب السلف)

صاحب بن عبّاد: از ادبا و وزرای معروف ایرانی است که در دستگاه دیالمه بود. نماند: یعنی وفات کرد و درگذشت. دستور: در پهلوی دستور یعنی وزیر. نوخاسته: خردسال و تازه کار. اعظام و اجلال: هر دو معنی بزرگ داشت است. ممالک: کشورها. خزاین: خزینه‌ها. معمور: آبادان. مقهور: سرکوفته. نمود: ظاهر ساخت. اعتذار: پوزش و عذرخواهی. مکدر: تیره و ملول. مرتفع: برداشته و برطرف شده. منهی: از انها بمعنی خبرگزاری و بازرسی است. تجارب السلف: نام کتابی است بفارسی تألیف هندوشاه بن سنجر بن عبدالله صاحبی نخجوانی و در سال هفتصد و بیست و چهار هجری بپایان رسیده.

پرسش و تمرین صاحب بن عبّاد که بود و در آغاز کار چه پیشه داشت؟ چرا فخرالدوله را باصفهان خواست و نزد

۵۵ چه منصبی یافت ؟ برای چه دو روز بدرگاه نرفت ؟ بچه علت دل نگرانی داشت ؟ از این حکایت چه نتیجه گرفته میشود ؟

کلنگ و شاهباز

گازری در نواحی بغداد | بود در کار گازری استاد
بر لب دجله گازری کردی | روزی خود ز کار خود خوردی
بر لب آب دائما میدید | که کلنگی بزرگ میگردید
کرمکی چون ز آب بنمودی | نول کردی دراز و بربودی
بهمان از جهان قناعت داشت | غیر آن جمله بادمی پنداشت
ناگهان روزی از هوا بازی | تیز پرّی بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ | پای او را گرفت سخت بچنگ
از سر همّت بلند که داشت | اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد | آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجثّه زو بیشم | شیوهٔ او چرا نیندیشم؟
باد از این کار و بار خویشم شرم | که بکرمی شوم چنین دلگرم
همه عالم پر از وحوش و طیور | چند باشم بکرمکی مغرور؟
بعد از این همّتی بکار کنم | لایق خویشتن شکار کنم

بجهان در دهم صلای کرم — خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال چو باز — از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا — شد مطوق حمامه ای پیدا
کرد بر وی بسان باز کمین — تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز بخت بد فرمای — در غدیری فتاد پر گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش — شد باد بار مُبدَل اقبالش
دید گازر شکاری بی فخ — گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ
برگرفتش روان بُباد دل شاد — رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سوال از و بشگفت — کاین چه مرغ است؟ در جوابش گفت
این کلنگی است کرده شهبازی — خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی — کرده خود را شکار هیچو منی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم — افکند خویش را بورطهٔ بیم
باز را در شکار بودن به — جغد را جغد وار بودن به

(سلسلة الذهب جامی)

گازر: جامه شوی که بتازی قصار گویند. نول: منقار. جثه: پیکر و شخص مردم. وحوش: جمع وحش بمعنی جانور بیابانی.

طیور: پرندگان. صلا در دادن: بمعنی آواز دادن و خواندن مردم بمهمانی و احسان. حَمام: بفتح حاء بی نقطه بمعنی جنس کبوتر

(حمامه مطوقه) حمامه معرّب است بمعنی یک کبوتر. مطوّقه: بمعنی کبوتری که بر گردنش طوق باشد. مُبدل: بدل شده. فخ: دام. شگفت: تعجب. ورطه: جای پرخطر و زمین بی راه و نشان. سلسلة الذهب: یکی از مثنویهای «هفت اورنگ» عبدالرحمن جامی است. وفات جامی در هشتصد و نود و هفت هجری قمری اتفاق افتاد.

پرسش و تمرین گازرگی کار میکرد؟ چه دید؟ باز با کبوتر چه کرد؟ چرا آتش در نهاد کلنگ افتاد؟ کلنگ چه کرد؟ عاقبت کارش چه شد؟ گازر با کلنگ چه کرد؟ از گازر چه پرسیدند و او در پاسخ چه گفت؟ مقصود اخلاقی از این داستان چیست؟ درباره نتیجه اخلاقی که از این داستان بدست میاید انشائی بنویسید.

دلیری و شجاعت

شجاعت: از بزرگترین فضائل حمیده و خصال پسندیده انسانی است. و آن قوتی است متوسط میان جُبن و تهوّر و تحکّم «اِنَّ اللهَ یُحِبُّ الشُّجاعَ» حق سبحانه مردم شجاع را دوست میدارد. و در خبر آمده که تبرّک جوئید بدعای مردم شجاع که ایشان بپروردگار خود گمان نیکو دارند. و مردم بددل در کارزار اعتماد بگریختن دارند و دلیران در آن ورطه تکیه بر فضل ذوالمنن کنند.

حضرت رسالت صلّی الله علیه و آله وسلّم فرمود که روزی من در زیر سایه نیزه است و در این سخن تحریض است بر ارتکاب کارزار و استعمال آلات جنگ در هنگام حرب و پیکار.

بشجاعت توان گرفت جهان　　　هرکه بد دل بود چه کار کند ؟
و آنکه جرأت نماید اندر کار　　　خویشتن را بزرگوار کند

علیّ مرتضی علیه السّلام . بوقت کارزار خود را بر صف کفّار زدی و هرجا که لشکر دشمن بیشتر بودی ، روی بدانجا آوردی و دلیرانه بمصاف اندر آمدی و پروای جان خویش نکردی . یکی پرسید که ای امیر مؤمنان جرأتی مینمائی و از حفظ احوال خود تغافل میفرمائی . گفت بیقین میدانم که اگر اجل رسیده است از قدر حذر سود ندارد و اگر حکم فوت و فنا از دیوان قضا صادر نشده مرا این جرأت زیان نکند و دو بیت فرمود که ترجمه اش بپارسی این است :

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست　　　روزی که قضا باشد و روزیکه قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش ندهد سود　　　روزی که قضا نیست در آن مرگ روا نیست

خالد بن ولید که در لشکر اسلام بجرأت تمام معروف بود ، در وقت رحلت از این عالم اشک حسرت از دیده میبارید و میگفت : دریغا که در چندین صف کارزار شجاعت نمودم و چندین الم ضرب و طعن را تحمّل کردم اکنون بر روی فراش میمیرم چون پیرزنان . چنانچه از اجل چاره نیست باری بایستی که جان در بهای نیکنامی بدادمی و سعادت شهادت دریافتمی . و هم از سخنان اوست که مردم

بددل حفظ و حمایت جان را در گریز می‌بیند و این خود خیالی بد و تصوری باطل است زیرا که قوّت دل و شوکت جلادت مرد دندان طمع دشمنان را برمی‌کند و ضعف و ترس و سستی و بددلی خصم را بر روی دلیر و چیره میگرداند. از این است که بیشتر بددلان و ترسندگان علف شمشیر میشوند و دلیران و مبارزان از ورطهٔ تلف بیرون می‌آیند.

هر که بددل تر بود در کارزار   باشدش جان بی قرار و کار زار

جرأتی کن پیش مردان در نبرد   تا برآید نامت از مردان مرد

یکی از سلاطین در مصاف نعره میزد و امرای سپاه خود را میگفت: امروز روز امتحان است و معرکهٔ حرب کورهٔ مردان است. از کوره جز زر خالص بسلامت بیرون نیاید و آنکه مغشوش باشد در درون کوره سالم نماند

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان   تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

(اخلاق محسنی)

جبن: ترس و بیم. تهوّر: بی باکی و نادانی و از خویشتن را بخطر افکندن. تبرّک: یمن و برکت جستن. بددل: جبان و کم زهره و ترسو. ذوالمنن: صاحب نعمتها و نیکی‌ها. منن: بکسر میم و فتح نون جمع منّت بمعنی نیکی و نعمت. روزی من زیر سایهٔ نیزه من است: اصل عبارت عربی که پیغمبر فرموده این است: «رزقی تحت ظلّ رمحی». تحریض: برآغالیدن و برانگیختن و گرم کردن و واداشتن کسی را بر کاری. تغافل: بی خبر ماندن و غافل شدن از چیزی. حذر: بیم و پرهیز. خالد بن ولید: نام یکی از سرداران معروف اسلام است که در نیمهٔ اوّل قرن اوّل هجری میزیست. رحلت: کوچ کردن و درگذشتن. چندین ألم ضرب و طعن

یعنی چندین زخم شمشیر و نیزه شده . فراش : بکسر فا بستر و خوابگاه . مغشوش : ناسره . محک : بکسر میم و فتح حا سنگی که طلا و نقره را بدان بیازمایند .

پرسش و تمرین شجاعت چیست و با تهور چه فرق دارد ؟ بچه علت بدعای مردم شجاع تبرک باید جست ؟ حضرت رسول صلوات الله علیه چگونه مردم را برای ارتکاب کارزار تشویق فرمود ؟ امیرالمؤمنین علی علیه السلام در کارزار چه میکرد ؟ از وی چه پرسیدند و او در پاسخ چه فرمود ؟ خالد بن ولید چرا در وقت وفات گریه میکرد ؟ درباره مردم بددل چه گفت ؟ بچه سبب میدان کارزار را بکوره زرگران مانند کرده اند ؟ این تشبیه از کیست و مقصودش چیست ؟ آنچه را که تاکنون درباره تعریف شجاعت شنیده یا خوانده و بخاطر سپرده اید بیان کنید .

بهار

بهار چهره جان را همی بیاراید — جمال چهره بستان همی بیفزاید
سحاب روی شکوفه همی بیفروزد — شمال جعد بنفشه همی بپیراید
یکی بکوه و بصحرا گلاب می بیزد — یکی بباغ و ببستان عبیر می ساید
گل است شاه و ریاحین همه سپاه ویند — چنین سپه را لابد چنین شهی باید
گلست آری شاه و بنام او اینک — زخطبه کردن، بلبل همی نیاساید
دهان سوسن آزاد را بمدحت گل — زبان ده است و گر اضعاف ده بود شاید
گشاده نرگس چشم امید را همه شب — که صبح بر دمد و گل جمال بنماید

بنفشه پیش در افکنده سر مسخّروار   زخط طاعت گل نیم خُطوه نگراید
مگر منازع گل گشت ارغوان، ورنه   چرا سپهر تن او بخون بیالاید
(رشید وطواط)

سحاب: بفتح اوّل ابر. جعد: بفتح اوّل موی پیچیده و فارسی آن شکن است. عبیر: گردی خوشبوئی که بر لباس می پاشند. ریاحین: هر گیاه خوشبوی را بزبان عربی ریحان میگویند و ریاحین جمع آنست. خطبه کردن: خطبه خواندن چون مرسوم بوده است که نام شاها نرا در خطبه می آورده اند. اضعاف: چندبرابر. خطوه: بضم اوّل گام و قدم. گراید: منحرف نشود. منازع: دشمن که بجنگ قیام کند. رشید وطواط از نویسندگان و شعراء قرن ششم هجریست دبیر و مداح اتسز خوارزمشاه بوده وفاتش در سال پانصد و هفتاد و سه.

زبان همنشین ناجنس

آورده اند که کبکی دری در دامن کوهی میخرامید و غلغلهٔ قهقهه اش در گنبد سپهر می پیچید قضارا بازی شکاری درآن حوالی میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود، وآواز خنده اش بر سامعهٔ او مرور کرد، دل باز بمحبت او مایل گشت وطرح مصاحبت او برلوح خیال کشیدن گرفت. با خود اندیشید که هیچ کس را در این عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق ورفیق مهربان گزیر نه، و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود.

کسی کاندر جهان یاری ندارد   درخت عشرتش باری ندارد

و این کبک یاری خوش منظر، خندان روی، سبک روح، شیرین حرکاتست، و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرّم گردد، و سینهٔ بمحبّت این نوع مصاحبی منشرح و منبسط بود.

یاری باید چگونه یاری باید — یاری که گره زکار من بگشاید
هرگه که جمال خویشتن بنماید — زآئینهٔ دل غبار غم بزداید

پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید. باز از هوا درآمده پیش آن سوراخ نشست و ماجرا باز نمود و گفت: ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود، و امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد، و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرد. توقّع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدّمهٔ صحبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می‌آرد.

نخلی است محبّت که از و میوهٔ مقصود — هرچند کسی بیش برد بیش برآرد

کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و بکبک دیگر خورده انگار. هرگاه آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرد مصاحبت من و تو تصوّر توان کرد، و هر وقت که سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند مرافقت من با تو

خیال توان بست . (مصراع) زین فکر در گذر که بجائی نمیرسد . بازگفت ، ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بر آن میدارد که با چون توئی بتلطف سخن باید گفت ؟ نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آمده ایم ، همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد ، و تو را از صحبت من فواید بسیار متصوّر است ، اوّل آنکه چون ابنای جنس من ببینند که تورا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حُرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا مینمائی . و دیگر آنکه ترا بآشیانهٔ خود رسانم تا بموضع رفیع و مسکن منیع بر آمده ، از بنی نوع خود برفعت درجت ممتاز گردی . و دیگر آنکه از جنس تو جفتی مناسب برای تو برگزینم که با او بمراد دل روزگار بگذاری (بیت)

نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال　　　امید حاصل و جام مراد مالا مال

کبک گفت ، تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گزاران تو ام ، و مثل ما کسان از زلت و منقصتی خالی نباشد و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ، ممکن است

کاری از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجۀ غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد. همان به که با گوشۀ خلوت در سازم (بیت)

تماشای رخ خورشید حد خود نمی بینم　　همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم

باز گفت: ای برادر شنیده ای و ندانسته ای که دیدۀ دوستی از دیدن عیب نابیناست و من چون افعال ترا بدیدۀ محبت مشاهده مینمایم و رقم احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میکنم، چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید؟ و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد؟ (مصراع) دیدۀ دوست عیب بین نبود.

کبک هرچند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابلۀ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد. یکدیگر را در کنار گرفته، بار دیگر معاهدۀ محبت را بسوگند مؤکد ساختند. باز او را برداشته با شیانۀ خود آورد. چون دو سه روز بر این حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد، طریق گستاخی پیش گرفته، سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه قهقهه زدی و باز اثر آنها شنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی. اما کینۀ وی در سینه اش جای گرفتی. تا روزی باز را اندک ضعفی عارض شده بود، همه روز در آشیانه بسر برد، چون شب درآمد آتش جوع بالا گرفت و کینه های کبک که بمرور زمان جمع شده

بود، خشمگینش ساخت، وهرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان را بنظر وی میآورد، چشم قبول در آن نمینگریست، و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نمود، هلاک خود را آماده دید، آهی سرد از دل برآورد و گفت که: از اوّل حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود دوستی و موعظت بزرگان را که از مصاحب ناجنس احتراز کنید، فراموش کردم، لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده است که ملّاح تدبیر از خلاص آن عاجز است. با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آز ارگشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده، بهانه جوئی پیشنهاد کار خود ساخته بود. چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده، شرط ادب مرعی میداشت، باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت. آخرالامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت: روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری؟ کبک گفت: اکنون شب است و همه عالم را سپاه ظلمت فرو گرفته، شما از تابش کدام آفتاب برنجمتید؟ و من در سایه چه چیز استراحت دارم؟ باز گفت: ای بی ادب مرا دروغگوی میخوانی و سخن مرا رد میکنی؟ همین دم سزای تو بدهم. گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن همان. و این مثل برای آن آوردم تا بدانی

که هرکه با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرات او ایمن نتواند بود، روزگار گذارد، مانند کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت کرده، روز عمرش سپری گردد. (انوار سهیلی)

باصره: قوهٔ بینائی چشم. سامعه: قوهٔ شنوائی، گوش. طرح: نقشه و رنگ. مصاحبت: همنشینی. سبک روح: لطیف و ظریف و خوش معاشرت. منشرح: گشاده. انبساط: شادی و گشادگی. وداد: دوستی. قهرمان: کارفرما، توانا و پهلوان. فتور هستی: قصور، کوتاهی. داعیه: سبب و علت. مؤانست: انس و الفت با یکدیگر. ظلال: سایه‌ها. طوف: گردش. منیع: بلند و محکم. مزلت: لغزش و خطا. مستظهر: قوی‌پشت، مطمئن. تأویل: راه بازگرداندن و توجیه کردن. مؤکد: محکم.

پرسش و تمرین: کبک دری با که رفاقت کرد؟ این رفاقت مناسب و شایسته بود؟ عاقبت چه نتیجه این مصاحبت و همنشینی برد؟ ما باید با چگونه اشخاص معاشرت در رفاقت کنیم؟ خلاصهٔ حکایت فوق را بنویسید و انشا کنید.

ازهر بن یحیی

ازهر مردی کرد و شجاع بود، و با کمال، و خرد تمام، و مردی دبیر و ادیب بود، و مملکت یعقوب لیث بیشتر بر دست او گشاده شد. خویشتن کانا ساخته بود و چیزهایی کردی که مردمان از آن بخندیدندی، و تواضعی داشت از حد بیرون. و از حکایتهای وی یکی آن بود نادر، که روزی مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی، و او انگشت به زمین

اندر کرده بود، و انگشت او سخت گشته و آماس گرفته و بمانده، چون او برنمی خاست نگاه کردند و آن بدیدند، آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد و از آن زفرین و برفت. دیگر روز همانجا بنشست و باز انگشت سخت کرده بود بزفرین اندر، گفتند: چرا کردی؟ گفت نگاه کردم تا ببینم فراخ شد. و دقیقی بشعر اندر یاد کند:

برآب گرم در مانده است پایم   چو در زفرین در انگشت از هر

(تاریخ سیستان)

منوچهری هم اشاره باینمعنی کند و گوید:

مردم دانا نباشد دوستش بگیر و زپیش   هر کسی انگشت خود بگیره کند در زوزفین

کانا، نادان. زفرین، بضم اول و زرفین و زره فین و زلفین و زولفین و زلفی بمعنی حلقه آهنی است که بر درها و چهارچوبهای نصب کنند. گرم، بضم کاف فارسی بمعنی غم و اندوه و دلگیری است.

پرسش از هر با داشتن عقل و خرد و ادب چه میگردد است.

ذکر عضدالدوله ابوشجاع فناخسرو

نورِ حدقهٔ سلطنت و جهانبانی، و نورِ حدیقهٔ شهریاری عضدالدوله ابوشجاع فناخسرو بهترین اخلاف نامدار آل بویه بود، و بعلم و هنروری فرزانه. بعد از وفات پدرش رکن الدوله بدست سلطنت نشست و تمهید قواعد دین و دولت از آثار باس و حسن معدلت او در فارس تقریر پذیرفت. پس روی باصفهان نهاد. فخرالدوله

مملکت بوی گذاشت و بدیلم هزیمت نمود. عضدالدوله متوجه گرگان گشت و با شمس المعالی قابوس محاربت کرد و ولایت آن دیار مستخلص گردانید، و باشیراز مراجعت فرمود. بحقیقت از ملوک وسلاطین نامدار بکمال هنروری وآوازهٔ نیکنامی واشاعت معدلت هیچکی پایهٔ او ندانداشتند.

زمین با پایهٔ قدرش نخواندی خاکرا ساکن　　جهان با گوشهٔ تاجش نگفتی چرخ را والا

مدت سی وچهار سال درسلطنت وجهانبانی سپری گردانید، و در مدینة السلام وفات یافت، بتاریخ سنهٔ اربع وتسعین وثلثمائه، وخاک مبارکش درکوفه درمشهد امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیه السلام است. یکی از آثار معدلت ونشانهٔ مبرات ومکرمات او درفارس بند امیر است که بر رود «کر» ساخته است وپیش از آن عمارت نواحی صحرا وبی آب وبی عمارت بود، عضدالدوله همت بر آن گماشت که آن زمین وصحرا معمور گردد، مهندسان واستادان صنعت حاضر گردانید، وخزاین بی شمار صرف فرمود، تا آب رودخانه از ممر معهود صرف گردانید. و اول بناشادروانی عظیم بنهادند، واز سنگریزه وچار وهجونی کردند، وبر سر شادروان از آن معجون بندی ساختند چنانکه بر سر آن ده سوار درعرض تدانند گذشتن. وبعد از عمارت بند درجملهٔ زمین وصحاری کربال بنیاد عمارت کردند.

(شیرازنامه)

نورحدقه: نورچشم. نورحدیقه: شگوفهٔ باغ. خلفها: فرزندان. دست سلطنت: بساط و فرشی که پادشاه بر آن تکیه زند. تمهید قواعد: راست کردن بنیادها و نهادن قاعده‌ها. بأس: سطوت و قهر. تیسّر: آمادگی و پیشرفت. متخلص: آزاد و رها شده و کنایه از فتح شهر و کشور. اشاعت: انتشار دادن و مرسوم ساختن. ساکن: آرام. والا: بلندمرتبه. مدینة السلام لقب شهر بغداد. مبرّات: خیرها و احسانها. مکرمات: کرمها و نیکیها. عمارت اینجا بمعنی بنا و بنیاد. عمارت اینجا بمعنی آبادانی. معمور: آباد. تم معمور: رهگذر معیّن. صرف گردانید: هزینه کرد. شادروان: بفتح دال مرتبی که برای بنای عمارت در روی زمین با سنگ و آهک یا چیز دیگر بسازند، و بند و سدّ رودخانه، و اینجا مراد پایهٔ اصلی سدّ است. بمعنی چادر و تجیر هم آمده است. چاره: ساروج. معجون: آمیخته. صحاری: صحراها. کُر (کربال) بضمّ کاف، نام رودخانهٔ کُر فارس و سرزمین مرودشت فارس است. عضدالدوله ابوشجاع دیلمی از پادشاهان بزرگ دیلم که در قرن چهارم در ایران و عراق سلطنت کرد و مذهب شیعه داشت و پادشاهی بزرگ و ادیب و ادب دوست بود.

پدر و آموزگار

زگفتار فرزانه دل مرد پیر / سخن بشنو و سر بسر یاد گیر

درخت برومند چون شد بلند / گر آید زگردون برا و بر گزند

شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست

چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش

مرا و را سپارد گل و برگ و باغ — بهاری بکردار روشن چراغ
پدر چون بفرزند ماند جهان — کند آشکارا بر او بر نهان
گر او بفکند نام فرّخ پدر — تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
و گر گم کند راه آموزگار — سزد گر جفا بیند از روزگار

(فردوسی - جلد اوّل)

فرزانه دل ؛ داناد‌ل ، برومند ؛ از اصل برآومند - بفتح اوّل یعنی باور و کمال یافته . گرائیدن ؛ اینجا بمعنی متوجه شدن است . گسلیدن وگسستن ؛ کندن . نوآیین ؛ نورس و نوظهور .

فرهنگ و ادب - حکایت

آورده اند که در روزگار دولت سلطان یمین الدوله محمود در وزارت خواجه احمدِ حسنِ میمندی مردی بود که او را ابوسهلِ بزّاز خواندندی ، مردی متموّل و گشاده دست بود ولیکن بعقل و گزاف گوی و بی تمیز بود ، و پسری داشت احمد نام مسرِف و مُبذِّر و بادِدست . وقتی این احمد بیست هزار من نیل از آنِ سلطان ستده بود و بعضی از آن بفروخته و تلف کرده . روزی ابوسهل بزّاز نزدیک وزیر آمد و خدمت کرد . وزیر گفت شنیده ام که پسر تو بمال سلطان تعلّق ساخته و آنرا تلف کرده است وچون تو پسر خود را رشید نمیدیدی چرا گذاشتی که بمال سلطان تعلّق کرد ؟ و گمان بری که من فرو خواهم گذاشت ؟ و امثال این میگفت .

ابوسهل گفت ، زندگانی خداوند دراز باد . فرزندم را معذور دار که او را احمد نام است ، و هرکه را احمد نام بود احمق بود ، و هرچه کند از ابلهی و بیخردی کند ، او را باید گذاشت . خواجه ازاین سخن بغایت برنجید و از آن حماقت و ابلهی او تبسم کرد . پس ابوسهل را گفت تو از پسر خام تری و احمق تر ، لعنت بر تو احمق بی اندیشه باد . ابوسهل چون آن دشنام های صریح بشنید هنوز فهم نکرد که چه گفته است ، و اندیشه نکرد که وزیر را احمد نام است و از ادب نباشد از آن نوع کلمات گفتن . برخاست و گفت مگر خداوند را کسی از من رنجانیده است که در حق من بدین گونه کار میشود ؟ خواجه گفت آری از زبان تو شنیده ام . پس او را با زشتی تمام از حضرت براند و بعد از آن او را بخدمت خود نگذاشت .

واجب است بر کسانی که در خدمت ملوک و صدور اختلاط دارند که در افعال و اقوال اندیشه کنند و از سر گزاف و بی اندیشه کاری نکنند و کلماتی نگویند که سبب ندامت ایشان گردد ، و باید که مخدوم را بلطف و تعظیم یاد کنند تا از فواید خدمت او بهره مند گردند .

(جوامع الحکایات محمد عوفی از نویسندگان و شعراء و واعظان مشهور قرن هفتم)

یمین الدوله محمود پسر ناصرالدوله سبکتگین که از ۳۸۸ الی ۴۲۱ در خراسان و هندوستان و افغانستان پادشاهی کرده است . احمد بن حسن میمندی از وزرای فاضل غزنویان و وزیر سلطان محمود و سلطان مسعود بن محمود بوده است .

مسرف ومبذر، هرزه‌خرج وتلف کار، با دو دست هم کنایه ازینهاست یعنی اسراف کننده وتلف کار. بسته شده، شانده. تعلق ساخته، بند شده ودست زده. رشید، بالغ وکامل. فرو خواهم گذاشت، یعنی دست بر خواهم داشت وصرف نظر خواهم کرد. خداوند، در قدیم بمعنی آقا وصاحب. بزهکار با ها غیر ملفوظ یعنی گناهکار. حضرت، حضور وپیشگاه ودرخانه. صدور، صدر اعظمها ووزرا. اختلاط، هم صحبتی وخلطه وآمیزش. گزاف، کار بی فکرانه وسخن بی بنیاد. اندیشه، فکر. مخدوم، رئیس وبزرگتر.

پرسش وآزمون وزیر چرا از ابو احمد برنجیده وبا تغیر کرده است؟ آیا تنها در نزد بزرگان باید بلطف واحترام سخن گفت یا نزد همه خلق جهان؟

حُسن ادب

ابو الحسن بن ربیعه جوانی بود فاضل وهنرمند، واشعار بسیار یاد داشتی واز اصناف هنر بغایت بهره‌مند بود. وقتی بخدمت قابوس وشمگیر پیوست، واگرچه قابوس مردی نازک مزاج ملول طبع بود اما اهل فضل را دوست داشتی ومجالست او با ایشان بودی. چون قابوس بر اهلیت ابو الحسن وقوف یافت او را تربیت کرد ودر خدمت خود ساکن گردانید واز محتشمان گرگان گشت، ولکن مردی دروغگوی بود ولافی، وچند کرت پیش قابوس دروغها گفته بود وقابوس را معلوم گشته ولیکن اغماض کرده بود وآنرا بروی ظاهر نکردانیده. تا روزی اتفاق افتاد که قابوس

شعرهای خلفا میخواند. ابوالحسن را پرسید که از شعرهای خلفا که گفته اند شعر کی خوشتر است؟
ابوالحسن گفت شعر مأمون. قابوس گفت غلط کرده که شعر مأمون چندان ذوق و
متانت ندارد. ابوالحسن گفت امیر را غلط افتاده است که هیچ شعر متانت
از آن بیشتر ندارد و تناسب الفاظ و دقّت معانی، که شعر مأمون. قابوس برنجید و گفت
دروغ میگوئی که چندان سخنان رکیک و الفاظ نامنظّم و معانی نامرتّب که او گفته است
هیچکس نگفته است. ابوالحسن بار دیگر او را دروغگو خواند و گفت شاید بود که امیر اشعار
او را نخوانده باشد و من از اشعار او پنجهزار بیت یاد دارم. قابوس گفت بخدای که
دروغ میگوئی و ترا دروغ گفتن عادتست، و او را تلخ گفت، و گفت اگر پنجهزار
یا دوهزار شعر مأمون نخوانی پانصد چوب بزنم و از گرگانت بیرون کنم. ابوالحسن متغیّر
گشت و شعر خواندن گرفت و بسیار جهد کرد و از شعر مأمون چهار ده بیت بیش یاد نداشت
در حال حاجب بیامد و او را پیش قابوس برانگیخت. قابوس گفت او را چوب مزنید
ولیکن بعد از این پیش منش راه مدهید. و ابوالحسن بیک دروغ که گفت از آن
رتبت بیفتاد. (جوامع الحکایات)

بغایت: بی اندازه و بسیار. قابوس پسر وشمگیر از پادشاهان فاضل و ادیب و از خاندان زیار در گرگان و طبرستان (۳۶۶ - ۴۰۳) پادشاهی کرده است. اهلیت: قابلیت و لیاقت. محتشم: بزرگ و محترم. لافی: لاف زن.

کرت : دفعه . اغماض : چشم پوشی . عبدالله مأمون پسر هرون الرشید از خلفای عباسی (۱۹۸ - ۲۱۸). غلط کرده : اشتباه کرده . ذوق : لطافتی خاص که گفتنی نیست . متانت : استحکام واستواری . رکیک : سست. نامنظم : پریشان وبی ترتیب . حاجب : پرده دار . از پیش برانگیختن : کسی یا چیزی را از جائی بلند گردانیدن و حرکت دادن.

پرسش آیا پیش بزرگان نباید دروغ گفت و لاف زد یا این کار را هرگز نزد هیچ کس نباید کرد ؟ ابوالحسن چه کرد که قابوس او را خوار گردانید ؟

مکر چنگیز خان

از حیلتها که ملوک جهان کرده اند در ستدن شهرها و قلعتها هیچکس بیش از آن نکرده است که چنگیز خان لعنه الله که بیک تاختن ملک عالم در ضبط آورد و چندین شهرها بگشاد . و یکی از مکرهای او آن بود که چون بشهری رسید اهل شهر او را حصار میکردند و در آن شهر خلقی بودند بسیار ، و مردان جنگی و شجاعان و دلیران بسیار ، ایشان کس فرستادند نزدیک اهل شهر که ما را با شما کاری نیست ، و شما را معلوم است که خصم ما خوارزمشاه است ، و ما در عقب او میرویم ، و اینجا بیش از این مقام نخواهیم کرد که اسبان ما بیاسایند ، و چیزیکه ما را احتیاج باشد از شما بخریم و برویم .

پس هیچکس را تعرّض نرسانیدند تا بعضی از اهل شهر از راه دلیری و جانسپاری متاع

چند بیرون آوردند و ایشان در خریدن آن مسامحت میکردند چندانکه هر درمی پنج سود میکرد.

این خبر بشهر رسید و همچنین خلقی بیرون آمدند و سود میکردند، تا روزی که مغولان گفتند که بامداد کوچ خواهیم کردن. پس آن روز بُنه را روانه کردند، و در طرف دروازه ها سواری پانصد با سلاحی تمام در کمین بایستادند، و بر ظاهرِ دروازه ها سواری چند ایستاده بودند، و چنان مینمودند که چیزی نخواهیم خریدن.

بامداد چون دروازه ها بگشادند و خلق بیرون آمدند بظنّ آنکه کفّار بازگشتند، ناگاه سواران که در کمین بودند بر مردم زدند و ایشان پیش شهر حصار نتوانستند کردن. کفّار درآمدند و آن شهر معظم غارت کردند، و چهل هزار مؤمنِ موحّد را شهید کردند، و بدین مکر چنان شهری بگرفتند. ایزد تعالی تقیّهٔ شرِّ ایشان را از بلاد اسلام مندفع گرداناد.

(جوامع الحکایات تألیف محمد عوفی مؤلف تذکرهٔ لباب الالباب)

ستدن: بفتح سین و تاء، و بضمّ تاء نیز تلفظ میشود یعنی گرفتن. لعنه الله: خدای او را لعنت کناد - یعنی چنگیز خان را. درضبط آورد: یعنی ضبط کرد و گرفت. حصار کردن: یعنی قلعه داری و دربندان کردن. جان سپاری: از جان گذشتگی. مسامحت: مسامحه و سخت نگرفتن و عدم دقّت. سود: منفعت. بامداد: فردا صبح. برظاهر دروازه ها: بیرون شهر نزدیک دروازه ها. بظنّ آنکه: بگمان آنکه. پیش: اینجا بمعنی «دیگر» و این رسم قدیم است و امروز متداول نیست. مُعظَم (بروزن مُرَخّم): بزرگ.

مُوحّد: یگانه پرست. مندفع: رانده و دور کرده.

پرسش کدام ستمکار بیرحمی است که بیش از هر ظالمی نسبت بمملکت ایران و مسلمانان این سامان ستم روا داشته و ایرانیان را قتل عام کرده است؟ این مرد بیدادگر از چه نژادی بوده است؟ نام و نژاد او را بیان کنید. بزرگترین لطمه ای که بملت و جامعه ایرانی وارد آمده است کدام است؟ علت آنکه اهالی شهرهای ایران در فتنهٔ مغول با وجود بودن مردان دلیر و اسباب و اسلحه فراوان در شهرها این طور فریب خورده و جدا جدا از بین میرفتند چه بود؟ خوب فکر کنید و جواب بدهید.

مقبرهٔ خیام

نظامی عروضی میگوید که:

در سال پانصد و شش بشهر بلخ در کوی برده فروشان خواجه امام عمر خیّامی و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم. در میان مجلس عشرت از حجّة الحق عمر شنیدم که او گفت گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشان میکند. مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چنوئی گزاف نگوید. چون در سنهٔ پانصد و سی بنشابور رسیدم، چندین سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی از وی یتیم مانده، و او را بر من حق استادی بود. آدینه ای بزیارت او رفتم و یکی را با خود بردم که خاک او بمن نماید. مرا بگورستان حیره بیرون آورد و بر دست چپ گشتم، در پایین دیوار باغی خاک

او دیدم نهاده و درختان امرود و زرد آلو سر از آن باغ بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او در زیر گل پنهان شده بود . و مرا یاد آمد آن حکایت که بشهر بلخ از او شنیده بودم . گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جای نظیری نمیدیدم . ایزد تبارک و تعالی جای او را در جنان کناد .

(چهار مقاله)

مستحیل : محال و ممتنع . نماید : نشان بدهد . ربع مسکون : آنچه از سطح زمین آباد و مسکن آدمیان است . جنان : بکسر اول جمع جنت است یعنی باغ و بهشت . نظامی عروضی : احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی مؤلف کتاب مجمع النوادر ، که بچهار مقاله معروفست و این کتاب را در حدود سال پانصد و پنجاه هجری قمری پرداخت . عمر خیام و خواجه امام مظفر اسفزاری هر دو تن از دانشمندان ریاضی دانان معروف سده پنجم و ششم هجری بودند . چهار مقاله : نام اصلی این کتاب « مجمع النوادر است » و باسم چهار مقاله شهرت یافته . نظامی عروضی سمرقندی این کتاب را در حدود سال پانصد و پنجاه هجری قمری در چهار مقاله پرداخت : مقاله اول در آداب دبیری . مقاله دوم در آداب شاعری . مقاله سوم در آداب منجمی . مقاله چهارم در آداب پزشکی .

پرسش و تمرین نظامی عروضی کیست ؟ با که دیدار کرد ؟ در کجا با خیام ملاقات نمود ؟ خیام چه گفت و چه پیش بینی کرد ؟ بعد از فوت خیام نظامی عروضی راجع به پیش بینی وی چه مینویسد و در باب دانش خیام چه عقیده دارد ؟

جوانمردی یک عیار

یکی از طراران ماوراءالنهر که در عیارپیشگی از اقران بر سر آمده بود، وقتی به نیشابور افتاد، خواست که از آنجا مالی بدست آورد، بتفحص وتجسس مردم مشغول شد و معلوم کرد که خزانهٔ ملک مؤید کجاست، وبطریقی که توانست نقبی کرد و بخزانه برآمد و از نقود وجواهرات هرچه توانست برداشت وبدر نقب آورد و در شب تاریک چیزی سفید دید که برقی داشت، وگمان برد که گوهر شب چراغ است گفت صواب آن باشد که آنرا برگیرم که سبب توانگری من خواهد بود. پس آنرا برگرفت وآن عظیم بزرگ بود. مرد متحیر شد که چه چیزاست وبلمس دست آن معلوم نکرد و زبان برآن زد تا بحس ذوق معلوم کند که آن چیست خود تختهٔ نمک بود. آنرا بجای خود باز نهاد و از آن زر هیچ برنگرفت و بازگشت.

روز دیگر بملک مؤید انهاکردند که دوش دزدان در خزانه نقبی زده بسر زر رفته واز آن زر هیچ برنگرفته اند. ملک متحیر شد که چون نقب زدند و بسر مال رسیدند بچه سبب نبرده اند. پس در شهر ندا زدند که هرکس این کار کرده است از باز پرسشت وسخط من ایمن است باید که بدرگاه آید وبگوید که چون بزر قادر شد چرا هیچ برنداشت؟

چون چند روز آن منادی کردند جوان بخدمت ملک مؤید آمد وگفت:

آن کار من کرده ام، و تنها بدان شغل اقدام نموده ام. ملک گفت: چرا زر نبردی؟ گفت: چیزی دیدم سفید و روشن تابان، گمان بردم که مگر گوهر شب چراغ است، آنرا برگرفتم و زبان برآن زدم خود نمک بود، با خود گفتم: چون نمک شاه چشیدم حق گزاردن در مذهب مروّت و مردمی واجب بوَد و از سر آن درگذشتم. ملک مؤیّد او را بدین مردانگی محمدت فرمود و سپهسالاری درگاه خود بدو داد، و آن مرد از سرِ عیّاری درگذشت و از معاریف شهر نیشابور گشت. (جوامع الحکایات عوفی)

برسرآمده، یعنی: سرآمد و نامی شده. ملک مؤیّد ای آبه از امرای خراسان است، و در اواسط قرن ششم در خراسان استقلالی بهم رساند و بدست خوارزمشاهیان برافتاد. نقود: جمع نقد، یعنی: مسکوکات. لمس: حسّ بساونده است که چیزی را بساوش و لمس حسّ کنند. حسّ ذوق: چشیدن. ایهاکردند: گزارش دادند. یأس و سخط: شدت و قهر. گزاردن: انجام دادن و اداکردن. محمدت: آفرین و نیکو گفتن.

پرسش: چه استفاده از این حکایت میبرید؟ آیا فقط باید حق بزرگان و نمک آنانرا رعایت کرد، یا حق هرکس را باید مراعات نمود؟ اگر مردی بکسی مهربانی کند یا اگر پادشاهی کشوری را آباد کند و مردم آن کشور را بسعادت برساند حق او را چگونه باید گزارد؟

اندرز

ای پدر پای عقل کرده شناه ... وز بد و نیک روزگار آگاه

نان فرو زن بآب دیده خویش ... وز در هیچ سفله شیر مخواه

(منجیک ترمذی)

عزت نفس و خرسندی

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط، و هر روز مطالبه کردی و سخنهای با خشونت گفتی، و اصحاب از تعنّت او خسته خاطر همی بودند، و از تحمّل چاره نبود. صاحبدلی در آن میان دیدم که گفت: نفس را بطعام وعده دادن بنزد من آسانتر است که بقال را بدرم. (شعر)

ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان
(سعدی)

واسط: نام شهریست در بین النهرین. تعنت: سختی و درشتی، زشتگوئی. صاحبدل: دانشمند. احتمال: تحمل کردن و بردن. بوابان: دربانان. تقاضا: طلبکاری.

پرسش و تمرین بقال از چه اشخاص طلبکار شده بود؟ در کدام شهر ساکن بود؟ با بدهکاران چگونه رفتار میکرد؟ چه سخنان با ایشان میگفت؟ آیا بدهکاران در جوابش چیزی میگفتند؟ صاحبدل در آن میان چه گفت؟ از این حکایت چه پند و نتیجه میگیرید؟

حکایت بهرام گور (۱)

روزی بهرام گور مهرنرسی وزیر را گفت که مرا آرزوست که از شهر هندوستان و زمین سند و هند و هرچه که گرد اگرد زمین مملکت نیست مرا بودی، و من

میخواهم که بزمین هندوستان اندر شوم تنها، و آن شهرها را بنگرم، و ملک ایشانرا ببینم. پس آنگاه برخاست و تنها با اسپی و سلاح خویش بهندوستان اندر شد، و شهر بشهر همی شد، و هر روزی تنها بصید شدی، و اندر بیابان گور را بگرفتی و بردی و مردمان او را نشناختند، ولیکن همی دیدند آن سواری و مردی او، و شگفت داشتند که هندوان تیر ندانند انداختن، و حرب بشمشیر همی کنند، و پیاده کنند و سواری ندانند کرد.

از بهرام شکوه داشتند و خبر او بملک بر داشتند که یکی سوار آمده است از زمین عجم با روی نیکو، و بالای تمام، با سواری، و تیر انداختن و مردانگی، و نیروی بسیار. ملک او را پیش خواست و بنواخت بهرام او را بدید و یک سال آنجا درنگ کرد. تا روزی خبر افتاد اندر شهر که بقلان مرغزار پیلی است بزرگتر پیلان، و پیلان آن حوالی با او آمیخته اند، و هر که از روم بهندوستان آید آن پیل با دیگر پیلان همی زنند، و مردمان همی کشند، تا آن ره بر مردمان بریده شد. و هر چند ملک هندوستان سپاه همی فرستاد هیچکس فراز ایشان همی نیارست رفتن. بهرام گفت: یک تن با من بیایید تا من تنها بحرب آن پیل شوم. پس خبر بملک بر داشتند که این سوار غریب بحرب این پیل خواهد شدن. ملک مردی از آن خویش با او بفرستاد

تا خبر بیارد. چون برفتند آن مردِ ملک اندر مرغزار بر درختی بزرگ برشد تا بنگرد که بهرام با پیل چکند.

بهرام فراز پیل شد و تیر در کمان نهاد و بانگ بر پیل زد و پیل آهنگ او کرد. بهرام یک تیر بزد بمیان دو چشمش آن تیر ناپدید شد، و پیل بدان تیر مشغول شد. بهرام پیاده شد و بدو دست خرطوم پیل بگرفت و فرو کشید تا پیل بروی اندر افتاد و بهرام شمشیر بگردن او زد تا سرش از تن جدا کرد و سرش با خرطوم برگرفت و برگردن نهاد و از مرغزار بیرون آورد، و بره بفگند و خلق همی نگرستند و عجب همی داشتند. یعنی:

شگفت: عجب. شکوه داشتند: ابهت دادند. بالای تمام: قدرسا. و هیئت کامل و تمام. فراز ایشان: الطرف ایشان. مردِ ملک: ملازم و آدم ملک.

بهرام گور (٢)

رسول ملک بازگشت و ملک را بگفت. ملک را عجب آمد. بهرام را پیش خواند و او را بدید با خلقی بزرگ و با قوت بسیار. او را گفت: ای جوانمرد تو کیستی؟ گفت: من مردی ام از عجم از فرزندان مهتران عجم. ملک او را بزرگ کرد، و بسیار خواسته داد، و بفرمود تا او را از ندیمان وی کردند. بشکار و موکب و بهر جای با ملک بودی، و ملک از او هر روز مردی دیدی که تعجب بماندی. پس دشمنی

بیامد (واین ملک چین بود) بر ملک هند با سپاه بسیار.

ملک هند خواست که خراج بدهد، بهرام ملک را گفت: من ترا تنها بس باشم. پس ملک سپاه گرد کرد و بحرب آن دشمن شد. و بهرام با او روی بدشمن نهاد. و بهرام تنها پیش دشمن شد و بهر شمشیری که بزدی مردی را بدو نیم کردی، و بهر تیری یکی بیفکندی و بشمشیر خرطوم پیل بیفکندی تا همه سپاه دشمن را هزیمت کرد، و ملک هند ظفر یافت.

و چون باز آمد دختر خویش بدو داد، و خواسته بسیار دادش، و خواست که ملک بدو سپارد و خلق را گواه کند. بهرام خویشتن مر او را پدید کرد، و گفت: من بهرام ملک عجم. ملک نام بهرام شنیده بود و مردانگی او دیده بود. بهرام او را گفت: مرا بملک تو حاجت نیست، ولیکن خواستم که ترا ببینم، و مردان سپاه و سلیح ترا ببینم، اکنون دیدم من با ملک خویش گردم و این شهرها از مملکت تو که بنزدیک مملکت منست بمن ده.

ملک هند شهرهای سند و زمین مکران و هرچه بزمین عجم نزدیک بود همه ببهرام داد، و همه مهتران را بر خویش گواه کرد. و بهرام آن شهرها بدین ملک سپرد، و گفت: تو خلیفت من باش بدین شهرها، و خراج بمن فرست. و خود دختر بگرفت و بپادشاهی خویش بازگشت، و بیامد، و همه پادشاهی بدست مهر نرسی وزیر یافت بسلامت

از پس دو سال. آنگاه مهرنرسی را با سپه بملک روم فرستاد تا شهرهای روم بگشاید و خراج بملک روم برنهد. (ترجمهٔ تاریخ طبری از بلعمی وزیر منصور بن نوح سامانی)

خلقی: یعنی خلقت و اندامی. خواسته: مال و چیز. در موکب: در رکاب. تنها بس باشم: به تنهائی کفایت کنم. گرد آوری نمود. هزیمت کرد: گریزان کرد. خویشتن مرا و را پدید کرد: خود را با و آشکار کرد. سلیح: سلاح. با ملک خویش گردم: بکشور خود باز گردم. خلیفت: نماینده و جانشین. خراج: مالیات و باج.

پرسش و آزمون اعتماد نفس ایرانیان، برتری اسلحهٔ ایرانیان، و تفوق بدنی آنها از لحاظ ورزش و طبیعت، حسن اخلاق و جوانمردی ایرانیان، وفاداری، دوستی نژادهای ایرانی و هندی، دشمنی این دو نژاد با چین و نژاد زرد، عقیدهٔ وزرای ایران و رعایای ایران نسبت بپادشاه خود، این مطالب را در این دو حکایت جدا کرده، و شرح بدهید و مدلل سازید.

فرجام دوستی با فرومایگان

کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی، و طرح یگانگی افکندندی.

روز تا شب معاشر و همدم — شام تا صبح مونس و محرم

وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد. هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند. قضا را گذار ایشان بر نهری عظیم افتاد، و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد، و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود، متحیر فرو ماند. کشف گفت: ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست

اندوه دادی؟ و دامن دل از نشاط و طرب درچیدی؟ عقرب گفت: ای برادر
اندیشهٔ گذشتن بر این آب مرا در گرداب حیرت انداخته، نه عبور بر آب میسر است
و نه طاقت فراق احباب ممکن. (بیت)

تو میروی و من خسته باز میمانم　　عجب که بی تو بمانم عجب همی مانم

کشف گفت: هیچ غم مخور که ترا بی کلفتی از آب گذرانیده، بساحل رسانم و از پشت
خود سفینه ساخته، سینه را سپر بلای تو سازم، که حیف باشد بدشواری یاری
بدست آوردن و بآسانی از دست دادن. (بیت)

ای دوست برو بهر چه داری　　یاری بخر و بهیچ مفروش

پس کشف عقرب را بر پشت گرفته، سینه را بر آب افکند و روانشد. در اثنای
شناوری، آوازی بگوش کشف رسید، کاو کاوی از حرکت عقرب احساس
کرد، پرسید: که این چه صوتست که میشنوم؟ و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال
مینمائی؟ عقرب جواب داد که: سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایشی میکنم.
کشف برآشفت و گفت: ای بیمروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر
افکنده ام و به پشتی کشتی پشت من از این گرداب میگذری، اگر التزام منتی نمیکنی و
حق صحبت قدیم را و قعی نمی نهی، باری، سبب نیش زدن چیست؟ با آنکه محقق است

که از این حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش ترا در پشت خاره مثال من تأثیری نخواهد بود .

(بیت)

هرکه از روی جدل مشت زند بر دیوار
غالب آنست که دست و دل خود ریش کند

عقرب گفت : معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذرد ، یا گذشته باشد ، بیش از آن نیست که طبع من مقتضی نیش زدنست ، خواه زخم بر پشت دوست باشد و خواه بر سینه دشمن .

هرکه را عادت ذمیمه بود
بی ارادت از او شود صادر

نیش بر سنگ میزند عقرب
گرچه بروی نمی شود قادر

کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که : نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادنست و سر رشته کار خود گم کردن .

با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی
در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست

(انوار سهیلی)

کشف : سنگ پشت . طرح : رنگ و نقشه . جلا : دوری و مهاجرت از میهن و مقام خویش . متعذر : سخت و دشوار ، محال . کلفت : زحمت و مشقت . کاوکاو : کاوش ، تفحص ، صدا و آواز . سنان : بکسر سین نیزه . التزام : بگردن گرفتن . خارا : سنگ سخت . معاذ الله : پناه بر خدا . ذمیم : نکوهیده ، زشت . خسیس : پست ، فرومایه .

پرسش و تمرین کشف با که دوستی داشت ؟ چه اتفاقی برای آنها افتاد ؟ چرا جلای وطن اختیار کردند ؟

گذارشان بکجا افتاد؟ در هنگام عبور از نهر سنگ پشت با رفیق چه کرد؟ عاقبت دوستی ایشان بکجا انجامید؟ خلاصهٔ این حکایت را بنویسید.

دانش جوئی

زدانش چو جان ترا مایه نیست
به از خامشی هیچ پیرایه نیست

بآموختن چون فروتن شوی
سخنهای دانندگان بشنوی

چو پرسند پرسندگان از هنر
نشاید که پاسخ دهی از گهر

گهر بی هنر ناپسند است و خوار
برین داستان زد یکی شهریار

که گر گل نبوید ز رنگش مگوی
کز آتش نجوید کسی آب جوی

بدانش بود جان و دل را فروغ
نگر تا نگردی بگرد دروغ

زدانش در بی نیازی بجوی
وگر چند از و سختی آید بروی

تن آسانی و کاهلی دور کن
بکوش و ز رنج تنت سور کن

که اندر جهان سود بی رنج نیست
کسی را که کاهل بود گنج نیست

(شاهنامهٔ فردوسی)

پیرایه: چیزیرا که بکسی یا بچیزی برای زینت ببندند. فروتن: متواضع و مطیع. گهر: در اینجا بمعنی اصل و نژاد است.

بی نیازی: دولتمندی و بی احتیاجی. تن آسانی: تنبلی و راحت طلبی. کاهلی: سستی و بیحالی. سور: مجلس شادی و جشن. سود: منفعت.

پرسش و تمرین مردنادان در مجلس دانشمندان چه تکلیفی دارد؟ اصل و گهر بهتر است یا علم و هنر؟ بی‌نیازی و ثروت از چه راه بدست می‌آید؟

وظیفهٔ سربازی

چنانکه هرکسی در کشور مکلف است که خراجی بدولت بدهد و بمال و خواستهٔ او را مدد کند، همچنین هرکسی موظف است که بخدمت لشکری درآید و بجان و تن خویش دولت را یاری دهد. انجام دادن وظائف سپاهی نیز مثل باج و خراج معامله و داد و ستدی میان افراد کشور محسوب میشود. جوانان سالم باید سالی چند سلاح برگیرند و برای دفاع میهن تمرین کنند، چه در ایامی که جوانان کودک بودند و در امن و آسایش رشد و نمو میکردند جماعتی برای صیانت آنان برنج خدمت سپاهی تن داده بودند، و چون طبقهٔ جوانان امروز بمقام پیری برسند باز گروهی از جوانمردان آینده برای حفظ آنان در این راه جان بازی خواهند کرد.

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند ... چو بنگری همه برزیگران یکدگریم

اگر سایهٔ سپاه بر سر کشوری نباشد هیچ چیز رشد و ترقی نخواهد کرد، و صنعت و هنر و علم و فرهنگ و علایق خانوادگی و ارتباط شهری و دهقانی برقرار و پایدار نخواهد گشت. البته بهتر آن بود که بیخ جنگ و ستیز از بستان جهان برکنده میشد

و هرکس بفراغ بال در مکان خویش به پیشرفت تمدن و علوم و ادای وظایف اجتماعی می پرداخت، امّا افسوس که طبع بشر تابع خشم و آرزوست و هرگز بآنچه دارد قانع نتواند بود، آزار ضعیفان خوی او و ستیز با صلح طلبان سرشت اوست. پس در عالم هر قومی ناچار است که شب و روز مهیای دفع دشمن و حفظ شئون و ثغور خویش باشد و پیوسته سپاهی آراسته آماده دارد.

بعضی گویند چه حاجت که در روزگار صلح جوانان را در مشقهای دشوار جنگی بیفایده رنج بدهیم و از بیم سختی اینهمه سختی ببریم هر زمان که خصمی تجاوز کرد البتّه مردان قوم بمقابله خواهند شتافت. این گویندگان غافلند که جنگ آوران جنگ نادیده و سربازان مشق ناکرده هرگز لایق حراست ملک نخواهند بود. هر کشوری محتاج سپاهی نیرومند و تربیت یافته و سختی دیده و وظیفه شناس و مطیع است از این رو باید در روزگار صلح جوانان را بمشقّات جنگ عادت داد تا هنگام ضرورت درمانده نشوند.

این تکلیف قانونی بر همه طبقات ملّت وارد است میان غنی و فقیر عالم و جاهل تفاوتی نیست زیرا که همه محتاج امنیّت و آزادی هستند و باید بسهم خود در تأمین آن بکوشند، حتی بانوان نیز از طریق مخصوص باید باین مقصود مساعدت کنند

تا در وقت صعوبت برای مردان یار شاطر باشند نه بار خاطر.

تمرین، مشق. صیانت، نگاهداری. فراغ بال، آسایش خاطر. مشقات، سختی ها. ضرورت، حاجت.

شاطر، چابک و لایق.

پرسشها چرا خدمت سربازی تکلیفی است عمومی و اجتماعی؟ چرا باید سپاه آماده داشت؟ تکلیف بانوان در خدمات نظامی چیست؟

مردی و رزم آوری

تا توانی مکش ز مردی دست — که ببستی کسی ز مرگ نرست
ماهی ار شست نگسلد در آب — بنهد او را بخشکی آرد شست
هر که او را بلند مردی کرد — تا ابد و ز اجل نگردد پست
هر که با جان نایستاد برزم — وان که در پیشگه بحق ننشست
سرفرازد چو تیر هر مردی — که میان جنگ را چو نیزه ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ — که قضا اندر و درست نرست
دل مردان ز ترس چون دل طفل — سر گردان ز حمله چون سرمست
چرخ گردان ز گرد آن چو شبه — تیغ بُرّان ز خون چو شاخ جمست
نیزه چون حمله خواستم بردن — گشت پیچان مرا چو مار بدست

گفتم : ای شاخ مرگ راست گرای　　که بسی دل تو بخواهم خست
کس نی از احتراز و قلتش نیست　　ورکسی اضطراب جایش هست

(مسعود سعد سلمان)

نرست : خلاص نشد ورستن مصدر آن بمعنی خلاصی و رهائی است . شست : دام . اجل : مرگ . پیشگه : حضرت وحضور پادشاهان یعنی آنکه در جنگ بجان نکوشد از روی حق و شایستگی در پیشگاه وحضور پادشاهان نمی نشیند . شبه : سنگی است سیاه . جمست : سنگیست کبود مایل بسرخی . راست گرای : راست باش و براستی متمایل شو . خستن : مجروح کردن وزخم زدنست . اضطراب : جنبش وحرکت　مسعود سعد سلمان از مردم همدان وشعرای مشهور قرن پنجم وششم است ، دو بار بزندان افتاد و اشعاری که در آن باب گفته از بهترین گفته های اوست وفاتش در سال پانصد و پانزده هجری است .

مُناظَرهٔ آب و روغن

آب و روغن در قندیل با یکدیگر مُفاخَره کردند . آب گفت : من از تو عزیزتر و فاضلتر و حیات تو و همه چیز من است . چرا تو بر سر من نشینی ؟ روغن گفت : برای آنکه من رنجهای بسیار دیده ام از کشتن و درودن و کوفتن و فشردن که تو ندیده ای ، و با اینهمه در نفس خود میسوزم و مردمان را روشنائی میدهم . و تو بر مراد خود روی ، و اگر چیزی در بر تو اندازند فریاد و آشوب کنی بدین سبب بالای تو استاده ام .　(تذکرة الاولیاء)

قندیل : چراغ . عزیز : ارجمند و گرانبها . فاضلتر : برتر .

پرسش آب با روغن چه گفت ؟ بر فضیلت خود چه دلیل آورد ؟ روغن در پاسخ چه گفت ؟ دلیل او بر بزرگی خود چه بود ؟ بنظر شما دلیل کدام یک درست تر است ؟

نکوهش اردشیر اسکندر را

زبان برگشاد اردشیر جوان ‌‌ ‌ که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن ‌ ‌ ز فرزانه و ز مردم رایزن
که نشنید کاسکندر بدنهان ‌ ‌ چه کرد از فرومایگی در جهان
نیاکان ما را یکایک بکشت ‌ ‌ به بیدادی آورد گیتی بمشت
بدانگه که اسکندر آمد ز روم ‌ ‌ با یران و ویران شد این مرز و بوم
گرا و ناجوانمرد بود و درشت ‌ ‌ که سی و شش از شهریاران بکشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست ‌ ‌ همه روی گیتی پر از کین اوست
چو بر آفریدون کنند آفرین ‌ ‌ بر او نیست نفرین ز جویای کین
نگه کن که ضحاک بیدادگر ‌ ‌ چه آورد از آن تخت شاهی ببر
هم افراسیاب آن بد اندیش مرد ‌ ‌ کز او بد دل شهریاران بدرد
سکندر که آمد در آن روزگار ‌ ‌ بکشت آنکه بد در جهان شهریار

برفتند وز ایشان بجز نام زشت   نماند و نیابند خرّم بهشت

(شاهنامهٔ فردوسی)

فرزانه: عاقل. رایزن: مشاور دانا. اسکندر: پسر فیلیپ از مردم مقدونی. فرومایگی: بی مایگی و پست فطرتی.

نیاکان: جمع نیاک با کاف عربی که نیا مخفف آنست. بیدادی: همانست که امروز بیداد گویند یعنی ظلم. مرز: علامتی که برای

تعیین حدود زمینی ایجاد سازند مثل برآمدگیهای خاکی که بین کرتهای زراعت می بندند، یا علامت دیگر مانند پرچین های کوتاه خار و سنگ.

و مجازاً سرزمین مملکت را هم گویند: و بمعنی سرحد کشور نیز آمده است. بوم: سطح زمین هر چیز، و مجازاً بمعنی مملکت و سرزمین هم

آمده است. آفریدون و افریدون و فریدون: پادشاه داستانی ایران.

پرسش: پادشاهان بیدادگر و اجنبی که ایرانرا ویران کرده اند و ایرانیان از قدیم تا امروز آنها را دشمن میدارند کدامند؟

نام آنها را باز گوئید.

کاروان

کاروانی بزرگ از راه عراق و شام بحجاز میرفت توانگران بر اشتر نشسته و بینوایان در قفای کاروان پیاده و خسته راه می سپردند. بهر منزل که فرود میآمدند خیمه های رنگارنگ برپا میشد، و بانگ نماز جماعت برمیخاست، هر کس از جانبی بتهیهٔ غذای شب و رفع خستگی روز مشغول بود، و حاجیان در پیرامون آتشها افروخته بگفتگو و صحبت سرگرم بودند، یکی از سختی راه روز دیگر از سردی مکان شب سخن میراند، بعضی بیاد اولاد و کسان خود که در ولایت مانده بودند آه میکشیدند

و جماعتی بامید دیدار حرم و شهرهای شام و حجاز دلخوش بودند. اشتران خسته در اطراف منزلگاه زانو زده نواله ها را نشخوار میکردند، و ساربانان و راهنمایان در گرد آتش بزرگی فراهم آمده از قهوه جوش سیاه و بلند که درمیان خاکستر گرم قرار داشت پی در پی در پیاله های بسیار خرد قهوهٔ غلیظ و تلخ میخوردند، و هنوز جرعهٔ آخرین را فرو نبرده دست بسوی قهوه جوش دراز میکردند. جملگی با هم سخن میگفتند از هیاهوی آنان کسی را در خیمه ها خواب نمیبرد، چاوشان علم های سفید در هر گوشه بر زمین نصب نموده بانتظار طلوع فجر در کنجی بیتوته میکردند.

در یکی ازین منازل شبی در گوشهٔ تاریک بر روی خاک طفلی چهارده ساله برهنه پا و بی بالاپوش خفته، و از فرط سرما زانوها در شکم فرو برده و دستها در کش نهفته بود. هر لحظه دیدگان سیاه خویش را گشوده بحسرت نگاهی بمجالس حاجیان و ساربانان افکنده آهی میکشید و دیده برهم می نهاد گفتی از گرسنگی و خستگی بخواب نتواند رفت. سه تن از جوانان توانگر قافله که خدمتکاران را بترتیب منزل و غذا گماشته خود بفراغت مشغول تفرج در اطراف منزلگاه بودند، ناگاه بجائی رسیدند که آن کودک خفته بود. از تنهائی و بیچارگی او توانگران را دل بهم برآمد، بسرپنجهٔ پا او را بیدار کردند. کودک برجست و بنشست و سلام داد و با انگشت دیدگان را

مالیدن گرفت و خمیازه کشیدن آغاز نهاد. یکی از آن سه تن پرسید که: نامت چیست؟ از مردم کدام شهری؟ کجا میروی و با که همراهی؟ کودک گفت: «نامم علی از مردم کرمانم و در این قافله تنها هستم و مقصدی ندارم.» توانگران از این پاسخها حیرت زیادت گشت با خود گفتند طفلی از کرمان چگونه باینجا تواند آمد و چگونه بی زاد و راحله قدم در بیابان نهاده است. پس سرگذشت او را پرسیدند گفت: «دو سال پیش جماعتی از فیوج برفسنجان کرمان آمدند من و همسالانم در میدانی ببازی مشغول بودیم. آن جماعت بنظاره ایستادند و از چالاکی من در بازی توپ و پرش شگفتیها کردند. آن گروه بی انصاف شبانگاه در حوالی خانه ما کمین کردند، و مرا در ربودند، و پیاده مرا از دیهی بدیهی میبردند، و بکارهای دشوار وا میداشتند. همواره لباس ژنده در بر داشتم و در آرزوی لبی نان سنگ برشکم می بستم. پس از دو سال راه ما بعراق افتاد بشبی خود را بنخلستانی افکنده در تاریکی گریزان شدم و سر بصحرا نهادم سحرگاهان آوای درای این کاروان مرا متوجه کرد خود را در این جماعت افکندم مگر از آسیب فیوج امان یابم. آرزویم آنست که روزی برفسنجان بازگردم و پدر پیر را در آغوش کشم و معاش او را فراهم کنم.»

توانگران را بحال او رقت آمد. او را بخیمه بردند و غذائی گرم و بالاپوشی نرم دادند و بامدادان کیسه ها را سرگشاده هریک مشتی زر و سیم در دست او ریختند و بر چارپایی نشانده با خود بمنزل دیگر بردند و وعده دادند که هنگام بازگشت از حجاز از راه دریا او را در بندر عبّاس پیاده کنند و با حاجیانی که عازم کرمانند بولایت فرستند. کودک امروز از شادی و حیرت در پوست نمی گنجید. کسی که هرگز روی سیری ندیده، و شبی آسوده نخفته، و بر مرکوبی ننشسته، و جامهٔ نرم نپوشیده، و درمی در کیسه نداشته، اکنون بر باد پائی سوار است و در جیب جامهٔ نو خویش سنگینی مبلغی گزاف را که خرج سالهای پدرش خواهد بود احساس میکند.

شبانگاه قافله بر سر چاهی فرود آمد، و مثل شب پیش هرکس باستراحت و طبّاخی و ادای فریضه مشغول شد. آن توانگران در پیرامون اجاقی نشسته و از احوال اقوام و صفات مخصوص هر طایفه سخن در پیوسته و هر قوم را هدف تیر تهمتی و لطمهٔ بهتانی میکردند، و از زیرکی و مردم شناسی خویش بر یکدیگر مباهات می جستند تا باوصاف مردم کرمان رسیدند زبان بغیبت و نکوهش گشودند، یکی از فقر و بینوائی آنان گفت و آنانرا بجبن و بی همتی نسبت کرد. کودک در گوشهٔ نشسته خاموش بود. چون حاجیان رشتهٔ کلام را بجائی کشیدند که نسبت خبث طینت و گدا طبعی بکرمانیان دادند بی تاب شد، چشمانش

درخشیدن گرفت، درویش چون اخگری گداخته برافروخت. نخست آن جامه را که با وداده بودند از تن برگرفته در آتش افکند، آنگاه مشت مشت زر و سیم کیسه را بر سر آن بی ادبان فرو بارید تا با آخر رسید. پس برخاسته گفت: چنان سعادتی را که آرزو میکردم بهای چنین خفتی تحمل توانم کرد.

سر در بیابان نهاد و کسی ندانست که کجا رفت.

ازقفا: ازپس. حرم: خانه کعبه. نواله: خوراکی که شتر ا نزاد دهند. ساربان: شتربان. چاوشان: کاروان سالار. زاد و راحله: توشه و مرکوب. بقیه: شب بروز آوردن. کش: بغل. فیوج: طایفه ولگرد معروف بکولی. آوای درا: بانگ زنگ. حجاز: ناحیه غربی شبه جزیره عربستان. مرکوب: آنچه بر آن سوار شوند. فریضه: نماز. بهتان: تهمت. جبن: ترس. خبث طینت: ناپاکی سرشت.

پرسش ها بهترین وسیله قطع بیابانها چیست؟ وضع آن طفل چگونه بود که موجب رقت توانگران شد؟ فیوج کودک را برای چه میپسندند؟ حاجیان چرا غیبت میکردند؟ کودک شب آخر با آنان چه گفت؟

ارجمندی انسان

درخت این جهان را میوه ماییم ... که خرم بر درخت او بر آییم
دگر هستند همچون برگ و ما بر ... طفیل ما شدند اینها سراسر
ز بوی و لذت خوش میوه ها را ... شرف باشد چنان کز عقل ما را

نیابد مرد جاهل زان جهان کام ... ندارد بوی و لذت میوهٔ خام
مشو چون میوه‌های نارسیده ... سقط هرگز نباشد چون رسیده
سقط باشد درین باغ آنچه عامند ... حکیمان میوه‌های خوش طعامند
درختی بس شگرف و میوه‌دار است ... مرا و را باغبان پروردگار است
نخواهد میوه جز خوشبوی و شیرین ... ببیند از سقطهای بد آیین
سقط خوار است، خواری را رها کن ... تمامی جوی و خود را پربها کن
هر آن میوه که نبود طعم و بویش ... نباشد باغبان در جستجویش
ترا لذت ز علم است از عمل بوی ... کمال خود درو از علم و عمل جوی
اگر از چشمهٔ معنی خوری آب ... شوی در باغ جنت میوهٔ ناب
وگر باشی سقط در خاک مانی ... معذب در بلای جاودانی
نباشی درخور خوان شهنشاه ... چو خاک خوار باشی بر سر راه

(روشنائی‌نامه منسوب بناصرخسرو)

بروبار: میوه. سقط: چیز دور افتاده و واخورده و متاع بنجره.

اندرز

تا باز کرده‌ام از دل زنگار حرص و طمع ... زی هر دری که روی نهم در فراز نیست
جاه است و قدر و منفعه آنرا که طمع نیست ... عز است و صدر و مرتبه آنرا که آز نیست

(ابوطاهر خسروانی)

خصال پادشاهان ایران

روزی مأمون چهار تن را ولایت داد. یکی را ولایت خوزستان داد و سه هزار دینار خلعت داد، و یکی را ولایت مصر داد و سه هزار دینار خلعت داد، و یکی را کشور خراسان داد و سه هزار دینار خلعت داد، و چهارم را همچنین ولایت ارمن داد و پس موبدانرا بخواند. گفت: یا دهقان بدان وقت که پادشاهان شما بولایت عجم پادشاهی کردندی، هیچکس را این خلعت دادندی؟ که شنیده ام که هرگز از چهار هزار درم برنگذشتی. موبدان گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد. ایشان را سه چیز بود که شما را نیست: یکی آنکه از مردمان چیز باندازه ستدندی و باندازه دادندی. دیگر آنکه از آنجا بستدندی که شایستی و بدآنجا دادندی که بایستی. سه دیگر آنکه جز از گناهکار کسی را بیم نبودی. مأمون گفت راست گفتی. و نیز پاسخ نداد و از بهر آن بود که دخمهٔ کسری نوشیروان باز جست و باز کرد و چهرهٔ او را بدید همچنان تازه، و جامه بروی تازه، و انگشتری در انگشت وی یاقوت سرخ بود که هرگز چشم مأمون چنان ندیده بود، و بر نگین وی نبشته بود که: به مه نه مه به. مأمون بفرمود تا جامهٔ زربفت بروی پوشیدند. و خادمی از آنِ مأمون انگشتری از دست او بیرون کرد و پنهان کرد. پس مأمون خبر یافت، خادم را بکشت و انگشتری برد

بازدر انگشت وی کرد و گفت : این خادم ما را رسوا کرده بود و تا قیامت بگفتندی که مأمون از نوشیروان انگشتری بازکرد . (نصیحة الملوک)

مأمون : عبدالله بن هارون الرشید ملقب به مأمون هفتمین خلیفهٔ عباسی دورهٔ خلافتش ۱۹۸-۲۱۸ هجری قمری . منشور : فرمان و نامهٔ پادشاهان . «مه نه مه به» : یعنی هر که بهتر مهتر نه هر که مهتر بهتر (این مثل با حکایت در راحة الصدور راوندی نیز آمده است .) ازآن مأمون : یعنی متعلق بمأمون و ملک او .

پرسش و تمرین در این حکایت چند اسم خاص وجود دارد ؟ بجای «بستندی» و «دادندی» امروز چگونه افعال استعمال میشود ؟ کلمهٔ بایستی را در چند جمله بکار ببرید . از این حکایت چند نتیجه گرفته میشود ؟

مده دل بغم تا نگاهدر روان

نگر تا گناهت نباشد بسی	بیزدان ز ربخت نالد کسی
فرومایه را دار دور از برت	مکن آنکه ننگی شود گوهرت
مکن با سخن چین دو روی راز	که نیکیت بزشتی برد پاک باز
بفرهنگ پرور چو داری پسر	نخستین نویسنده کن از هنر
بفرمان نادان مکن هیچ کار	منوش نیز با پارسا بادسار
مده دل بغم تا نگاهدر روان	بشادی همی دار تن را جوان
چو دستت رسد دوستانرا بپای	که تا در غم آرند دهرت بجای

ز دشمن مدار ایمنی جز بدوست — که بر دشمنت چیرگی هم بدوست
مخند ار کسی را سخن نادرست — که گویائی جان نه در دست تست
گناهی که بخشیده باشی زبن — سخن زان دگر باره تازه مکن
بر آن کوش کت سال تا بیشتر — بری پایگاه از هنر پیشتر

(گرشاسب نامهٔ اسدی)

نگر: ببین، اندیش و تأمل کن. فرومایه: پست. ازبرت: از پیش خود. پاک: اینجا بمعنی تمامست. بادسار: خشمگین و متکبر. پای: ملاحظه و رعایت کن. چیرگی: غلبه و پیروزی. زبن: از اصل. پایگاه: مرتبه و مقام.

برو نیکی کن و از بد بپرهیز

مگردان روی خود ز فکرت بد — که بد کردن نه کار بخردان است
بدی اندیشه کردن در حق خلق — بدی کار تو در روی نهان است
کسی کو نیکی اندیشد بهر کس — به نیکی در جهان صاحبقران است
برو نیکی کن و از بد بپرهیز — که بد کردن نه کار زیرکان است
اگر نیکی کنی پنهان نه ظاهر — بنزد نیکمردان نیکی آن است

(ادیب صابر)

فکرت: بکسر اول اندیشه. صاحبقران: کسی است که هنگام ولادتش زحل و مشتری را قران باشد و چنین کسی بزعم منجمین جهانگیر میشود. ادیب صابر از شعرای قرن ششم است و معاصر سنجر سلجوقی بود.

بزرگمهر و استاد او

بزرگمهر گفت : از استاد خود پرسیدم که از خدای تعالی چه خواهم تا همه چیز خواسته باشم ؟

گفت : سه چیز : تندرستی ، توانگری ، ایمنی .

گفتم - کارهای خود بکه سپارم ؟

(۱) بدانکه خود را شایسته بوَد .

ـــ ایمن بر که باشم ؟

ـــ بر دوستی که حسود نبوَد .

ـــ چه چیز است که بهمه وقتی سزاوار است ؟

ـــ بکار خود مشغول بودن .

ـــ در جوانی و پیری چه کار بهتر است ؟

ـــ در جوانی دانش آموختن و در پیری بکار بردن .

ـــ کدام راستست که نزدیک مردم خوار نماید ؟

ـــ عرض هنر خود .

---

(۱) این علامت « ـــ » بجای کلمهٔ « گفت » و « گفتم » است .

ـــ از دوست ناشایسته چگونه باید بُرید ؟

ـــ بسه چیز : بدیدنش نرفتن ، وحالش نپرسیدن ، وازاو آرزو خواستن .

ـــ کارها بکوشش است یا قضا ؟

ـــ کوشش قضارا سبب است .

ـــ از جوانان چه چیز بهتر و پیراز چه نکوتر ؟

ـــ از جوانان شرم وآهستگی و بر پیران دانش وآهستگی .

ـــ مهتری کرا شاید و مهتر که باید ؟

ـــ مهتری آن کس را شاید که نیک از بد بداند ، و مهتر آنکه کار بکاردان دهد .

ـــ حذر از که باید کرد تا رسته باشیم ؟

ـــ از ناکسی چاپلوس وخسیسی که توانگر شده باشد .

ـــ سخی ترین کس کیست ؟

ـــ آنکه چون ببخشد شاد شود .

ـــ بر مردم هیچ عزیزتر از جان هست ؟

ـــ سه چیز که جان بدان پرورند : دین و دانش و کین خواستن و رستن از سختی .

ـــ کدام چیز است که همه آنرا جویند و کس بکلی درنیابد ؟

ـــ چهار چیز : تندرستی و راستی و شادی و دوست مخلص .

ـــ نیکی کردن بهتر یا از بدی دور بودن ؟

ـــ از بدی دور بودن سر همهٔ نیکوئیهاست .

ـــ هیچ هنر بوَد که وقتی عیب گردد ؟

ـــ سخاوت با منّت .

ـــ چه چیز است که دانش را بیاراید ؟

ـــ راستی .

ـــ چه چیز است که بر دلیری نشان بوَد .

ـــ عفو کردن در قدرت .

ـــ آن کیست که در او هیچ عیب نبوَد ؟

ـــ خدای تعالی و تقدّس .

ـــ از کارها چه بهتر ؟

ـــ آنچه بد را از بدی کردن باز دارد .

ـــ از عیبهای مردم کدام زیان کارتر ؟

ـــ آنکه بر او عیب پوشیده باشد .

ـــ اززندگانی کدام ساعت ضایع تر؟

ـــ آنزمان که بجای کسی نیکی تواند کرد و نکند .

ـــ از فرمانها کدام خوار نباید داشت ؟

ـــ چهار فرمان : فرمان خدای تعالی ، فرمان عقلا ، فرمان پادشاه و فرمان پدر و مادر .

ـــ کدام تخمست که یکجا بکارند و دو جا بدروند ؟

ـــ نیکی کردن درحق مردم که هم در این جهان از ایشان پاداش بینند وهم در آن جهان از خدای تعالی ثواب یابند .

ـــ بهتر اززندگانی چیست ؟

ـــ فراغت و امن .

ـــ بتر از مرگ چیست ؟

ـــ درویشی و بیم .

ـــ عافیت را چه بهتر ؟

ـــ خشنودی حق تعالی .

ـــ چه چیز است که مروت را تباه کند ؟

ـــ چهار چیز : بزرگانرا بخیلی ، دانشمندرا عجب ، زنان را بیشرمی ، مردانرا دروغ .

— این جهانرا بچه درتوان یافت ؟

— بفرهنگ وسپاسداری .

— چکنم تا بطبیب حاجت نباشد ؟

— کم خور، وکم گوی، وخواب باندازه نمائی، وخودرا بهرکس میالای .

— ازمردم که عاقلتر ؟

— کم گوی بسیاردان .

— ذُل ازچه خیزد ؟

— ازنیاز .

— نیاز ازچه خیزد ؟

— ازکاهلی وفساد . (ازتاریخ گزیده باختصار تألیف حمدالله مستوفی نویسندهٔ قرن هشتم)

ایمنی : درامان بودن، امنیت . توانگر : دولتمند وچیزدار . عفوکردن درقدرت : بخشایش هنگام توانائی . زیان کارتر : مضرتر . بجای کسی : یعنی درباره کسی . درویشی : اینجا یعنی فقروبی چیزی . عافیت : بی بلا بودن وبهبود . مروّت : مردانگی . عُجب : خودخواهی . فرهنگ : ادب ودانش وتربیت . سپاسداری : شکرنعمت گزاردن . ذُل : (بضمتم اوّل) ذلیل بودن، ذلت . نیاز : احتیاج . کاهلی وفساد : تنبلی وبدکاری .

آداب سخن گفتن

صدف وار گوهرشناسان راز　　دهان جز بگوهر نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش　　نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس　　حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته　　نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب　　به از ژاژخایان حاضرجواب

کم آواز هرگز نبینی خجل　　جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی　　چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست　　اگر هوشمندی، یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد　　که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی　　بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربند است راز　　نگر تا نبیند در شهر باز

(بوستان - سعدی نامه)

آگنده : پر شده و انباشته . حلاوت : شیرینی . ژاژخایان : بیهوده گویان و یاوه سرایان . خفیه : پنهانی .
شهربند : محبوس و دربند . نگر : باخبر و آگاه باش .

میهن پرستی

میر محمد امین اصفهانی از سادات شهرستان از اعمال اصفهان و در جزو شعرا و فضلای سدهٔ یازدهم هجری است.

در اوان شباب روانهٔ هندوستان شده در خدمت جهانگیر پادشاه نهایت عزّت و اعتبار بهم رسانید، و بمنصب میر جملگی سرافراز گشت. پس از مدّتی بسبب پیش آمدی دلگیر شده بولایت دکن رفت. در آنجا نیز عزّت و حرمت یافت و بمقامی ارجمند رسید. سپس بایران برگشت و مورد الطاف شاهانهٔ شاه عباس بزرگ گردید. پادشاه مهربانی بسیار باو نمود و تکلیف منصبی بوی کرد. چون میرزا رضی پسر عمّ او بمنصب صدارت کلّ سرافراز بود، وی بواسطهٔ غرور هم چشمی بمناصب دیگر سر فرود نیاورد و بدون رخصت روانهٔ هندوستان گردید. پادشاه هند همچنان وی را معزّز و محترم داشت و بمنصب سابقش مشرّف ساخت و بیشتر از پیشتر نفوذ و اقتدار بهم رسانید. پس از وفات جهانگیر پادشاه منظور نظر شاه جهان گردید و تحف و هدایای بسیار بایران فرستاد. بنابر تعصّب هرگاه حرفی در باب ایران در مجلس میگذشت جوابهای درشت میگفت. مشهور است که وقتی پادشاه هندوستان گفت: هرگاه ایران را

بگیرم اصفهان را باقطاع تو میدهم. او در جواب گفت: مگر مرا و ترا باسیری

بایران برند وگرنه تسخیر کشور ایران خیالی محال است. (مأخوذ از تذکرهٔ نصرآبادی)

شهرستان نام دهی است برکمتر از یک فرسنگ در جنوب غربی اصفهان. اوان شباب: یعنی اوقات

جوانی. جهانگیر شاه: یکی از پادشاهان معروف هندوستان است در سدهٔ یازدهم هجری همان زمان که صفویه

در ایران سلطنت داشتند. میرجگی: یکی از مناصب است که در دستگاه سلاطین هندوستان باشخاص بزرگ داده میشد

وشخص صاحب منصب را میرجلو میگفتند. رخصت: دستوری واجازه. شاه جهان: یکی از پادشاهان هندوستان بود.

تعصب: طرف گیری. اقطاع: اراضی ومزارعی که ازطرف دولت بکسی واگذار میشده وآنرا تیول نیز میگفتند.

تذکرهٔ نصرآبادی تألیف میرزا محمد طاهر نصرآبادی اصفهانی است در شرح احوال شعرای معاصرش.

واین کتاب را در سال هزار وهشتاد وسه هجری در اصفهان تألیف کرد.

تمرین نتایج این حکایت را شرح بدهید. مقاله ای در بارهٔ میهن پرستی انشا کنید.

خودپسندی

شنیدم که مردی براه حجاز	بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
ز تلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی　　غرورش سر از جاده در تافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد　　که ای نیکبخت مبارک نهاد
باحسانی آسوده کردن دلی　　به از الف رکعت بهر منزلی
خورنده که خیرش برآید ز دست　　به از صائم الدّهر دنیاپرست
مسلّم کسی را بود روزه داشت　　که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری　　ز خود بازگیری و هم خود خوری

(سعدی)

خطوه: گام. گرم رو: تندرفتار. مغیلان: خار اشترخوار. تلبیس: وسوسه، اشتباه کاری. ابلیس: شیطان.

غرورش سر از جاده در تافتی: یعنی غرور او را از راه راست برگرداند. هاتف: منادی غیبی. الف: هزار.

صائم الدهر: کسی که پیوسته روزه دار باشد.

پرسش و تمرین مردی در راه حجاز چه میکرد؟ چگونه راه میرفت؟ عاقبت چه اندیشه و خیالی بخاطرش گذشت؟ با خود چه گفت؟ این اندیشه خوب بود یا بد؟ منادی غیبی با او چه گفت؟ ازین حکایت چه نتیجه و فایده حاصل باید کرد؟

رادمردی

رادمردی به هر دانی چیست　　با هنرتر ز خلق گویم کیست
آنکه با دوستان بداند ساخت　　وانکه با دشمنان تواند زیست

(ترکی کشی ایلاقی)

از سخنان انوشیروان

با بدنام همراهی مکنید . از نوکیسه وام مخواهید . راز خود با زنان و کودکان مگویید . ناسنجیده سخن مگویید . با خداوندانِ دولت کینه مدارید . آزموده را میازمایید . خرسندی کار بندید . شتابزدگی مکنید . عاقبت کارها بنگرید . از سفلگان و ناکسان حاجت مخواهید . پای باندازهٔ گلیم فراکشید . برازِ مردم گوش مدارید . پیوستگی با خداوندان خواسته کنید . کار نیک بدست خود کنید . در شورستان تخم مکارید . بر ناکس رنج مبرید . بخواسته کبر مکنید . از مردم رنج بردارید . بخواستهٔ مردم رغبت مکنید . سخن باندازهٔ خود گویید . هر چه بزبان گویید در دل همان دارید . خسیس طبع و دون همّت مباشید . از پادشاه برحذر باشید، واگرچه ضعیف بود او را خوار مدارید . کار آرمیده مجنبانید . راز پادشاه آشکارا مکنید . فرزندان را نام نیکو نهید . بمرگ دشمنان خرّم مباشید . برگذشته تیمار مخورید . تندرستی بهترین نعمتها دانید . خویشتن را بجوانی نیک نام کنید . بهر جای و هر حال نیکی کنید . چهار چیز همیشه بکار دارید : دیر خفتن و زود خاستن و کم گفتن و کم خوردن .

(نقل باختصار از تاریخ گزیده تألیف حمد الله مستوفی از مشاهیر نویسندگان قرن هشتم)

ازنوکیسه الی آخر : یعنی از کسی که تازه ثروتی بهم زده و پولی بدست آورده قرض مخواهید. خداوندان دولت : صاحبان جاه و مقام سیاسی، یا دولتمندان و توانگران. خرسندی : قناعت. پیوستگی : در اینجا بمعنی وصلت. بخواسته الخ : یعنی اگر ثروتی یافتید بدان مغرور مشوید و خود را گم مکنید. آرمیده : خفته و ساکت. و مراد آنست که کارهای منظم را که بطریق آرامی و طبیعی از پیش میرود بی سبب مبدل بشوریدگی مسازید. تیمار : غم. بکار دارید : یعنی معمول دارید و بدان عمل کنید.

آیین روزه داشتن

آیین روزه داشتن در عهد تهمورث پدید شد بجهه آنکه قحطی عظیم اتفاق افتاد، و ده سال متواتر بماند؛ و هرچه زرع کردند برنرست، و تخم نیز تلف شد مردم دست از زرع بازکشیدند، رزق بنی آدم را وفا نمیکرد و ضعفا از گرسنگی هلاک میشدند. شخصی «بوذاسف» نام پیشوای جمعی درویشان بود، ایشانرا بروز کسب کردن فرمود و از خوردن منع کرد و بشب از آن کسب قوت سد رمقی میساختند. طهمورث بمتابعت ایشان حکم کرد که هرکرا دستگاه بیشتر باشد در غذا خوردن بروزی یک نوبت قناعت کند و یکنوبت بدرویشان دهد تا همه را کافی باشد. و این آیینی شد، هرکس خواستی که بخدای تقرب کند روزه داشتی و غذا یک نوبت بدرویشان دادی.

سعدی شیرازی از همین معنی گفته :

مُسلّم کسی را بود روزه داشت　　که درمانده ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که زحمت بری　　ز خود بازگیری و هم خود خوری

حق تعالی این قاعده را بپسندید و چون پیغمبران فرستاد در ادیان روزه فرض گردانید.
(از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی - قرن هشتم)

متواتر : پی درپی . زرع : کشت و بذر . ضعفا : ناتوانان . بوذاسف بفتح الف معرب «بوذاسپ» است که بودای پیغمبر معروف مشرق باشد و بودائیان که در هند و چین و ژاپون بسیارند پیروان اویند. کسب قوت : بدست آوردن خوردنیها . سدرمق : حفظ حیات و نگاهداری جان . درویشان : فقرا و بینوایان . مسلّم کسی الخ : یعنی روزه داشتن کسی را سزاوار است و روزه کسی درست است که ... چاشت : غذائی که پیش از ظهر تناول کنند . ادیان : دینها . فرض : واجب خدائی . (فایده) تهمورث یکی از پادشاهان پیشدادی است و او را تهمورث زیناوند یا دیوبند گویند وی از پادشاهان بزرگوار ایران است .

پرسش روزه در چه زمانی پیدا شد ؟ تأثیر روزه در اخلاق چیست ؟ بوذاسف کیست ؟ ثمره اجتماعی روزه چه بوده و چیست ؟ مراد شیخ سعدی ازین دو شعر چیست ؟

اندرز

خون خود را گر بریزی بر زمین　　به که آبروی ریزی در کنار
بُت پرستیدن به از مردم پرست　　پند گیر و کار بند و گوش دار
(ابوشکور گرگانی)

از سخنان انوشیروان

عدل باروئی است که با آب غرقه نشود، و گنجی است که چندان که از و بیشتر خرج کنی بیشتر شود و سعادت افزاید، و چندانکه کمتر خرج کنی کمتر گردد و دولت برباید.
هرکه را از مردم شرم باشد و از نفس خود نه، نفس او را پیش او قدری نیست.
مروت آنست که در پنهانی کاری کنند که در آشکارا شدنش خجالت نباید برد.
هرکه استعداد نفس خود باطل کند بزرگی نسب او را فایده ندهد. هرکه چَمَد چَرَد و هرکه خسبد خواب بیند. در جنگ دشمن از کمی لشکر خود نباید اندیشید، که هیمهٔ بسیار را آتش اندک تواند سوخت. هرکه اتباع خود را نیکو حمایت و سیاست کند و رعایت نماید امارت لشکر را شاید، و هرکه املاک خود آبادان کند وزارت را پسندیده بود.

بر تاج او نبشته بود:

کار بکاردان سپارید. خویشتن شناسان را از مادر و دد هید. هزینه باندازهٔ خزینه کنید تا از نیاز برهید. طعام تنها مخورید. خیر خود از مردم دریغ مدارید. بخوار یا چیز کس را میازارید. بجوانی غره مشوید. با دبیر و شاعر کینه مگیرید. و از بخیلان دور باشید. جز مردی پیشه مکنید. کار ناکرده بکرده مشمارید.

طاعت کرده ناکرده انگارید . کار امروز بفردا میفکنید . بر مادر و پدر مخندید
زندگانی اگرچه دراز بود دیگر وز شمارید . خداوندان ادب را خدمت کنید . با دانایان
دوستی کنید . بهترین دوست دانا یانرا دانید . بدترین مردم طعنه زنان را
دانید . نیکوترین پیرایه خاموشی دانید . ناگفتنی مگوئید . ناجستنی مجوئید بهیچگونه
ببد همداستان مشوید . در کارها مشورت کنید . جهاندیدگانرا خوار مدارید .
در زمین کسان درخت منشانید . از مردم کینه ور بترسید . مست و دیوانه را
پند مدهید . بجایگاه بدنام مروید . قدر عافیت بدانید . از خداوندان محنت
عبرت گیرید . زن بیگانه را در خانهٔ خود راه مدهید . دشمن اگرچه خرد باشد خوار
مدارید . از دوست نادان دوری کنید . از دشمن دانا بترسید . بی آب
خدمت سلطان مکنید . با حقیران منشینید . هر که خود را نشاید او را مردم مدانید .
با مردم دوروی منشینید . رازِ خود پیش سخن چین مگوئید . زن و فرزند را تشنگی
مدارید . نان خود بر سفرهٔ دیگران مخورید . حق ناشناسان را خدمت
مکنید . سخنِ پادشاه مگوئید . بر عالمان طعنه مزنید . بعیب جستن مردم مشغول
مباشید . کاهلی پیشه مگیرید . عمر بنادانی صرف مکنید . بهیچکس افسوس مدارید
هر که از مادر ابله زاد پندش مدهید . از آموختن پند ننگ مدارید . فرزندرا

پیشه آموزید . بهر کاری استادی مکنید . نا پرسیده سخن مگوئید . اگرچه دشوار بوَد طلب علم کنید . بیمارپرسی برغبت کنید . یکدیگر را هدیه دهید . براست و دروغ سوگند مخورید . تا درخت نو نکارید درخت کهن مکنید . کارها را پیش و پس بنگرید . بیم از زهر بدتر دانید ، و ایمنی از شیر خوشتر دانید . بزیارت نیکان بسیار روید . برپادشاهان دلیری مکنید .

مروّت : مردانگی . هرکه جنبد چیزی خورد : یعنی هرکه حرکت کند روزی خورد . نباید اندیشید : یعنی نباید نگران بود . اتباع : زیردستان . سیاست : اداره کردن از روی عقل و درستی . پسندیده : لایق . خویشتن شناس : کسی که نفس خود را شناخته باشد . درود دهید : سلام رسانید . هزینه : خرج . خزینه : ذخیره و اندوخته . نیاز : احتیاج . برهید : خلاص یابید . خوارمایه چیز : چیز ناقابل و کوچک . خداوندان : صاحبان . پیرایه : زینت . همداستان : هم عقیده . بجایگاه...الخ : یعنی جائی که رفتن بدانجا موجب بدنامی است . اِتَّقِ مِنْ مَواضِعِ التُّهَمِ . خداوندان محنت : بلازدگان یا فلک زدگان . بی ادب خدمت سلطان مکنید : سلطان اینجا بمعنی دولت است و ادب بمعنی اطلاع است یعنی بدون اطلاع و معلومات اداری مستخدم دولت مشوید . حقیران : مردان پست و فرومایه و دونی . هرکه خود را...الخ : یعنی هرکس که بدر خودش نخورد . نان خود... الخ یعنی کسی از جیب خود خرج کند و مایه جلال و جمال دیگری شود . سخن پادشاه : یعنی مذمت و مطالب خصوصی و شخصی پادشاه . افسوس داشتن یعنی استهزا کردن . بهر کاری استادی مکنید : یعنی در یک فن استاد و کامل شوید و داخل هر کاری مشوید . عیادت بیمار را بیمارپرسی و پرسه و پرسش بیمار میگفتند .

نیکی و صحبت نیکان

چو در نیکی رضای کردگار است — به از نیکی نگه کن تا چه کار است
دلت را راست کن گر راست کاری — که هست از راستکاری رستگاری
مدد ده تا که حق یار تو باشد — همه عالم مددگار تو باشد
مروّت نیست گر افتادگانی — بره بینی و خود مرکب برانی
ز نیکان باش و اندر نیکوی کوش — مکن نیکیّ کس از دل فراموش
بکس مپسند آنچت ناپسند است — که واجب کُشتن مار از گزند است
مشو کس را بکین خانه برانداز — که هر کس بد کند یا بد بدی باز
گذر از تندی و از تندخوئی — تواضع پیشه گیر و تازه روئی
گره با هر کسی مفکن برابرو — چه بدتر باشد از طبع ترش رو؟
مپندار از لب خندان زیان است — که خندان روی از اهل جنان است
بُبر از جاهل ار چه خویش باشد — که رنج وی ز راحت بیش باشد
ز نادان و ز ناجنس و ز ناکس — بشب بگریز و منگر هیچ بر پس
مکن دل خوش بسود بی کرانش — که صد سودش نیرزد یک زیانش
مکن کاری که نی کار تو باشد — که زان بر هر دل آزار تو باشد

تبرّی کن ز همسر بدفعل بدنام | که بدنامت کند چون خود سرانجام
مکن صاحب سیر از نمّام و غمّاز | بکش دامن ز دزد خانه پرداز
مکن همراهی کس ناآزموده | تفاوت دان ز دیده تا شنوده

(روشنائی نامه)

خانه برانداز: یعنی خانه براندازنده، مشتق از خانه برانداختن، یعنی کسی را بی خانمان ساختن؛ و بخاک مذلّت نشانیدن، و دارائی و هستی کسی را بر باد دادن. جنان: بکسر جیم جمع جنّت یعنی باغ و بهشت. تبرّی: بیزاری و دوری جستن. نمّام و غمّاز: سخن چین و عیب گوی. خانه پرداز: یعنی خانه پردازنده مشتق است از خانه پرداختن یعنی دارائی کسی را ربودن و خانهٔ وی را خالی کردن.

نیروی دبیری

گورخان خطائی بدرِ سمرقند با سلطان عالم سنجر بن ملکشاه مصاف کرد و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که نتوان گفت. و ماوراءالنّهر او را مسلّم شد. بعد از کشتن امام مشرق حسام الدّین رحمه الله. پس گورخان بخارا را به اَلتِگین داد برادرزادهٔ خوارزمشاه اتسز. و در وقت بازگشتن او را بخواجه امام تاج الاسلام احمد بن عبدالعزیز سپرد که امام بخارا بود و پسر بُرهان، تا هر چه کند با اشارت او کند، و بی امر او هیچ کاری نکند، و هیچ حرکت بی حضور او نکند. و گورخان بازگشت و به برسخان باز رفت و عدل او را اندازه ای نبود و نفاذ امر او را حدّی نه

و الحق حقیقت پادشاهی ازین دو بیش نیست . و آتسکین چون میدان تنها یافت دست بظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت . بخاریان تنی چند بوفد سوی برسخان رفتند و تظلّم کردند . گورخان چون بشنید نامه ای نوشت سوی آتسکین این برطریق اهل اسلام : بسم الله الرّحمن الرّحیم آتسکین بداند که میان ما اگرچه مسافت دور است ، رضا وسخط ما بدو نزدیک است . آتسکین آن کند که احمد فرماید و احمد آن فرماید که محمّد فرموده است والسّلام . (چهار مقاله)

گورخان خطائی : نخستین پادشاه سلسلهٔ قراخطائی است که در ماوراءالنهر حکمرانی داشتند و سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه در سال ششصد وهفت حکومت ایشانرا برانداخت . سنجر بن ملکشاه : یکی از مشاهیر پادشاهان سلجوقی است که حدود شصت و دو سال سلطنت کرد و در سال پانصد و پنجاه و دو وفات یافت . ماوراءالنهر ورااسیر شد ، این واقعه در سنهٔ پانصد و سی وشش واقع شده ومعروفست بجنگ قطوان از محال سمرقند . امام مشرق حسام الدین یعنی حسام الدّین عمر بن عبد العزیز بن مازه متوفّی پانصد و سی وشش . تاج الاسلام احمد بن عبد العزیز یعنی تاج الاسلام احمد بن برهان الدّین عبد العزیز بن مازه . برسخان : نام شهریست در ترکستان شرقی . استخراج کردن گرفت : استخراج کردن یعنی درآمدهای مردم را ستدن ، وگرفت در اینجا یعنی آغاز نمود و دست بکار کرد . وفد : گروهی که در پی مقصودی از شهری بشهر دیگر روند .

پرسش و تمرین گورخان که بود ؟ با که جنگ کرد ؟ بعد از گرفتن بخارا آنجا را بکه سپرد ؟ مقصود و نتیجهٔ این حکایت را بیان کنید .

چگونه باید زیست

بشهری که بد باشد آب وهوا | مجوی ومخور هرچت آید هوی
چو بینی خورشهای خوش گرد خویش | بیندیش تلخی دارو زپیش
مشو یار بدخواه وهمکار بد | که تنها بسی به که با یار بد
زپنهان مردم بدل ترس دار | که پنهان مردم فزون زآشکار
گر از خواسته نام جوئی ولاف | بخور بی نکوهش بده بی‌گزاف
مبر غم بچیزی که رفتت زدست | مرین را نگه دار اکنون که هست
درم زیر خاک اندر انباشتن | به از دست پیش کسان داشتن

(گرشاسب‌نامهٔ اسدی)

هرچت : هرچه ترا . هوی : میل وخواهش . دارو : دوا . خواسته : مال وثروت . لاف : اینجا بمعنی خودستائی است .
انباشتن : انبار کردن وذخیره نهادن .

سعدی وپیر پارسی

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم، که جوانی درآمد وگفت : درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت بمن کردند. گفتمش : مراد ازین چیست؟ گفت : پیری صد وپنجاه ساله در حالت نزع است وبزبان عجم چیزی همیگوید که مفهوم ما نمیگردد، اگر بکرم رنجه شوی، مزد یابی، باشد

که وصیتی همی کند. چون ببالینش فرارسیدم، این همی گفت: (شعر)

دمی چند گفتم برآرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که از خوان الوان عمر — دمی خورده بودیم گفتند بس

معانی این بیت را بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا. گفتمش چگونه درین حالت؟ گفت: چگویم. شعر

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی — که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالش بود درآن ساعت — که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم: تصور مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند: مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید، و مرض گرچه هائل دلالت کلی بر هلاک نکند، اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند. دیده برکرد و بخندید و گفت:

دست برهم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند او فتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بست ویرانست

پیرمردی ز نزع مینالید — پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند نه علاج

(سعدی)

جامع : مسجد . دمشق : پایتخت کشور شام . بحث : گفتگو و مباحثه . نزع : جان کندن . الوان : رنگ برنگ . تأسف : افسوس و غم خوردن . قیاس : مقایسه و اندازه گرفتن . وهم : ترس و خیال . هائل : ترسناک . خرف : بفتح اول وکسر دوم پیر فرتوت . مخبّط : خراب و ناراست . عزیمت : دعا و افسون .

پرسش و تمرین سعدی در کجا بود ؟ با چه اشخاص صحبت میکرد ؟ در میان مباحثه که بآنجا وارد گردید ؟ چه گفت ؟ برای چه کار آمده بود ؟ چه اسعدی را با خود نبرد ؟ سعدی را کجا برد ؟ سعدی وقتی ببالین مریض رسید مریض چه میگفت ؟ سعدی با او چه گفتگو کرد ؟ خلاصهٔ این حکایت را بعبارت دیگر بنویسید و انشا کنید .

بکم از حق خود مشو راضی

چند گوئی که نشنوندت راز   چند جوئی که می نیابی باز ؟
بد مکن خو که طبع گیرد خو   ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبک به نشیب   رنج بینی که بر شوی بفراز
پیشرو کن عزیمت چون برق   در زمانه فکن چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی بفروز   گر سرت را جدا کنند بگاز
راست کن لفظ و استوار بگو   سره کن راه و پس دلیر بتاز
خاک صرفی بقعر مرکز دو   نور محضی باوج گردون تاز
تا نیابی مراد خویش بکوش   تا نسازد زمانه با تو بساز

گر عقابی مگیر عادت جغد ... ور پلنگی مگیر خوی گراز
بلم از قدر خود مشو راضی ... بین که گنجشک می نگیرد باز
بر زمین فراخ ده ناورد ... بر هوای بلند کن پرواز
گر تو سنگی بلای سختی کش ... ور نه ای سنگ بشکن و بگداز
چند باشی باین و آن مشغول ... شرم دار و بخویشتن پرداز

خو گرفتن عادت کردن است . آز ، حرص . سبک ، آسان و سهل . مقصود آنکه تنزل و انحطاط سهلست ولی ترقی (مسعود سعد) و سرفرازی دشوار است و برنج و کوشش بدست میآید . رعد ، آواز ابر و آسمان ، غرش که بپارسی تندر گویند . گاز ، مقراض ، سره کن ، برگزین و انتخاب کن . صرف ، خالص . (و این بیت اشاره است بعقیدهٔ حکماء قدیم که میگفتند جای خاک در مرکز افلاک و جای نور بالای تمام عناصر است) بساز ، مهیا و آماده باش . ناورد ، پیکار و جنگ .

شیخ ابو سعید و ابو علی سینا

یکروز شیخ ما ابو سعید قدس سره در نشابور مجلس میگفت . خواجه ابو علی سینا رحمة الله علیه از در خانقاه شیخ در آمد و ایشان هر دو پیش از آن یکدیگر را ندیده بودند ، اگرچه میان ایشان مکاتبت بود . چون بو علی از در در آمد شیخ ما روی بوی کرد و گفت : حکمت دانی آمد . خواجه بو علی در آمد و بنشست شیخ بسر سخن شد و مجلس تمام کرد ، و از تخت فرود آمد ، و در خانه شد ، و خواجه

بوعلی با شیخ در خانه شد و درِ خانه فراز کردند و سه شبانروز با یکدیگر بودند بخلوت و سخن میگفتند که کس ندانست، و هیچکس نیز بنزدیک ایشان در نیامد مگر کسی که اجازت دادند، و جز بنماز جماعت بیرون نیامدند. بعد از سه شبانروز خواجه بوعلی برفت. شاگردان از خواجه بوعلی پرسیدند که شیخ را چگونه یافتی؟ گفت هرچه من میدانم او می بیند. و متصوفه و مریدان شیخ چون نزدیک شیخ درآمدند از شیخ سؤال کردند که ای شیخ بوعلی را چون یافتی؟ گفت: هرچه ما می بینیم او میداند. (اسرارالتوحید)

شیخ ما ابوسعید: یعنی شیخ ابوسعید ابوالخیر. مجلس گفتن: بمعنی موعظه کردن و حقایق گفتن است برسم مشایخ پیشین. ابوعلی سینا: یعنی شیخ الرئیس ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا که بزرگترین فلاسفهٔ ایران در سدهٔ پنجم هجری بود و بنا برمشهور در سنهٔ چهارصد و بیست و هفت وفات یافت. فراز کردند: بستند. کلمهٔ فراز از لغات اضداد است و بمعنی بستن و باز کردن هر دو آمده است معانی دیگر نیز دارد. متصوفه: صوفیان.

پرسش و تمرین برای کلمهٔ «فراز» چند معنی میدانید؟ برای هرکدام پنج جمله درست کنید.

چهار اندرز

تا بجان آسوده باشی هیچکس را دل مسوز	تا ز بند آزاد باشی با کسی مکری مباز
پای تا در راه ننهی کی شود منزل بسر	رنج تا بر تن ننهی کی شود جان جفت ناز

(سنائی)

مکر: حیله و فریب. جفت ناز: خوشی و کامرانی.

اخلاص

اخلاص پاک ساختن عمل است از ریا، و غرض، و سایر علل، و راست کردن نیّت با خلق خدای عزّ و جلّ. آنکه با خلوص نیّت در کاری قدم نهد، تنها مقصودش خشنودی حق تعالی و رضای بندگان خدای باشد و نفس خود را در آن دخل ندهد، که غرضهای نفسانی عملهای حقّانی را تباه کند.

بریا روی در خدای مکن ‌‌ ‌ پیش یزدان بزرق جای مکن
هر نمازی و طاعتی که تراست ‌ ‌ بوریائی نیرزد ار بریاست
کرده خویش را منه سنگی ‌ ‌ و اندر او از ریا مهل زنگی
طاعت خود ز چشم خلق بپوش ‌ ‌ زان مکن یاد و در فزونی کوش
نیست اخلاص جز خدا دیدن ‌ ‌ کردن کار و کار نادیدن
تن بطاعت چو خو پذیر شود ‌ ‌ در دل اخلاص جایگیر شود
چون شد اخلاص را نشانه پدید ‌ ‌ نور صدق آید از میانه پدید

آورده اند که یکی از خلفای بنی عبّاس فرموده بود تا بی ادبی را در مقام وقوف سیاست داشته تازیانه میزدند آن مرد در اثنای آن حال زبان وقاحت بگشاد خلیفه را دشنام داد. خلیفه امر کرد تا دست از وی باز داشتند و او را آزاد

کردند. یکی از خواص بارگاه خلافت پرسید در محلّی که تأدیب آن شوخ چشم بی شرم زیادت بایستی سبب نبخشودن و آزاد کردن چه بود؟ خلیفه گفت من او را برای خدا ادب میکردم چون مرا ناسزا گفت نفس من از آن متغیّر و متأثّر شد و در صدد انتقام آمد. نخواستم که در کار حق سبحانه نفس خود را مدخل دهم، که این شیوه از صورت اخلاص دور است و صاحب عمل غرض آمیز از فضیلت ثواب محروم و مهجور. (مأخوذ از اخلاق محسنی و جام جم اوحدی)

زرق: (بتشدید زاء نقطه دار و راء بی نقطه) یعنی ریا و مکر و ترفند و سالوس از مجازات لغوی است. بستگی: یعنی فرزنی (؟) همیشتی. نهیل: مگذار، مشتق است از هلیدن. موقف: ایستادن و جای ایستادن. وقاحت: گستاخی و بی شرمی. شوخ چشم: گستاخ و بی شرم و بی حیا. مهجور: دور شده و جدا مانده. جام جم: مثنوی است از آثار اوحدی اصفهانی که از شعرا و عرفای مشهور سدهٔ هشتم هجری بوده.

پرسش و تمرین خلوص نیت چیست و چه نتایجی دارد؟ غرض نفسانی چرا عملهای حقّانی را تباه میکند؟ علت آنکه خلیفهٔ عباسی آن مرد را سیاست کرد چه بود؟ و چه شد که بروی ببخشود؟ از این حکایت چند نتیجهٔ اخلاقی بدست میآید؟

اندرز

هر چه آن بر تنِ تو زهر بود | بر تنِ مردمان مدار تو نوش
نه هی داد دادِ کس مستان | انگبین خر مباش و زهر فروش

(معنوی بخارائی)

دوستی میهن

چرا کشور خود را دوست میدارم؟ زیرا که پدر و مادرم آنجا تولد یافته اند. خونی که در رگهای من دوران دارد از اوست. همه مردگانی که مادرم برآنها میگرید و بیاد آنها آه میکشد در زیر این خاک مقدس مدفونند. همه گذشتگانی که پدرم نامشانرا باحترام تمام بر زبان میراند در این زمین خفته اند. شهریکه در آنجا بدنیا آمده ام، و زبانی که بدان تکلم میکنم، و کتبی که فکرم را پرورش میدهند، برادرم و خواهرم و دوستانم و ملت بزرگی که من جزئی از آن هستم، و طبیعت زیبائی که مناظر دلفریبش در پیرامون من گسترده است، خلاصه هرچه می بینم، و هرچه دوست دارم، و بهرچه دل بسته ام، همه جزو کشور من بشمارند. آه شما هنوز نمی توانید کاملاً محبت میهن را ادراک کنید وقتی که بسن مردی رسیدید آن وقت احساس خواهید کرد که دوستی وطن یعنی چه. زمانی که از سفر دور باز گشته کشتی خود را در حوالی سواحل خاک میهن به بینید، و هنگام صبح بر مجر کشتی تکیه داده از دور چشم بافق متقابل که زمین کشور شما است بدوزید، و کوههای بزرگ پر برف وطن را کشف کنید که از میان مه و بخار دریا قلل رفیع خویش را بآسمان افراخته اند آنوقت خود را دیگرگون می یابید، اضطراب درونی خویش را مانند موجی

خروشان می‌بینید که از قعر دریای قلب جوشیده از دیدگان بصورت اشک رقّت و از لبان بشکل فریاد مسرّت بیرون میریزد .

این حبّ وطن را در غربت بیشتر حس توان کرد زیرا که اگر در میان هزاران مرد وزن که لباس فاخر پوشیده و پیاده و سواره در حرکتند چشم ما بفقیری ژنده پوش بیفتد که سخنی بزبان ما میگوید ناگهان مرغ جان بجانب او بپرواز آمده ما را بسوی آن مرد ناشناس میکشاند، و نیز چون بشنویم که بیگانه‌ای نام کشور ما را بزشتی میبرد چنان خشم و ضجرتی درخود احساس می‌کنیم که گردن و پیشانی ما بشدت سرخ میشود و عرق سر و از رخسار ما فرو میریزد، این هیجان شدید دلیل محبّت وعشق است . این عشق و علاقه وقتی بکمال ظهور میرسد که به بینیم قومی بیگانه قدم در ملک ما نهاده و هموطنان ما را در خاک و خون کشیده است ، و جوانان میهن پرست از هر جانب سلاح در کف رو بمیدان نهاده اند، پدران فرزندانرا در آغوش کشیده میگویند : « دلیر باشید »، و مادران جگرگوشگان خویش را با اشک و آه بدرود گفته و از پشت سر فریاد میزنند : « فیروز و فاتح باز آئید » .

روزی که سعادت یار شود و هنگ های خسته و سربازان نیم جان خود را با چهره های دهشت انگیز به بینیم که از میدان بازگشته و پرتو فتح و نصرت از چشمانشان میدرخشید

و باشکوه تمام شهرها وارد میشوند آنوقت بهجتی آسمانی در قلب خویش می یابیم که هیچ سروری با آن برابر نتواند بود. منظرهٔ پرچم سه رنگ میهن که از باران تیر سوراخ سوراخ و سیمای مجروحان و ناقصان جنگ که از پی آن پرچم با گردنهای افراخته و سرهای بلند راه میسپارند و گرداگرد آنانرا اهل شهر با هیجان تمام فرو گرفته بارانی از گل و بوسه و آفرین و شاد باش بر سر و روی و دست و پای آنان میریزند، شخص را از حال طبیعی خارج میکند، در این ساعت است که عشق میهن را بدرستی درک میکنیم .

چه خوش گفت پدری فرزند خود را که از دوستی میهن سؤال میکرد : « جان پدر این عشق وطن چنان قوی و شدید است که اگر تو سرباز باشی و بشنوم که برای حفظ خود از معرکه روی برتافته ای با وجود محبتی که بتو دارم و ترا از جان خود بیشتر میخواهم هیچ مایل نخواهم بود که ترا زنده ببینم من که امروز هنگام بازگشت تو از مدرسه شادان و خندان باستقبالت میشتابم آنروز با نوحه و نالهٔ دردناک ترا خواهم پذیرفت دیگر ترا دوست نتوانم داشت و با حسرت و تلخکامی بگور خواهم رفت . »

مدفون : بخاک سپرده . پیرامون : اطراف . مجر : جایی که در جلوی ایوانها میگذارند . قلل رفیع : قله های بلند .

فاسـر : گرانبها . ژنده‌پوش : کهنه‌پوش . ضجرت : دلتنگی . هنگ ها : فوجها . دهشت‌انگیز : ترسانند .

بهجت : شادی . برتافته : برگردانده .

اندرز اردشیر بابکان

همه هر که هست اندرین مرز من　　همه گوش دارید اندرز من

بگفتار این نامدار اردشیر　　همه گوش دارید برنا و پیر

هر آنکس که داند که دادار هست　　نباشد مگر راد و یزدان پرست

دگر آنکه دانش مگیری تو خوار　　اگر زیردستی اگر شهریار

خنک آنکه آباد دارد جهان　　بود آشکارای او چون نهان

هزینه مکن سیمت از بهر لاف　　به بیهوده مپراکن اندر گزاف

میانه گزینی بمانی بجای　　خردمند خواندت پاکیزه رای

توانگر شود هر که خرسند گشت　　گل نوبهارش برومند گشت

همه گوش دارید پند مرا　　سخن گفتن سودمند مرا

زمانی میاسای از آموختن　　اگر جان همی خواهی افروختن

دل آرام گردید بر چار چیز　　کزاو خوبی و سودمندیست نیز

یکی بیم و آزرم و شرم از خدای　　که تا باشدت یاور و رهنمای

دگر داد دادن تنِ خویش را　　نگهداشتن دامن خویش را

بفرمان یزدان دل آراستن　　ورا چون تنِ خویشتن خواستن

سه دیگر که پیدا کنی راستی　　بدور افکنی کژّی و کاستی

چهارم که از رای شاه جهان　　نپیچی دل از آشکار و نهان

ورا چون تنِ خویش داری بمهر　　بفرمانِ او تازه گردت چهر

دلت بسته داری به پیمان شاه　　روانرا نپیچی ز فرمان شاه

براو مهر داری چو بر جانِ خویش　　چو با داد بینی نگهبانِ خویش

دلِ زیردستان ما شاد باد　　هم از داد ما گیتی آباد باد

(فردوسی. شاهنامه)

مرز: هم بمعنی سرحدّ است و هم بمعنی سرزمین. اندرز: نصیحت. بُرنا: جوان بالغ. دادار: خدا. راد: جوانمرد وسخی. هزینه: خرج. سیم: نقره. مپراکن: پراکنده مکن. گزاف: بیهوده وبیفایده. خرسند: قانع. برومند: میوه دار. آزرم: شرم. سه دیگر وسدیگر: سوّم. کژّی وکاستی: کجی وکمی ونقصان.

رازداری

این سخن نقل است از نوشیروان　　گفت اگر خواهی که رازت در جهان

دشمنت نشناسد از زشتی که اوست　　تو به نیکوئی مگو در پیش دوست

مصیبت نامهٔ عطّار

پرسش　طریق نهفتن راز چیست؟ افشاء اسرار چه ضرر دارد؟ حاصل وخلاصهٔ گفتار نوشیروانرا بیان کنید.

بزرگمهر و استاد او

بزرگمهر از استاد خود پرسید:

نامداری از چه خیزد؟

استاد پاسخ داد: - از استعجال در خیرات.

- پادشاهان را بلندی از چه خیزد؟

- از عدل و راستی.

- چه چیز است که هیبت را ببرد؟

- طمع.

- اصل تواضع چیست؟

- تازه روئی با فروتر از خود و دست بازداشتن از فسق.

- تدبیر از که پرسم تا مصیبت زده نشوم؟

- از آنکه سه خصلت در او بود: دین پاک و صحبت نیکان و دانش تمام.

- پادشاه را بچه چیز بیشتر حاجت افتد؟

- بمردم دانا.

- در این جهان که بیگانه؟

— آنکه نادان تر .

— در این جهان که نیکبخت تر ؟

— آنکه کردار بسخاوت بیاراید و گفتار براستی .

— از خوی خویش کدام گزینم تا در غربت غریب نباشم ؟

— از تهمت دور شو و کم آزار باش و ادب بجای آر .

— حقّ مهتر بر کهتر چیست ؟

— آنکه رازش نگاه دارد و نصیحت از او باز نگیرد و بروی مهتر دیگر نگزیند .

— عبادت چند بهره است ؟

— سه بهره : یکی بهرهٔ تن، عمل کردن، دوّم بهرهٔ زبان، ذکر گفتن. سوّم بهرهٔ دل، فکر کردن .

— نشان دوست نیک چیست ؟

— آنکه خطای تو بپوشد و ترا پند دهد بر آن، و راز آشکارا نکند، و برگذشته نگوید چنین میبایست کرد .

— چه کنم تا زندگانی بسلامت گذرد ؟

— پرهیز کن از استخفاف کردن بر پادشاهان وقت .

— با چند گروه نیکوئی نباید کرد ؟

— با ابله و بدگوی و بدفعل .

— نیکوئی بچند چیز تمام شود ؟

— بتواضع بی توقّع و سخاوت بی منّت و خدمت بی طلب .

— چند چیز است که زندگانی بدان آسان توان کرد ؟

— پرهیزکاری و بردباری و بی طمعی .

— سرمایه حرب کردن چیست ؟

— عزم درست و نیرو و نشاط .

— حاجت خواستن بچند چیز تمام شود ؟

— بدانچه ازکسی خواهی که خوشخوی تر بود و آن چیز خواهی که سزاوارتر .

— چند چیز است که از بیشی مستغنی نیست ؟

— خردمند اگرچه عاقل بود از مشورت مستغنی نباشد، و جنگی اگرچه زورمند بود از حیلت مستغنی نگردد .

— چه کنم تا مردم مرا دوست دارند ؟

— در معامله ستم مکن و دروغ مگوی و بزبان کس را مرنجان .

— از علم آموختن چه یابم ؟

— اگر بزرگی نامدار شوی ، و اگر درویشی توانگر گردی ، و اگر معروفی معروف‌تر گردی .

— خواسته از بهر چه بکار آید ؟

— تا حقّ خویشان و نزدیکان بدان بگزاری و بسوی مادر و پدر ذخیره فرستی و توشهٔ آن جهان از بهر خود برداری و دشمن را بدان دوست گردانی و دوست را بی نیاز کنی .

بزرگمهر که بخطا بوزرجمهر گویند یکی از حکما و وزیران نامی و عاقل ساسانیان بوده است و عهد انوشیروان و هرمز و بقولی پرویز را دریافته است . استعجال در خیرات : عجله و پیش قدمی در نکوکاری . مهتر : رئیس و بزرگتر . کهتر : کوچکتر ، مرئوس . استخفاف : توهین و بدگوئی و ترک احترام . خواسته : مال منقول .

آشتی به که جنگ

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن　　که از نصیحت سود آن برد که فرمان کرد

همه بصلح گرای و همه مُدارا کن　　که از مدارا کردن ستوده گردد مرد

اگرچه لشکر داری و عُدّت بسیار　　بگرد صلح درای و بگردِ جنگ مگرد

نه هرکه دارد شمشیر حرب باید ساخت　　نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد

ابوالفتح بستی

مطالعهٔ کتاب

شهید بلخی شاعر روزی نشسته بود و کتابی میخواند. جاهلی نزد یک او آمد و سلام کرد و گفت: خواجه تنها نشسته است؟ شهید گفت: تنها اکنون گشتم که تو آمدی از آنکه بسبب آمدن تو از مطالعهٔ کتاب باز ماندم. (جوامع الحکایات عوفی)

ابوالحسن شهید بن حسین بلخی از حکما و شعرا و علمای بزرگ قرن چهارم هجری و از بزرگان زمان سامانیان بوده است و بدو زبان فارسی و تازی شعر گفته است و رودکی در مرثیت او گوید:

کاروان شهید رفت از پیش   وآنِ ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یکتن کم   وز شمار خرد هزاران بیش

خواجهٔ بخیل و غلام او

خواجهٔ بود عظیم بخیل و غلامی بهزار دینار خریده بود بهزار درجه از خواجه بخیلتر، و بر دقایق دنائت واقفتر. روزی خواجه گفت: ای غلام نان بیاور و در ببند. غلام گفت: ای خواجه بر زبان تو خطا رفت، واجب کردی که گفتی در ببند و نان بیاور که بحزم نزدیکتر بودی. خواجه این نکته از غلام بپسندید و او را آزاد کرد. (جوامع الحکایات عوفی)

در سطر آخر صفحه (۲۱) «از آن راه نبود» درست است.   خط زرین خط